

چهار رمان ممنوع

صادق هدایت

حاجی آقا

صادق هدایت

حاجی آقا به عادت معمول، بعد از آن که عصا زنان يك چرخ دور حیاط زد و همه چیز را با نظر تیزبین خود و رانداز کرد و دستورهایی داد و ایرادهایی از اهل خانه گرفت، عباي شتری نازك خودش را از روی تخت برداشت و سلانه سلانه دالان دراز تاریکی را پیمود و وارد هشتی شد. بعد یکسر رفت و روی دشکجه‌ای که در سکوی مقابل دالان بود، نشست. سینه‌اش را صاف کرد و دامن عبا را روی زانوش کشید. مچ پای کپلی و پریشم و پیلای او که از بالا به زیر شلواری گشاد و از پائین به ملکی چرکی منتهی می‌شد، موقتاً زیر پرده‌ی زنبوری عبا پنهان شد. محوطه‌ی هشتی آب و جارو شده بود؛ اما چون همسایه، لجن حوضش را در جوی کوچه خالی کرده بود، بوی گند تندى فضای هشتی را پر می‌کرد. حاجی آقا به عصایش تکیه کرد و با صدای نکره‌ای فریاد زد: مراد، آهای مراد! هنوز این کلمه در دهنش بود که پیرمردی لاغر و فکسنی، با قبای قدك کهنه، سراسیمه از دالان وارد شد و دست به سینه جواب داد: بله قربان!

- باز کجا رفتی قايم شدی؟ لنگ ظهره. در را پیش کن، بو گند لجن میاد!
مراد در را پیش کرد و با لحن شرمنده‌ای گفت: قربان، زبیده خانوم سرش درد می‌کرد، به من گفت برم يك سیر نیات بگیرم!

- مرتیکه‌ی قمرمساق، کی به تو اجازه داد؟ پنجاه ساله که در خونه‌ی منی، هنوز نمی‌دونی که باید از من اجازه بگیری! الان من از پیش زبیده خانوم میام، از هر روز حالش بهتر بود. چرا به من نگفت که سرش درد می‌کنه؟! این‌ها غمزه‌ی شتری است. خوب دندان‌های منو شمردین! با این همه قند و نبات و شکر/لبنیر که توی این خونه می‌خورند. مثل این که اهل این خونه کره‌ی دریایی هستند، همه با نقل و نبات زندگی می‌کنند! بروید خونه‌ی مردم را ببینید! يك روز به هوای سردرد، يك روز به بهانه‌ی مهمان، يك روز برای بچه! پول را که از کاغذ نمی‌چینند. اگر سرش درد می‌کرد، می‌خواست يك استکان قنداغ بخورد! این زنیکه همیشه سردرد مصلحتی دارد.

- قربان، قند نبود!

- باز پیش من فضولی کردی، تو حرف من دوییدی! چطور قند نبود؟ صبح زود من کلیه‌ی قندشان را دادم، حالا می‌خوان ناخنك بزنند. اگر یکی بود، دو تا بود، آدم دلش نمی‌سوخت. هشت نفرند که با هم چشم و همچشمی دارند. حلیمه خاتون که پناه بر خدا، منو به خاک سیاه نشاند. هی نسخه پیچ، نه بهتر می‌شه، نه بدتر. معلوم نیست چه مرگشه؟! می‌دانی، زیادی عمر کرده!

حاجی چشم‌های مثل تغارش را وردرانی و سرش را از روی ناامیدی تکان داد: آدم کارش که به این‌جا کشید، بهتره هر چه زودتر زحمت را کم بکنه! اسباب دل غشه شده. این‌ها همه از بدشانسی منه. از صبح تا شام جان می‌کنم، وقتی که میرم تو اندرون یا باید کفش و کلاه بچه‌ها را جمع بکنم، و یا دعوی صیغه و عقدی را و یا کسالت حلیمه خاتون را تحویل بگیرم! مثلاً اینم راحتی سر پیری من شده. تو دیگر خودت بهتر می‌دانی. آقا کوچيك را چقدر خرج تحصیلش کردم، فرستادمش فرنگستون، برای این که پسر اول بود و بعد از آن همه نذر و نیاز، سر هشت تا دختر خدا بهم داده بود و می‌بایست در خونه‌ام را واز بکنه!

دیدنی چه به روز من آورد؟ امان از رفیق بد! يك لوطی الدنگ بار آمد. تو که شاهدی، من وادار شدم از ارث محروم شوم. هی قمار، هی هرزگی! من که گنج فارون زیر سرم نیستم. همه چشمشان به دست منه. سر کلاف که کج بشه، خر بیار و باقالی بار کن! من با این حال و روز خودم، يك پرستار لازم دارم. بنیهام روز به روز تحلیل میره، این ور بیضه‌ی لامصب، این حال علیل. امروز که سرم را شانه زدم، يك چنگه مو پائین آمد.

مراد نزدیکی به فرق طاس حاجی نگاهی کرد، اما به این حرف‌ها گوشش بدھکار نبود. هر روز صبح زود از این رجزخوانی‌ها تحویل می‌گرفت و مثل آدمی که ادار تند دارد، پا به پا می‌شد و منتظر بود که کی حمله متوجهی خود او خواهد شد! اما حاجی سر دماغ به نظر می‌آمد، مثل گربه که با موش بازی می‌کند، هی حرف را می‌پیچاند. تسبیح شاه مقصودی را از جیب جلقه‌اش درآورد و گفت: شما گمان می‌کنید پول علف خرسه؟! یادش بخیر! دیروز تو کاغذپاره‌هام می‌گشتم، يك سیاهه پیدا کردم. فکرش را بکن، سیاهه‌ی مرحوم ابوی بود. بیست نفر از وزراء و کله‌گنده‌ها را به شام دعوت کرده بود. می‌دانی مخارجش چقدر شده بود؟ شش هزار و دو عباسی و سستا پول. امروز بیا به مردم بگو، زمان شاه شهید خدا بیامرز، با جندك خرید و فروش می‌شده. کی باور می‌کنه؟ من هیچ وقت یادم نمی‌ره، خونه‌ی مرحوم ابوی يك بقلمه درست کرده بودند. هیچ می‌دانی بقلمه یعنی چی؟ بوقلمون را می‌کشند، می‌گذارند بیات می‌شه، بعد اوریت می‌کنند و تو شبکمش را از آلو و قیسی پر می‌کنند. آن وقت تو روغن يك چرخش میدند و می‌پزند. این بقلمه را همچنین پخته بودند که توی دهن آب می‌شد. آدم دلش می‌خواست که انگشت‌هایم باهاش بخوره! (آب دهانش را فرو داد و چشم‌هایش به دودو افتاد). خب، من بچه‌سال بودم، شبانه بوقلمون را از زیر سبد روی آب انبار درآوردم و نصف بیشترش را خوردم. خدایا از گناهان همه‌ی بنده‌هایت بگذر!

فردا صبح، روز بد نیبئی، همین که مرحوم ابوی خبردار شد، يك دده سیاه داشتیم، اسمش گل‌نزار بود، انداختن گردن اون. داد آنقدر چوبیش زدند که خون قی کرد و مرد. اما من مقرر نیامدم. کسی هم نفهمید که من بودم. پشتش هم اسهال خونی شدم و تو رختخواب خوابیدم. (توی دستمال فین پر صدایی کرد). آن وقت بوقلمون یکی سه عباسی بود. زمان شاه شهید خدا بیامرز. مثل دیروزه، هزار سال پیش که نیست، زمان کیکاووس و افراسیاب که نیست. من هنوز همه‌اش یادمه. مثل این که دیروز بود. آن وقت‌ها مردم پر و پا قرص پیدا می‌شدند، همه بابا/زنهدار بودند. مثل حالا که نبود. شاه شهید خدا بیامرز همیشه مرحوم ابوی را بالای دست حاجی میرزا آقاسی می‌نشاند. آن روزها که سیاست مثل حالا نبود، يك چیزی میگم، يك چیزی می‌شنوی. گمان می‌کنی مرحوم حاجی میرزا آقاسی کم کسی بود؟ تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. دیروز وزیر مالیه منو احضار کرد. دیدی که اتومبیلش را دنبالم فرستاد. خب، پیشترها در خونه‌ی مردم واز بود، دست و دل‌واز بودند، حالا دیگر اون ممه رو لولو برده. يك چیزی بهت میگم، نمی‌دانم باور می‌شه، یا نه؟! چایی که آوردند، خودش پا شد قندان را از توی دولابچه درآورد و گفت: من امتحان کردم. يك جبه قند هم این استکان‌ها را شیرین می‌کنه!

هرچی باشه به آدم برمی‌خوره. راستش من چایی تلخ را سر کشیدم، آن وقت دو ساعت پرت و پلا نقل کرد که کله‌ام را ترکاند و صد جور خواهش و تمنا کرد که کوچک‌تر

از همه‌اش دویست تومن می‌ارزید، اما با وجودی که می‌دانست که دودی‌ام، نگفت يك قلیان برابرم بیاورند. می‌دانی این‌ها سر سفره‌ی باباشان نان نخورده‌اند، اما بیا باد و بیروت و فیس و افاده‌شان را تماشا کن! مثل اینه که نوه‌ی اتر خان ککه ورچین هستند!

مرحوم ابوی از اعیان درجه اول بود، سفر قندهار سه من و يك چارك چشم درآورد. وقتی که برگشت، حاجی میرزا آقاسی كتش را بوسید و يك حمایل و نشان بهش داد. همیشه پای ركاب شاه شهید به شكار می‌رفت. حالا همه چیز از میان رفته، عرض، شرف، آبرو، ناموس! هیچی نباشه، فیل مرده‌اش هم صد تومنه، زنده‌اش هم صد تومنه. حالا باز هم به من محتاجه، از سادگی من سوء استفاده می‌کنه. من هم با خودم میگم، خب، کار بنده‌های خدا را راه بندازیم، و در دنیا همین خوبی و بدی میمانه و بس! فردا باید تو دو وجب زمین بخوابیم. راستی دیروز رفته بودم پیش وزیر. ننه‌ی ام‌البنین باز آمد؟

مرد چرتش پاره شد: بله، آمد رفت تو اندرون.

- رفت اتاق محترم؟

- قربان، چه عرض بکنم؟ من رفته بودم پاخورشی بگیرم.

- اگر نبود، چطور می‌دانی که ننه‌ی ام‌البنین آمد؟

- قربان، من که می‌رفتم، اون وارد شد.

- می‌شنوی؟ تو اگر آب به دست داری، نباید بخوری! مگر هزار بار بهت نگفتم؟

تو باید این‌ها را ببایی! تو هنوز زن‌ها را نمی‌شناسی، همین که چشم منو دور ببینند (کمی سکوت) مقصودم اینه که هزار جور گند و کثافت به خورد آدم میدند؛ برای سفیدبختی، جادو و جنبل می‌کنند. وقتی من نیستم، شنیدی؟ تو باید دو چشم داری، نوتای دیگر هم قرض بکنی، هوشان را داشته باشی! مثل این که خودم همیشه کشیکشان را می‌کشم. فهمیدی؟!

- بله قربان!

- این مرتیکه‌ی نره غول، پسر عموی محترم، نمی‌دانم اسمش گل و بلبل یا چه

کوفتیه، مردم چه اسم‌ها روی خودشون می‌گذارند! خب، این پسر بی‌آب و گلم نیست. هر وقت میاد، سرش را پائین می‌اندازه و صاف میره تو اندرون. خب، اون جا زن و بچه هستند، رویشان وازه. حالا آمدیم و پسر عموی محترم، به همه که محرم نیست. مردم هزار جور حرف در میارند. توی چه عهد و زمره‌ای گیر کردیم! تو هیچ سر درآوردی این کیه؟

- چه عرض کنم؟!

- هان، من راضی نیستم. تو يك جورى حالیش بکن! تو اندرون با منیر جنای

می‌شکنه و خیلی خودمانی شده. اگر من می‌خواستم از این راه‌ها ترقی کنم، يك زن خوشگل امروزه پسند می‌گرفتم، لباس شیک تنش می‌کردم، می‌بردمش مجلس رقص، می‌انداختمش تو بغل کردن کلفت‌ها تا باهاش برقصند، یا قمار بازی بکنند و لاس بزنند. آن وقت مثل همه‌ی این اعیان‌های امروزه کلاه فرمسابی سرم می‌گذاشتم. بله، مراد، تو از این حرف‌ها که چیزی سرت نمی‌شه. حق هم داری. اما من روزی هزارتا از این‌ها را به چشم خودم می‌بینم. من قدیمی‌ام، اگر عرضه‌ی این کارها را داشتم، حالا حال و روزم بهتر از این بود که هست. من هیچ راضی نیستم. تو يك جورى بهش بگو که من متجدد نیستم. اما همچین حالی‌اش کن که به محترم برنخوره! (حاجی به فکر فرو رفت).

- بله قربان، دیروز عصر یوزباشی حسین سقط فروش گفت: اگر حاجی آقا اجازه بده، حسابمان را روشن بکنیم؛ چون می‌خوام برم زیارت.

- این مرتیکه‌ی قهرمساق پدرسوخته خیلی سر من کلاه گذاشته. گمان می‌کنه من می‌خوام صنار/سه شایی اونو بالا بکشم. من اگر يك موی سیبلم را توی بازار گرو بگذارم، صد کرور تومن به من جنس میدند. کدام زیارت؟ به این آسانی به کسی اجازه نمیدند. اگر اجازه و باشپرت می‌خواد، باید بیاد پیش خودم! شاید به خیال افتاده که پول‌های دزدی‌اش را حلال بکنه؟! اگر راست میگه جلو زنشو بگیره! از قول من بهش بگو که واسه‌ی این چنده غاز من نمی‌گیریم. خب، پاخورشی چی خریدی؟

- قربان، خودتان بهتر می‌دانید، آلو برغانی و سیب زمینی.

- مثلاً چقدر آلو خریدید؟

- يك چارك.

- این يك چارك آلو بود؟ كارد بخوره به شکمشان! همه شکایت دارند که از سر سفره گشنه پا میشند. کدام خونه‌ی وزیر و وکیل که شب يك چارك آلو تو خورش می‌ریزند؟ برید ببینید! مردم شب تو خونه‌شان حاضری می‌خورند. اعلیحضرت رضا شاه با اون چنانیش، صبح هیزم خونه را جلوش می‌کشند. برای يك گوجه فرنگی دعوائی راه می‌اندازه که خون بیاد و دلش بیره! با اون عایدی، با اون پول سرشار. اما این هم يك چارك آلو نبود. من دیگر چشمم کنمیاست.

- قربان، به سر خودتان اگر دروغ بگم، از مشهدی معصوم بپرسید!

- پس مال من همه‌اش حرام و هرس می‌شه! من آلوها را شمردم، بعد که هسته‌هایش را شمردم، چهارتاش کم بود.

- قربان، شاید ماشاءالله بچه‌ها خوردند. شاید آلوی بی‌هسته بوده!

- آلوی بی‌هسته؟

- قدرت خدا را چه دیدید؟

- نه، برعکس، چون خدا بنده‌های خودش را می‌شناسد که چقدر دزد و دغلند، هسته توی آلو گذاشته، تا بشه شمرد. من پوستی از سرتان بکنم که حظ بکنید. همه‌تان چوب و چماق می‌خواهید؛ مثل فیل که یاد هندسون می‌کنه. باید دائما تو سرتان چماق زد! مشروطه، آزادی، برای اینه که بهتر بشه دزدید. در کوزه بگذارید آتش را بخورید! من که از ...

در این وقت در کوچه باز شد و مرد مسنی با لباس فرسوده وارد شد و يك کیف قطور به دستش بود. پرسید: منزل حاجی ابوتراب این جاست؟

حاجی آقا: بله بفرمائید، خواهش می‌کنم بفرمائید! و شخص تازه وارد را بغل دست خودش نشانید و رو کرد به مراد: مراد، برو بگو سماور را آتش بیاندازند!

کسی که تازه وارد شده بود، گفت: خیلی متشکرم، چایی صرف شده.

- پس برو قلیان را بیاور!

حاجی لبخندی نمکین زد و به شخص تازه وارد گفت: مثل اینه که سابقا خدمتتان رسیده‌ام. اسمتان را درست به خاطر ندارم. بله، پیری است و هزار عیب و علت!

- بنده غلامرضا احمد بیگی.

- عجب، شما آقا زاده‌ی بصیر لشکر نیستید؟

- چرا!!

- یادتان هست کوچکی شترداران منزل داشتید؟ ابوی‌تان در قید حیاتند؟

- سال قحطی عمرشان را دادند به شما.

- خدا بیامرزدش، نور از قبرش بیاره! چه مرد نازنینی! عجب دنیا فراموشکاره.

من با مرحوم ابوی‌تان بزرگ شده‌ام و سال‌ها می‌گذشت که همدیگر را ندیده بودیم. یادش بخیر! هر روز صبح با مرحوم ابوی‌تان می‌رفتیم گذر لوطی صالح چاله حوض بازی می‌کردیم. هنوز هم هروقت تو آئینه داغ زخم پیشانی‌ام را می‌بینم، یاد آن زمان می‌افتم. (قهقهه خندید و صدایش میان بوی لجن در صحن هشتی پیچید). به جان کیومرث قسم، من همه‌ی عمرم رفیق باز بودم. انگار دنیا را به من دادند.

- قربان، چوبکاری می‌فرمائید، بنده غلام سرکار هم حساب نمیشم.

- اختیار دارید! شما مثل پسر خودم هستید. من همیشه پیش وجدانم از آن دعوای ملکی که پیش آمد و باعث رنجش ابوی‌تان شد، شرمندهم. یعنی تقصیر بنده نبود، مال ورثه‌ی صغیر بود. وادار شدم که اقامه‌ی دعوا بکنم. اگر چه قابلی نداشت. من همیشه می‌گم: سر و جان فدای رفیق! من همین چوب وجدانم را می‌خورم. دیگر چه میشه کرد؟ امروزه روز کمتر آدمی پیدا می‌شه. خب، ما پیرو قدیم هستیم. اهل محل به من معتقدند. هر وقت مسافرت میرند، اگر مالی چیزی دارند، یا اهل و عیالشان را میارند دست من می‌سپرنند. من که نمی‌توانم خیانت در امانت بکنم. چه میشه کرد؟ توی این شهر استخوان خرد کرده‌ایم. بعد از فوت مرحوم ابوی مردم چشمشان به منه! البته توقع دارند. دیروز حجه‌الشریعه آخوند محل - شخص شریفی است - پیش من بود. می‌گفت: والله من چهل ساله آخوند محل هستم، آنقدر که مردم به شما اعتقاد دارند، به من ندارند. من که نمی‌توانم مال صغیر را زیر و رو بکنم. يك پایم این دنیا است و یکیش آن دنیا! خب، خدا هم خوشش نمیاد.

غلامرضا با پشت دست تف حاجی را که روی لیش پریده بود، پاک کرد و با دهن باز به فرمایشات ایشان گوش می‌داد، بی آنکه مقصودش را بفهمد. حاجی باز به حرفش ادامه داد: چه میشه کرد؟! هر کسی در دنیا يك قسمتی داره. من هم تازه اسم بی‌مسمای حاجی آقا روم گذاشتند و کر و کری می‌کنم. همچنین دستم به دهنم میرسه. (با دست‌های کپلی پشم آلودش حرکتی از روی ناامیدی کرد).

مراد غلیان آورد و دست به سینه کنار ایستاد. آقا رضا تعارف را رد کرد. حاجی غلیان را برداشت، يك پایش را بلند کرد و گذاشت روی سکو و در حالی که غلامرضا را دزدکی می‌پانید، مشغول غلیان کشیدن شد. غلامرضا کیف خود را باز کرد و پاکت و کتابچه‌ای درآورد. روی پاکت چاپ شده بود: "شرکت کشفای دیانت" و به ضمیمه يك چك سی و هشت هزار تومانی بابت منافع ششماهه‌ی سهام شرکت برای حاجی آقا فرستاده بودند. حاجی آقا که کاغذ و چك را می‌شناخت، شستش خبردار شد که غلامرضا مباشر تازه‌ی کارخانه‌ی کشفای است. و دید که قافیه را باخته است. چون غلامرضا از این يك قلم دارائی او اطلاع داشت، حرفش را عوض کرد: بله، امروز کار و کاسبی نمی‌گرده!

در دالان صدای بچه‌ای شنیده شد و کفش دمپایی که به زمین کشیده می‌شد. حاجی دید دخترش سکنه است. در حالی که با يك دست گنجشگ مفلوکی را که بر و بال‌هایش کنده شده بود و چرت می‌زد، به سینه‌اش می‌فشرد و دست دیگرش را محترم گرفته بود. می‌خواستند از در بیرون بروند.

- از صبح تا حالا چرخ منو چنبر کرده، آب نبات می‌خواد.
- به بهانه‌ی بچه، نه می‌خوره قند و کلوچه! بگو خودم می‌خوام برم گردش بکنم. توی این خونه این همه نقل و نبات کوفت می‌کنند. يك دقیقه پیش بود مراد نبات خرید آورد. می‌خواستید يك تیکه بدهید دست بچه! وقتی این جا پیش من اشخاص محترم هستند، هیچ کس حق بیرون رفتن نداره! دفعه‌ی هزارمه که میگم. مگر کسی حرف منو گوش می‌گیره؟! اگر از این جا رد شدید، نشدید! قلم پائیان را خرد می‌کنم.
- آخه این جا همیشه یکی پیش شماست.

- خفه شو ضعیفه! فضولی موقوف! با من یکی/بدو می‌کنی؟ منم که توی این خونه فرمان میدم. چرا بچه این قدر کثیفه، يك دستمال توی این خونه پیدا نمی‌شه که مفش را بگیري؟! آدم دلش به هم می‌خوره، آبروی صد ساله‌ام به باد رفت. این همه بریز و بیاش تو این خونه میشه، باز هم مثل خونه‌ی ملا یزقل زندگی می‌کنیم.
بچه مثل انار ترکید و به گریه افتاد. مادرش دست او را کشید و گفت: بریم، مادر جان، غصه نخور!

حاجی رو کرد به طرف بچه: عیب نداره، قربون، میگم مراد برات آب نبات بخره! برو آب نبات بگیر!

محترم از دالان برگشت و بچه هم گریه کنان به دنبالش. حاجی گفت: مراد! - بله قربان!

- برو این بچه را ساکت کن!

بعد رویش را کرد به غلامرضا: شما را به خدا ملاحظه کنید!

- عیب نداره، ماشاءالله خانه‌ی بچه‌داریه!

- دوره‌ی آخر زمانه. بله، می‌خوامم بگم هنوز سرمایه‌ی اولی مستهلك نشده، تا خرخرده‌ام توی قرضه، چه بکنم؟ از ارادت قلبی است که به آقای میمنت نژاد دارم. خب، اگر بنا بشه من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابه. يك مشت کارگر لخت بیچاره گشنه می‌مانند. خدا را خوش نمیاد. در ضمن، خب، صنایع میهن هم ترقی می‌کنه، خودش خدمتی به جامعه است. وانگهی می‌خوامم يك لقمه نان حلال از توی گلو پائین بره. ما که مثل کارخانه‌های دیگر نخ پوسیده نمی‌خریم که جوراب ارزان تمام بشه. با چه جان‌کدنی اسعار خارجه تهیه می‌کنیم و نخ دو قز Fild, Ecosse امریکایی وارد می‌کنیم، آن وقت تازه قیمت جوراب ما مثل کارخانه‌های دیگره. پدر رقابت بسوزه! خودتان که بهتر مسبقید. باور بکنید من ماهی سه هزار تومن ضرر میدم.

در این بین در کوچه باز شد و مرد آبله روی سیه چرده‌ای که کت و شلوار گشاد سیاه به بر و کلاه کپی به سر داشت، وارد شد و تعظیم کرد. حاجی آقا بی آن که او را

دعوت به نشستن بکند، به طرف او برگشت و گفت: سلام علیکم آقای خلع پور، شما هنوز حرکت نکردی؟

- قربان منتظر باشی و سفارشنامه هستم.

- باشی و همی کارها حاضر شده. همان طوری که گفتم: ده طاقه فرش را با مشخصاتی که دادم، هفته‌ی پیش به آدرس سفارت ایران در بغداد فرستادم. شما همین الان میری پیش دوست علی، باشی و سفارشنامه را از اون میگیری و فوراً حرکت می‌کنی! بغداد که وارد شدی، یک راست میری سفارت، از قول من به آقای سفیر عرض سلام می‌رسانی و قالی را تحویل می‌گیری و میدی به شیخ حمزه‌ی شموعیلی!

- پیشتر که طرف شما ابوقنطره و شرکاء بود!

- آقای سفیر اینطور صلاح دیدند. این تجارتخانه خوش معامله‌تره. همان طور که گفتم همین الان برو پیش دوست علی، حبره‌ی غضنفری! خودت که می‌دانی!

- به روی چشم!

- راستی خوب شد یادم آمد. دو صندوق تریاک هم آنجا پیش حاجی عبدالخالق جابلی دارم. از قول من سلام می‌رسانی، میگی زودتر حسابش را بفرسته! تا حالا ششماه می‌گذره که خبری ازش ندارم. (با خودش: عجب اشتباهی کردم. اگر به هنگ کنگ فرستاده بودم، سه مقابل استفاده داشت). در هر صورت این سفر مثل دفعه‌ی پیش برایشان حسابتراشی نکنی! خب، انعام و پول چایی و این‌ها پای من نیست. چون شما نماینده‌ی بیات‌التجار در عراق هستید. پس بیخود معطل نشو، همین الان برو به کارهایت برس!

- بروی چشم!

- به سلامت!

خلع پور مثل این که هزار سال درباری بوده، پس پسکی رفت و یک تعظیم دیگر کرد و به عجله بیرون رفت. حاجی به طرف غلامرضا برگشت. دفتر رسید کاغذ و چک را امضاء کرد و کاغذ را با چک گذاشت زیر دسکچ و دوباره نی‌قلیان را به دهن گرفت. غلامرضا کیفش را بست و بلند شد:

اجازه می‌فرمائید؟

حاجی: ببخشید به شما زحمت دادم. رویم سیاه که چیز قابلی نداشتیم. راجع به شما با آقای میمنت نژاد صحبت خواهم کرد و امیدوارم باز هم خدمتتان برسم!

غلامرضا از شدت فقر و بدبختی و ناکامی‌هایی که دیده بود، به حرف خودش هم اطمینان نداشت و دنیای خارج برای او معنی خود را از دست داده بود. حرف‌ها و تعارف چرب و نرم حاجی در کله‌ی او انعکاس عجیبی پیدا کرد. از پدرش شنیده بود که حاجی ابوتراب نام طراری به حقه و زور املاکی را که در ورامین داشتند و تنها ممر معاش آنها بود، بالا کشیده است. اما رفتار مهربان و لحن مطمئن حاجی به قدری در او اثر کرد که به بی‌ریایی و سادگی حاجی ایمان آورد. بی‌آنکه از منافع کارخانه و معاملات قالی و تریاک سر در بیاورد، تعظیم بلندی کرد و خارج شد. با خودش گفت: چه شخص سلیمی! خب، حاجی از آدم‌های پاردم ساییده‌ی امروزه نیست؛ برای همین میمنت نژاد سرش کلاه می‌گذاره!

حاجی سینه‌اش را صاف کرد: مراد!

- بله قربان!

- آب نباتی چیزی واسه‌ی بچه خریدی؟

- بله قربان.

- این غلیان که چاق نیست. از صبح سحر بوق سگ آدم را به خیال خودش نمی‌گذارند. همه‌اش دردسر. این غلیان را انیس آغا چاق کرده؟

- انیس آغا دستش بند بود، محترم خانوم غلیان را چاق کرد.

- بگو از سر خودش واز کرد! ما شدیم توی این خونه تیکه‌ی سر سیری. چرا هنوز کیومرث مدرسه نرفته؟ می‌ترسم این هم مثل برادر بزرگش قاپ قمارخونه از آب دربیاد. نه، اصلاً کاری نداشته باش، ببینم خودش میره یا نه؟! سر پیری قاپچی باشی در خونه شدیم!

- قربان یادم رفت خدمتتان عرض بکنم، دیروز که شما تشریف بردید، آقای حجت الشریعه تشریف آوردند. یک دوا‌یی خریده بودند، گفتند معجون‌ه! به من ندادند. گفتند بعد خدمتتان می‌رسم.

حاجی (کنجکاوانه): دوا آورده بود؟ گرد بود یا آب؟

- چه عرض بکنم آقا، تو کاغذ پیچیده بودند.

- باز هم این آخوند! خدا پدرش را بیامرزد! راستی مراد می‌خواستم یک چیز ازت بپرسم!

- بنده‌ی کوچک، زر خریدم، خانه زادم.

حاجی (چشمک زد و نگاه تندى کرد): پیش خودمان بمانه!

- اختیار دارید حاجی آقا!

- گفتم پیش خودمان بمانه، فهمیدی؟ تو هم تقریباً هم دندان منی! هشتاد سال چربتر داری. زن آخری هم که گرفتی، جوانه. می‌خواستم بدانم بچه‌ات شده؟

- قربان، این زنم جوان نیست، دختر خالمه. منم او را گرفتم که سر پیری چک و چانه‌ام را بنده و آب تربت تو حلقم بریزه،

- تو همه‌اش با من تعارف و تکلف می‌کنی. تا حالا يك کلمه‌ی درست از دهنت بیرون نیامده. آیا از کسی شنیدی که مرد هشتاد ساله یا نود ساله آن‌هم با ورم بیضه، مثلاً اگر دواى قوت کمر بخوره، بچه‌اش میشه؟

- اگر خواست خدا باشه، البته!

- می‌دانی که محترم آبستنه؟

- آقا چه عرض بکنم، شاید دوا‌یی درمانی چیزی کرده!

حاجی مثل این که از حرف خودش پشیمان شد، لیش را جمع کرد و به فکر فرو رفت. نى غلیان را زیر لب گذاشت، چند تا يك زد. بعد سرش را بلند کرد و گفت: مراد!

- بله قربان!

- گل محمد شوفر این جا نیامد؟

- نخیر آقا، من ندیدمش.

- این مرتیکه را تو حبس می‌اندازمش. چرخ اتوبوس را خراب کرده، ده راه تا کرج رفته، پولش را تو حساب نیاورده. می‌دانی؟ عباس خواهرزاده‌ی بتول خبرش را آورد. تقصیر منه! پارسال وقتی که دو نفر را زیر گرفته بود و قرار بود شش سال حبسش بکنند، اگر من در شهر بانی یا در میانی نمی‌کردم، سر سه روز ولش نمی‌کردند. ما رفتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب مزدم را کف دستم گذاشت! اگر دوره‌ی شاه شهید بود، همین مرتیکه را می‌آوردم تو هشتی به چهار پایه می‌بستم و تا می‌خورد می‌زدمش. کمر به پائینش را له و لورده می‌کردم. عدلیه، نظمیه، همه‌اش دزدی و رشوه خواری و حقه بازی است. مرحوم میرزا کریم خان خدا بیامرز، هر روز فراش‌هایش را به چوب می‌بست و ازشان زهر چشم می‌گرفت. می‌گفت: تا نباشه چوب تر، فرمان نبیره گاو و خر! من اصلاً دستم نمک نداره، همه دارند سر من کلاه می‌گذارند، همین مرتیکه مهندس مهدوش، شه دوش، تو که خوب می‌شناسیش؟! - بله قربان!

- این تو تحدید تریاک، عضو دون رتبه بودش، اختلاس کرد، بیرونش کردند و برایش دوسیه درست کردند.. اصلاً نمی‌دانست مهندسی یعنی چی! یکی از رفقا به من توصیه‌اش را کرد. من هم دیدم جوان با استعدادیه، مایه تیله دستش دادم، مقاطعه‌ی راه زیر آب را که ورداشتم، اونم به اسم سر عمله اونجا فرستادم تا حساب‌هام را برسه. پول عمله‌ها را مرتب می‌خورد. من به روی خودم نیاوردم. سه نفر از اونها را هم از دره پرت کرد پائین کشت. اما خب، من پشتش را داشتم. کسی جرات نمی‌کرد ادیتش بکنه. بالاخره کم کم اسم خودشو مهندس گذاشت و کسی هم از اون نپرسید از کجا مهندس شده؟! حالا خوب بار خودشو بسته، این مرتیکه را کسی نمی‌شناخت و حتی دزد به دستش نمی‌دادند که به دوستاقدخونه ببره. امروزه سری تو سرها درآورده، هفت نفر مهندس توی دفترش کار می‌کنند، یک اتومبیل پاکارد نو هم زیر پاشه و صاحب مال و مکنه و همه چیز شده. مال منم خیلی زیر و رو کرد. اما هر وقت میاد تهران، از من رو می‌پوشونه. نمی‌خواد بیاد حسابان را روشن بکنیم، طفره می‌زنه (مکت کرد) می‌خواستم بری سراغ عباس، نه، صبر کن، چون ممکنه این جا کسی پیش من بیاد. حساب اتوبوس‌ها را به ماشاالله واگذار می‌کنم، آدم با خداییه، می‌ترسم غرولندش بلند بشه! اما میان خودمان، کار زیادی نداره. تحصیلاتی سه دستگاه حمام و چند تا خونه و چند تا دکان که آدم را نمی‌کشه! از صبح تا شم یللی می‌زنه. مالم را خیلی زیر و رو کرده. وانگهی حساب کارخانه پای خودمه، املاکم را هم میرزا تقی به کارش می‌رسه، میدانی مراد؟ همه منو می‌چاپند، من چشمم را هم می‌گذارم، ندیده می‌گیرم، خوب دور نمونه...

مرد کاسیکاری با ریش کوسه، شبکلاه و کت و شلوار کثیف ماشی از در وارد شد و تعظیم غرابی کرد. حاجی رویش را به جانب او کرد و گفت: یا الله یوز باشی، احوالت چطوره؟ - زیر سایه‌ی حضرت تعالی هستیم. خاکستر ته گلیم، همین گوشه/موشه‌ها می‌پلکیم.

- برو بچه‌ها چطورند؟ حالا بگیر بنشین!

- از مرحمت حضرت تعالی. (یوزباشی حسین روی سکوی مقابل نشست).

- شنیده‌ام خیال زیارت به سرت زده، کجا می‌خواهی بری؟

- می‌خواستم از حضرتعالی اجازه بگیرم، آخر عمری با اهل و عیال بریم کربلا استخوان سبک بکنیم.

- زیارت قبول! حالا همه‌ی کارهایت رو برآه شده؟

- قربان، آمده‌ام که دست به دامن حضرتعالی بشم. دو ماه آنگاره که توی نظمیه و این طرف و آن طرف دوندگی می‌کنم، کلی پول خرج کردم، هنوز دستم به جایی بند نیست. حاجی قاه قاه خندید و گفت: می‌دانستم که آخرش گذر پوست به دباغخانه میافته، خب، چقدر سر کیسه‌ات کردند؟

- تا حالا پانصد و هشتاد تومن دم سبیل چرب کردم، تازه سرتیپ هژیر آسا حق و حساب خودش را می‌خواد.

- تو را به این سادگی هم نمی‌دانستم. دمت را خوب توی تله انداختند!

- قربان، آدمیزاد شیر خام خورده، حالا تازه پشت دستم را داغ کردم، فهمیدم از اول باید دست به دامن حضرتعالی می‌شدم.

- گویا حساب خرده‌ای با ما داری؟

- قربان، صحبتش را نکنید، ما را خجالت می‌دید، هر چه بفرمائید برای بندگی حاضریم.

- حالا ببینم!

- هرچه بفرمائید، جانا و مالا حاضریم. البته از اول راه غلطی رفتم و نمی‌دانستم. حالا هرچه بفرمائید، بندی می‌کنم. بنده از این نظمیه‌چی‌ها چشم آب نمی‌خورم. سه روز استنطاقم کردند، بعد هم می‌ترسم سر حد گیر گمرک بیافتم، يك قالیچه‌ی کوفتی که برای جانماز می‌برم، از دستم دربیارند!

- می‌توانی کاری برای من صورت بدی؟

- از جان و دل!

- خلع پور را می‌شناسی؟

- نه قربان!

- این مرتیکه از اون پاچه ورمالیده‌های بخو بریده است. من سعی می‌کنم هر چه زودتر باشپرتت را بگیرم. آن وقت می‌خواستم...

در باز شد، آدم نوکریابی که لباس اتوزده‌ی تمیزی در بر داشت، به حاجی سلام کرد.

- سلام علیک، محسن خان، احوال شما چگونه؟

- از مرحمت جنابعالی!

- آقای دوام‌الوزاره حالشان خوبه؟ مدتی است که به افتخار ملاقاتشان نائل نشدم، بفرمائید!

- اجازه می‌فرمائید، آقا همین جا توی اتومبیل هستند.

- قدمشان روی چشم، منزل خودشان، خواهش می‌کنم! (مرد کوتاه مسنی، لاغر و زردنبو با چشم‌های زل و موهای جوگندمی وارد شد).

حاجی (نیم‌خیز کرنش کرد): آقای دوام‌الوزاره سلام علیکم، به به چه سعادت، مشرف فرمودید، ما را سرافراز کردید!

دوام‌الوزاره: از مراحم جنابعالی سپاسگزاریم.
یوزباشی حسین بلند شد و دست به سینه ایستاد. حاجی رو کرد به او و گفت: فردا همین وقت بیا، خبرش را میدم. پس یادت نره، سجل احوال خودت و همراهانت را هم بیا، تا من هر چه زودتر اقدام کنم!
یوزباشی تعظیمی کرد و رفت.

حاجی به دوام‌الوزاره: قربان نمی‌دانم از این سعادت که امروز به من رو آورده، به چه زبان تشکر بکنم. خیلی ببخشید، خانه‌ی فقر است، بفرمائید بریم اتاق بیرونی!
دوام‌الوزاره با ته لهجی کاشی که داشت، قجرا فشار و خیلی شمرده صحبت می‌کرد: خیر، خیر، به سر خودتان همین جا خوب است. خواهش می‌کنم بفرمائید، وگرنه جدا خواهم رنجید. خیلی ببخشید که زحمت شما را فراهم آوردم. فقط مقصودم این بود که از فیض حضورتان مستفیض بشوم. دوسه روز بود که به این فکر بودم. اول که کسالت و بعد هم گرفتاری‌های روزمره مانع می‌شد. بالاخره الحمدالله که امروز سعادت یاری کرد.
- انشاالله که بلا دوره، بفرمائید!

دوام‌الوزاره پهلوی حاجی نشست و محسن خان هم پهلوی اتومبیل رفت. حاجی سینه‌اش را صاف کرد: مراد، سماور را بده، آتش بیاندازند!
مراد پیدایش نشد. دوام‌الوزاره گفت: خیر، خیر، لازم به زحمت نیست! به سر شما قسم که صرف شده. خودتان می‌دانید که بنده اهل چایی و دود نیستم!
مراد سراسیمه از توی دالان آمد و رو کرد به حاجی و گفت: قربان، شما را پای تلفون می‌خواند!

- نپرسیدی کجاست؟

- قربان، گفتند دربار!

حاجی کمی متوحش شد. برخاست و به دوام‌الوزاره گفت: الان خدمت می‌رسم!
عصا زنان در دالان رفت و مراد هم به دنبالش. دوام‌الوزاره روزنامه‌ای از جیبش درآورد و به حالت تفکر مشغول خواندن شد. ده دقیقه بعد حاجی آمد سر جایش نشست.
دوام‌الوزاره روزنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت.
- آقای دوام‌الوزاره ببخشید!

- چه فرمایشاتی!

حاجی به حالت تفکر گفت: بله، بنده را احضار فرمودند. اگر چه از اسرار مملکتی است، خب، پیشنهادها می‌کنند. من هم با این حال علیل مجبورم شانه خالی بکنم. خیلی متأسفم که در چنین موقعی نمی‌توانم به وسیله‌ی اشغال مشاغل و مقامات عالی به میهنم خدمت بکنم!

- حقیقتا که جای تأسف است!

- اما امروز لحن آقای فلاخن‌الدوله فرق کرده بود. مثل همیشه اظهار ملاطفت فرمودند. خب، شاید کارشان زیاد بوده، چون بنده زاده، آقا کوچیک را از ارث محروم کردم و میانمان شکرآبه و حالا در دربار شغل، بله مشغوله، می‌ترسم چیزی گفته باشد، اگر چه از اون بعید می‌دونم. آدم چه می‌دونه؟! کسی که از عمرش سند پا به مهر نگرفته! البته خواهند

فهمید که مغرضانه بوده و می‌ترسم برای خود او مضر باشد، چون امروزه با این امنیت و آزادی که از دولت سر قائد محترم مملکت برخورداریم - مثل زمان شاه شهید که نیست - آن وقت هرکس را به دربار احضار می‌کردند، اول وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت و بعد هم برای مهمان يك فنجان قهوه می‌آوردند؛ از آن قهوه‌های کذابی!

- انشاالله که خیر است!

- انسان محل نسیانه، همه جور فکر تو کله‌ی آدم چرخ می‌زنه. خب، اگر از طرف شخص اول مملکت چند بار تکلیف وزارت و وکالت به کسی شد و همه را رد کرد، البته صورت خوبی نداره!

- آقا شما وجودتان منشاء فیض و خیر است. به هر شغلی که اشتغال داشته باشید و یا نداشته باشید، همه‌ی اهل مملکت از پرتو مراجع جنابعالی بهرمنند می‌شوند.

- بله، صحبتش را نکنیم! اتفاقاً دیشب منزل آقای مهمان خلوت بودم، ذکر خیر جنابعالی شد. یکی از مقامات مهم خارجی هم حضور داشت. صحبت از زندگی و سیاست و همه چیز به میان آمد. مخصوصاً من به آقای منتخب دربار تذکر دادم.

- کدام منتخب دربار؟

- قوچ علی که حالا تو شهر بانیه!

دوام‌الوزاره سر خود را به علامت تصدیق تکان داد. حاجی گفت:

بعله، من مخصوصاً توصیه کردم که اگر بخواهید این زمزمه‌ها و اغتشاش‌ها و بیهودالته‌ها تو لرستان بخوابه، باید فلانی را که سابقه‌ی ممتدی در این امور دارند، به آن جا بفرستید، که در مازندران آن توطئه را بر ضد اعلیحضرت همایونی خواباند. چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد، هر که نتق کشید، تو دهنی زد و دیگر خودتان بهتر می‌دانید! بالاخره گفتیم که من از رگ گردنم التزام میدم که با انتصاب فلانی تمام این سر و صداها بخوابه؛ چون امروزه ما به اشخاص با تصمیم احتیاج داریم. ما مشت آهنین می‌خواهیم. بروید از مازندران سرمشق بگیرید! من تصدیق می‌کنم که از روی کمال رضا و رغبت يك کف دست زمین را که آنجا داشتم، در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم خاکپای همایونی کردم. حالا هر کس از آن حوالی میاد، میگه که آن جا مثل بهشت برین شده. اگر مال خودم بود، سالی يك مشت برنج عایدی داشت که می‌بایس با منقاش از تو حلقوم کدخدا و عمال دولت بیرون بکشم. همه‌اش حیف و میل می‌شد، خودمم که شخصا نمی‌توانستم رسیدگی بکنم! اما حالا به دست آدم خبره افتاده، خب، چه بهتر! مملکت آباد می‌شه، باید اداره‌ی املاک به دست شخص اول مملکت پدر تاجدارمان باشد، که در زیر سایه‌ی او ما این همه ترقیات روزافزون کرده‌ایم. می‌دانید، من صراحت لهجه دارم، کسی را که حساب پاکه، از محاسبه چه باکه؟! مخصوصاً تذکر دادم که فلانی تخم سیاسته، چنان به وضعیت لرستان تمشیت میده که آب از آب تکان نخوره! خیلی حرف من تاثیر کرد و مخصوصاً موافقت آقای ساعد همایون را کامل جلب کردم. (لبخند خیرخواهانه‌ای صورتش را روشن کرد).

- حقیقتاً نمی‌دانم از این حسن نظر و لطف مخصوصی که نسبت به بنده ابراز داشته‌اید، به چه زبان تشکر بکنم! حال که صحبت از لرستان به میان آمد، می‌خواستم استدعای عاجزانه‌ای از حضور مبارکتان بکنم.

حاجی آقا غافلگیر شد: جونم، خواهش می‌کنم که بفهمانید! میان ما که از این حرف‌ها نیست.

دوام‌الوزاره نگاهی به اطراف انداخت: راجع به سرهنگ بلندپرواز اخوی زاده، می‌خواستم خدمتتان توضیحاتی بدهم!

- عجیب، ایشان اخوی زاده‌ی جنابعالی هستند؟ خدمتشان ارادت غایبانه دارم. آقا همیشه انکار کرد که آدم بی‌کفایتیه!

- بله، متأسفانه چندی است که سوء تفاهمی رخ داده، به این معنی که اشخاص مفتن و مغرض نسبت‌هایی از قبلی اختلاس و ارتشاء و اعمال منافی عفت و قتل و خیلی چیزها به ایشان داده‌اند.

- به اخوی زاده‌ی جنابعالی؟

- ناگفته نماند که آقای سرهنگ بلندپرواز خیلی طرف توجهات ذات همایونی هستند و قبل از حرکتشان به لرستان، کنفرانسی راجع به غرور ملی در باشگاه افسران دادند که به طبع رسیده و بسیار مورد پسند مقامات عالییه واقع گردیده. از طرف دیگر به سر مبارک‌کنان قسم که چون من با روحیات ایشان به خوبی مانوسم، می‌توانم به جرأت به شما اطمینان بدهم که آدم شریف و دل‌رحیمی است، به طوری که حاضر نیست يك مورچه را زیر پایش لگد بکند! اما قبل از همه چیز نظامی وظیفه شناسی است که تخلف از اوامر و مقررات نظام را جایز نمی‌داند و سر و جان را فدای میهنش می‌کند. یعنی از تارک سر تا ناخن‌های پایش چکیده‌ی میهن پرستی است؛ گیرم که هر کس يك جور وطن خودش را می‌پرستد. ولیکن چیزی که هست، اشخاص مفتنی که البته توقعات نامشروع برخلاف مصالح عالییه‌ی کشور داشته‌اند، و به تقاضاهای ایشان ترتیب اثر داده نشده، از راه غرض و مرض راپورت‌هایی به مرکز فرستاده‌اند که آقای سرهنگ، روسای ایلات را به قرآن قسم داده و همین که تسلیم شده‌اند، آن‌ها را کشته و ایلات را تخت قاپو کرده و مال و حشم آن‌ها را غصب کرده و یا این که مشارالیه به بهانه‌ی تعقیب اشرار، عده‌ای از مردم بیگناه را کشته و اموال آن‌ها را تصاحب کرده است. چنان که ملاحظه می‌فرمائید، این برنامه‌ی دولت است و آنچه کرده، در این صورت مطابق دستور و امر مافوق بوده؛ اما از قرار اطلاعی که بنده از وزارت داخله کسب کرده‌ام، اشراری که ایشان در لرستان قلع و قمع کرده‌اند، اشرار مورد نظر نبوده‌اند و حال همین اشرار از خوزستان سر درآورده و مشغول دست درازی به جان و مال و ناموس اهالی شده‌اند. مقصود از طول کلام این است که جنابعالی را به جریان وقایع آشنا بکنم و در نتیجه ذهن ذات اقدس ملوکانه هم نسبت به این جریانات مشوب شده و البته خودتان متوجه عواقب وخیم آن...

در این وقت مراد دست به سینه آمد جلو حاجی ایستاد.

حاجی: هان، چی می‌گی؟

- قربان اجازه میدید که پیاز برای اندورن بگیرم؟

- اول ماه يك من و نیم پیاز خریدم، همه تمام شد؟ در دیزی وازه، حیای گریه کجاست؟ توی خورش که اثری از پیاز نیست، پس همه‌ی مال من تفریط میشه!

- قربان، چه عرض کنم؟!!

- خب، حالا برو دواسه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگیر، تا بعد رسیدگی بکنم؛ اما نرخش را بپرس که توی حساب به من یا نزنه!
- چشم!

- صبر کن، بگو پیاز شیرین خوب، مال قم باشه!
مراد از در خارج شد. چشم‌های مثل تغار حاجی به دو دو افتاد. به طرف دوام‌الوزاره برگشت و صدایش را بلندتر کرد: بله، من همیشه گفته‌ام که ایران، قبل از همه چیز احتیاج به آدم با تصمیم داره! این جا قحط الرجال آمده. خوشبختانه امروز سر نوشت ملت به دست قائد عظیم‌الشانیه مثل شخص اعلیحضرت سپرده شده؛ اما حیف که يك نفره، تمام اطرافیانش دزد و دغل و مغرض هستند. مثلاً همین قلع و قمع اشرار که حالا گزك به دست يك مشت دزد داده، برای آبادی و عمران مملکت لازمه، جزو برنامه‌ی دولته، باید نسل همه‌ی ایلات و عشایر را از میان برداشت، تا بتوانیم نفس راحتی بکشیم! از شما می‌پرسم: این‌ها به چه درد مملکت می‌خورند؟ همیشه باعث اختلال امنیت و موی دماغ حکومت مرکزی هستند و اموال تجار بیچاره را به غارت می‌برند و مردم را می‌کشند. باید همه‌ی آن‌ها را قتل عام کرد! ما احتیاج به اشخاصی مثل تیمسار سرهنگ بلندپرواز داریم. می‌شنوید؟ تیمسار خدمت به میهنش کرده، باید دستش را ماچ کرد!

دوام‌الوزراء تف حاجی را از کنار لیش پاك كرد و آهسته گفت: بنده عقیده‌ی جنابعالی را تقدیس می‌کنم، اما بالاخره هر چیز راهی دارد.
حاجی آقا چشمك زد: مطمئن باشید بنده در این قسمت هر چه از دستم برآید، کوتاهی نخواهم کرد. با مقامات مربوطه صحبت می‌کنم. خودتان بهتر می‌دانید که مردم متوقعند، آن‌هم در موضوع به این مهمی. باید دم سبیل چند نفر را چرب کرد! من رك و پوست کنده حرف می‌زنم.

- البته، البته، ملتقتم محتاج به تکرار نیست. نمی‌دانم از مراتب لطف و مرحمت جنابعالی چطور تشکر بکنم! بنده را غرق خجالت فرمودید. ضمناً می‌خواستم خدمتتان عرض بکنم که در این محیط اگر چه از پیر و جوان به دیانت و امانت جنابعالی ایمان کامل دارند، اما مغرضان و دشمنانی هستند که پشت سر انتشاراتی می‌دهند. مقصود بنده نامی و سخن چینی نیست، و در این مورد سکوت بنده يك نوع خیانت به عوام دوستی...
حاجی دستپاچه پرسید: پشت سر من؟ مثلاً چه کسی؟

دوام‌الوزاره خیلی شمرده توضیح داد: از ارادت قلبی‌ای که نسبت به شخص جنابعالی دارم، الساعه جریان را خدمتتان عرض می‌کنم. پریشب در کلوپ ایران، بنده با آقای خضوری حزقیل مشعل و آقای بنده‌ی درگاه پارتی بریجی داشتیم. در ضمن صحبت آقای خضوری گفتند: راجع به فلان کار، اگر بشود موافقت حاجی را جلب کرد، خوب است؛ چون آدم با اطلاع و اسرارآمیزی است. شهرت دارد که عضو فراموشخانه است و با مقامات خارجی بستگی نزدیک دارد، اما نظرش صائب است و حرفش را در همه جا می‌شنوند. بنده جدا اعتراض کردم و مخصوصاً تذکر دادم: یکی از اشخاص بی‌آلایش و دست و دل پاکي است که در تمام ایران لنگه ندارد و کسی پیدا نمی‌شود که در وطن پرستی ایشان تردید بکند!

حاجی سرش را به حال جدی تکان داد و باد تو صدایش انداخت: آقا من تو این شهر خیلی دشمن دارم، همه‌ی تازه به دوران رسیده‌ها، همه‌ی دزدها و نوکیسه‌ها، همه‌ی این عرب‌ها و نصرانی‌های سوریه و عراق که به طور مرموزی در تمام مقامات حساس اقتصادی مملکت رخنه کرده‌اند، همه‌ی آن‌هایی که باباشان را نمی‌شناسند، به من حسد می‌برند - چون من دادم و پینه دوز در انبان چیست! - چون من می‌دانم که از کجا آب می‌خورد! شما گمان می‌کنید که خضوری خود به خود آمده و همه کاره شده؟ روزی که وارد تهران شد، یک شوfer بود که اگر يك من ارزن رویش می‌ریختند، یکیش پائین نمی‌آمد. حالا بروید دم و دستگاهش را تماشا کنید! اگر يك شوfer عرب اطلاعاتش بیشتر از دکترهای اقتصاد ماست، پس بروید در مدرسه‌هایشان را ببندید! چرا بیخود شاگرد به فرنگستون می‌فرستید؟ منو دوبار مهاراجه‌ی دکن برای پست وزارت خارجه‌اش پیشنهاد کرد، دعوتش را نپذیرفتم. گفتم: نمی‌خوام غریب گور بشم! اگر از من کاری ساخته است، بگذارید به درد میهنم بخورم! شاید گناه من این باشد که ایرانی‌ام. این جا به دنیا آمدم و می‌خوام همین جا هم بمیرم و برق پول اجنبی منو نمی‌کشانه؛ اما این بی بابا/ننه‌های امروزه همه می‌خواند این جا را بجایند و بروند خارجه پشتك بزند و برقصدند! آیا صلاحه که من هم بام را کنار بکشم؟ من آدم مرموزی هستم، یا آقای بنده‌ی درگاه که اگر باباش را ندیده بود، ادعای جل و نمده استرآبادی می‌کرد؟ پشت سر زنش این همه حرف می‌زنند و دخترش را به صراف دم بازار داده و عنوان اعیان و اشراف به خودش می‌بندد! چون صراحت لهجه دارم، از من حساب می‌برند. قباله و بنچاق همه‌شان توی دست منه! من عضو فراموشخانه هستم، یا آن‌ها که همه فراموش کرده‌اند تا دیروز چه کاره بودند؟ به قول جنابعالی هشتاد ساله که تو این آب و خاک استخوان خرد می‌کنم، کسی نتوانسته به من بگه که بالای چشمت ابروست! مرحوم ابوی از زمان شاه شهید به نام بود. یکی می‌گفتند و هزارتا از دهنشان می‌ریخت. آیا من احتیاجی به شهرت دارم، آن هم توی این عهد و زمانه؟ من از کسی خورده/برده ندارم. اگر می‌خواستم مثل آن‌های دیگر پشت خودم را ببندم، برایم مثل آب خوردن بود، اما ...

در باز شد، دو نفر وارد شدند. حاجی سلام و تواضع کرد. آن‌ها که نشستند، مدتی با دوام‌الوزاره در گوشی گفتگو کرد. فقط جملاتی مانند: "البته مذاکره خواهم کرد، مطمئن باشید کار درست شده" جسته و گریخته شنیده می‌شد. بعد دوام‌الوزاره بلند شد و به عجله رفت. حاجی پس از احوالپرسی رو کرد به جوانی که موهای بلند تنگ به سر داشت و به حال مضطرب اطرافش را نگاه می‌کرد و گفت: آقای مزلقانی، بفرمائید این جا! (او هم در حالی که روزنامه‌ی مچاله‌ای در دست داشت، رفت پهلوی حاجی نشست).

حاجی: خب، بفرمائید از دنیا چه خبر؟

- افق سیاست بین المللی سخت تیره و تار است. عواقب وخیم جنگ را کسی نمی‌تواند پیش‌بینی بکند.

حاجی در حالی که تسبیح می‌انداخت، از ترس تلفن دربار لازم دانست برای تبرئه‌ی خودش خطابه‌ای شبیه به نطق‌هایی که در پرورش افکار می‌شد، برای مخبر روزنامه‌ی "دب اکبر" ایراد بکند: آقا بی‌خود متوحش نباشید! به ما چه! ز هر طرف که شود کشته، سود اسلام است. هر کسی میان این معرکه باید کلاه خودشو دو دستی نگهداره! ما باید

يك نان بخوريم، صدتا خير بكنيم؛ چون خوشبختانه در چنين موقع باريك، سرنوشت مملكت در كف كفايت قائد عظيم‌الشانمان سپرده شده. اين را ديگر كسى نمى‌تونه منكر بشه كه بالاترين و عالى‌ترين نعمت‌هاى موجود كنونى، ذات مقدس شاهنشاهه كه ايران جديد را در ظرف مدت كوتاهى از پرتگاه نيستى به شاهراه ترقى كشانده. امنيت به طورى در سرتاسر كشور حكمفرماست كه اگر زنى يك تشت طلا به سرش بگيره و از ماکو تا بندر چاه بهار بره، كسى متعرضش نميشه. بيخود نيست كه ميگند چه فرمان بيزدان، چه فرمان شاه! وضعيت ديگر مثل جنگ پيش نيست و هرج و مرج داخلى وجود نداره. بحمدالله زير سايهى پدر تاجدارمان به قدرى در همى شئونات و نواميس اجتماعى ترقيات محيرالعقول كرديم كه هيچ دولت خارجى جرات نمى‌كنه به ميهن ما چپ نگاه بكنه. امروز دو مليون سرنيزه پشت سرمانه، و با آن مى‌توانيم از يكطرف قفقاز و از طرف ديگر تركستان روس را تسخير بكنيم. باور بكنيد كه ما پشت دنيا را به لرزه درآورديم. يادتان هست كه دوره‌ى احمدشاه به مردم عوض حقوق، كاه و يونجه و اجر مى‌دادند؟ پس پريروز سلام بود. به پابوس مقدشان شرفياب شدم. چقدر به بنده اظهار تفقد و بنده نوازي فرمودند. خدا سايهى مباركان را از سر ملت كم نكنه! خب، امنيت، آبادى، قشون، راه آهن، آسفالت كوچه و بناهاى حيرت آور، همى اين‌ها را كى به خواب ديده بود؟

مزلقانى: بنده تصديق دارم كه با داشتن نابغه‌اى مثل اعليحضرت رضا شاه هيچ خطرى ملت ايران را تهديد نمى‌كند و حقيقتاً بايد خدا را شكرگزار باشيم كه از اين جنگ خانمانسوز كه اساس و سامان ممالك دنيا را متزلزل كرده، دوربر كمتر هستيم. اما قابل انكار هم نيست كه اين جنگ خواهى/نخواهى تاثير شديدى در اقتصاديات و معنويات دنيا خواهد بخشيد.

- چيزى كه تا كنون مانع پيشرفت اقتصاد و تجارت شده، همسايه‌ى شمالى ماست. خوشبختانه اعليحضرت ما متوجهى اين نكته هستند. من خير موثق دارم، كسى كه مژده‌ى حمله‌ى آلمان به شوروى را به سمع مباركان رسانيد، مى‌گفت كه اعليحضرت از ذوق توى پوستش نمى‌گنجيد و فرمود: به من ميگى؟ برو به ملت ايران تبريك بگو! چه حرف بزرگى! كلام الملوك، ملوك الكلام! به عقل افلاطون هم نمى‌رسيد.

بعد مثل اين كه پشيمان شد چشمك زد و گفت: پيش خودمان بمانه! اسرار سياسيه، بعلاوه هيچ استبعادى نداره كه اعليحضرت اين هوده شهر قفقاز كه مدتيه به ملت و عده میده، به ايران ملحق بكنه! ديشب توى راديو برلن هيتلر نطق مى‌كرد. چه صدای گيرنده‌اى داشت! هر كلمه كه از دهنش بيرون مى‌آمد، نيم ساعت براش دست مى‌زدند. آقا او هم نابغه است. مى‌خواد دستگاه پوسيده‌ى سياست را عوض بكنه و نظم جديد بياره. تا يكي/دو هفته‌ى ديگه كلك روسيه كنده است! (قهقهه‌ى خنده) شايد همين الان كه من دارم با شما صحبت مى‌كنم، از مسكو هم گذشته باشند! بعد هم نوبت انگليس ميرسه، آن ديگر مثل آب خوردنه، به شما قول ميدم تا يكي/دوماه ديگر آلمان‌ها توى تهران هستند. (حاجى آب دهنش را فرو داد و به طرز علاقمندى حرفش را دنبال كرد.) جاى شما خالى، توى سفارت آلمان فيلم شكست فرانسه را نشان مى‌دادند، من هم دعوت داشتم. سرباز آلماني، نگو، يك پارچه آهن بگو! ديگر توى دنيا قشونى نيست كه بتونه جلو آن‌ها را بگيره! يك چيزى ميگم، يك چيزى مى‌شنويد! بگذاريد

هیتلر با نظم نویزش دنیا را تمشیت بده! اقلا آقای ما عوض میشه، خودش فرجه! همه‌ی علامات ظهور حضرت صاحب را داریم به چشم می‌بینیم. آقا مراد اشتراکی یعنی چی؟ اگر خویه، مال خودشان، اگر بده، با دیگران چه کار دارند؟ پیش از این بلشویک بازی، من سالی ده هزار تومن (آن هم هزار تومن آن وقت) پرتقال به روسیه صادر می‌کردم، حالا مردمش يك تکه نان هم ندارند بخورند، چه برسه به پرتقال! وانگهی توی دنیا يك فرماندهی گفتند، يك فرمانبرداري! پس بروند با قضا و قدر جنگ بکنند! چرا من آقا شدم، مراد نوکر من شده، چون که خدا خواسته، به من چه؟ از این گذشته، من جان می‌کنم، کار می‌کنم، یکشاهی/صنار می‌کنم. دنیا نظم داره، همه که نمی‌توانند وزیر بشوند! یکی شاه میشه، یکی هم گدا میشه! من از کد می‌نمیزم عرق ریختم، دو تا آجر روی هم گذاشتم، خونه ساختم، توش نشستم، حالا مفت و مسلم آن را بدم به مشدی حسن پهن پا زن؛ فقط چون گردنش کلفتة؟! پس دیگر کسی پی کار نمیره، آبادی نمیشه، پس مراد بشه حاجی و حاجی، مراد!

مزلقانی: همین طور است که می‌فرمائید! در دنیا البته باید تغییراتی رخ بدهد و نظم نویزی برقرار بشود، اما نه این که سیر قهقرایی را طی بکنند!

- می‌گند هیتلر مسلمان شده و روی بازویش لا اله الا الله نوشته.

- بله، جدا به ایران علاقمند است. مگر خبرهای امروز را ملاحظه فرمودید؟

- نخیر، اما مقاله‌ی همت عالی شما را کیومرث واسه‌ام خواند. راستی برای آن ده بلیط اسب دوانی که به دارالمساکین تقدیم کرده بودم، داد سخن داده بودید. هدیه‌ی ناقابلی بود و باعث خجالت من شد. اما از لحاظ سرمشق برای این که دیگران تبعیت بکنند، مطالب قابل توجهی داشت. آقای مزلقانی به شما تبریک می‌گم. شما یکی از بزرگترین نویسندگان دنیا هستید. راستی این الفاظ و عبارات به این قشنگی را از کجا پیدا کرده بودید؟

- بنده وظیفه‌ی اخلاقی و اجتماعی خودم را انجام داده بودم، اما مقام ریاست معتقد بودند که قدری اغراق آمیز است.

- عجیب!

- به علاوه عقیده‌مند بودند که در صفحه‌ی سوم چاپ بشود، ولیکن به اصرار بنده بالاخره در صفحه‌ی اول چاپ شد. مخصوصا ملاحظه فرمودید که بنده تذکر داده‌ام حاجی به گردن همه‌ی ایرانیان حق دارد و یگانه فرزند انقلاب است و ما آزادی مشروطه‌ی خودمان را مدیون ایشان هستیم؛ به خصوص این شخص نوع پرور معارف پژوه که تمام عمرش را با شرافت و پاکدامنی و پرهیزگاری گذرانیده، یکی از ذخایر ملی ایران است و ما به داشتن چنین عناصر سیاستمدار عالیقدری افتخار می‌کنیم.

مراد با دستمال پیاز وارد شد. حاجی با چشم‌های ذوق زده به مزلقانی نگاه می‌کرد و می‌خواست چند کلمه‌ی آبدار در تملق او بگوید که ناگهان صدای زنی از توی دالان شنیده شد که می‌گفت: حاجی آقا، حاجی آقا، حلیمه خاتون حالش به هم خورده.

حاجی گوشش را تیز کرد و گفت: خفه شو ضعیفه! مگر هزار بار نگفتم؟ مراد برو ببین باز دیگر چه خبره؟

صدای زن: خاك به گورم، به حاجی بگو: بفرمائید اندرون، حلیمه خاتون تمام

کرد!

صدای همه‌ی نامعلومی از دالان می‌آمد. حاجی رو کرد به مزلقانی: ببخشید آقای مزلقانی، گویا قضیه‌ی موله‌ای رخ داده. من توصیه‌ی شما را به آقای رئیس روزنامه‌ی “دب اکبر” خواهم کرد! اجازه می‌فرمائید؟

مزلقانی و همراهش دستپاچه خدانگهداری کردند و رفتند. حاجی آقا خیلی به تانی عصایش را برداشت و کاغذهایی را که زیر دسکچه بود، به دقت تا کرد و در جیب گشاد جلقه‌اش گذاشت. بعد رو کرد به مراد و گفت: من میرم اندرون، تو مواظب دسکچه باش! برو زود حجه‌الشریعه را خبر کن!

بعد عصا زنان داخل دالان شد.

* * *

حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان حاجی و حاجی زاده به دنیا آمده بود. اگر چه هشتاد و نه سال از عمرش می‌گذشت و یادگار زمان ناصرالدین شاه بود، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوان‌تر نمود می‌کرد. قیافه‌ی او با وقار و حق به جانب بود. کله‌ی مازویی، گونه‌های چاق و پر خون، فرق طاس و موهای تنگ رنگ و حنا بسته داشت و همیشه ته ریش سفید و زبری مثل قالیچه‌ی خرسک به صورتش چسبیده بود. سبیل کلفت صوفی منشانه‌ای زیر دماغ تک کشیده‌اش مثل چنگک آویزان بود و چشم‌های مثل تغارش که رگه‌های خون در آن دویده بود، زیر ابروهای پر پشتش غل غل می‌زد. وقتی که در خانه شیکلا به سر می‌گذاشت، کله‌اش شبیه به گلابی می‌شد و غیغ کلاهی که زیر چانه‌اش موج می‌زد، سرش را بدون میانجیگری کردن به تنش می‌چسبانید. بالای پرک‌های گوشش را که همیشه زیر کلاه می‌گذاشت، صاف و نازک شده بود و دندان‌های عاریه‌اش که هر وقت می‌خندید، یک پارچه مثل طلای چرک بیرون می‌افتاد، قیافه‌اش را تکمیل می‌کرد. بالاتنه‌ی حاجی بلند و پاهایش کوتاه بود. به همین جهت وقتی که نشسته بود، میانه قد و زمانی که راه می‌رفت کوتاه جلوه می‌کرد؛ اما از پشت سر کمی خمیده بود و قوز داشت.

در تابستان لباس او منحصر به یک پیرهن یخه حسنی و یک زیرشلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس می‌کرد، همیشه یک جلقه‌ی گشاد هم که جیب‌های فراخ داشت، می‌پوشید و یک شیکلا به سر می‌گذاشت و قیای نازکی هم به دوش می‌انداخت. با وجود این، چون آستین پیرهنش دگمه نداشت، دست‌های خپله و پشمالودش همیشه بیرون می‌افتاد و از درز یخه‌ی پیرهنش تا زیر غیغیش پشم زمخت خاکستری رنگی به ریشش پیوند می‌شد. در حال نشسته وقتی که تسبیح نمی‌انداخت، عادت داشت که با دو دست شکم گنده‌اش را نوازش کند. در زمستان سرداری برك قدیمی چرکی که پشتش چین‌های ریز می‌خورد، می‌پوشید و به قول خودش این سرداری تن‌پوش مبارک بود و حکایت می‌کرد که یک روز ناصرالدین شاه در شکارگاه، ابوی محترم‌ش را مخاطب قرار داده و گفته بود: مرحوم مقتدر خلوت، بیا پدر سوخته! این تن‌پوش مال تو! مثل این که قبل از مرگش او را مرحوم خطاب می‌کرده‌اند! اما در حقیقت این تن‌پوش را از دست‌فروش خریده بود. در کوچه هم کت بلند خاکستری و شلوار سیاه می‌پوشید و کلاه گشاد به سر می‌گذاشت. از وقتی که باد قفق گرفته بود، یک عصای سرنقره‌ای هم دستش می‌گرفت و گشاد گشاد راه می‌رفت.

هرچند حاجی بیرونی و اندرونی و اتاق‌های چیده و واجیده داشت، اما تمام پذیرائی او در هشتی خانه‌اش انجام می‌گرفت. صبح زود به آنجا شبیخون می‌زد و اگر در خارج کاری نداشت، تا سرشب در همان جا مشغول دید و بازدید و کارچاق کنی و به قول خودش رتق و فتق امور بود، تا وقتی که از اندرون خبر می‌کردند که شام حاضر است. حاجی با بی‌ریایی از اعیان و اشراف و رئیس‌الوزراء گرفته تا ملای محل و بقال سرگذر و حتی زال‌محمد در همان جا پذیرایی می‌کرد. در مقابل اعتراضی که در باره‌ی شخص اخیر به او شده بود، جواب داده بود: «این هم یک نفر آدمه، مثل همه‌ی آن‌های دیگر، لولوخور خوره که نیست! اتفاقاً نظمی که زال بمد به شهرنو داده، تمام بلدیه با بودجه و متخصصینش نتوانست به شهر تهران بدهد. خونه‌ی فاحشه‌ها را طبقه‌بندی و منظم کرد، برایشان سینما و تیاتر ساخت؛ اما بلدیه‌ی شما خواست یک تیاتر بسازد، پنجاه مرتبه خراب کرد و از سر نو ساخت و از کنارش چند تا دزد میلیونر شدند و آخرش هم نیمه‌تمام ماند! وانگهی کاری که دیگران در خفا می‌کنند، این بی‌تقیه و بی‌ریا می‌کنه. بعدش هم ما که ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم و توی گور دیگران نمی‌گذارندمان! مگر همه‌ی کله گنده‌ها و زمامدارانتان باهاش دست به یکی نیستند؟ من صراحت لهجه دارم، نه این که یکی لازمه که شهرنو را اداره بکنه، وگرنه مردم عیالوار نمی‌توانند زنشان را نگهدارند. اگر تو جامعه، شاه و وزیر و وکیل هم نباشه، زال بمد لازمه! من همه‌ی اعیان و اشراف و نجبای این شهر را خوب می‌شناسم. در معامله‌ی ساختن سینما که به من مقاطعه دادند، یک سر سوزن اختلاف حساب نداشتیم. حیف که توی این مملکت قردان نیست، وگرنه مجسمه‌اش را توی شهرنو می‌گذاشتند!

ولیکن از آن جا که هشتی حاجی چهار نشیمن بیشتر نداشت، مهمان‌های او هیچ وقت از سه نفر تجاوز نمی‌کرد. یعنی همین که شلوغ می‌شد، حاضرین جیم می‌شدند و جای خودشان را به تازه واردین می‌دادند. مثل این بود که اگر روزی بخواهند تیاتر او را نمایش نمایش بدهند، از لحاظ صرفه جویی، تزئین سن منحصر به یک هشتی باشد!

پدر حاجی، مشهودی فیض‌الله در بازارچه‌ی زعفران باجی دکان تنباکو فروشی داشت. سال قحطی کلی مال حرام و حلال را زیر و رو کرد و پشت خودش را محکم بست. مخصوصاً وقتی که میرزای شیرازی تنباکو را تحریم کرد، مش فیض‌الله یکی از حاشیه نشین‌های خانه‌ی یحیی خان مشیرالدوله بود و بعد از آن که ملا عبدالله واعظ غلیان کشید و دوباره تنباکو حلال شد و به این وسیله عذر کمپانی رژی را خواستند، مش فیض‌الله در این میان لغت و لیس غریبی کرد؛ یعنی تنباکوی تحریم شده را که به قیمت ارزان خریده و انبار کرده بود، به قیمت گران فروخت و ملیون‌ها ذرع زمین به قیمت دو تا پول از میرزا عیسی وزیر خرید و واجب‌الحج شد. یک سفر به مکه رفت و پولش را حلال کرد و برگشت و تا آخر عمرش در حجره نشست و موی را از ماست کشید. بالاخره سر نود و سه سالگی از شدت خست و لئامت مرد، به این معنی که قولنج شد و حکیم باشی نسخه داد. او از دوی مالیدنی که در خانه بود، خورد و مرد.

تمام ارث حاجی فیض‌الله به پسر یکی/یکدانه‌اش حاجی ابوتراب رسید که حاجی به دنیا آمده بود. اما وانمود می‌کرد که به مکه رفته است و حکایت‌هایی که از پدرش راجع به

سفر مکه شنیده بود، به حساب خودش می‌گذاشت و مانند پیش آمدهای زندگی خودش نقل می‌کرد. اما حاجی ابوتراب دکان تنباکو فروشی را به هم زد و صاحب املاک و مستغلات شد. چون پدرش را کسی نمی‌شناخت، حاجی از این استفاده کرد و لقب حاج مقتدر خلوت را به پدرش داد و او را یکی از ملازمان رکاب و درباریان بسیار نزدیک ناصرالدین شاه قلمداد می‌کرد. همیشه هم ورد زبانش بود که ما اعیان درجه اول، ما نجباء! در خست و چشم تنگی از پدرش دست کمی نداشت. هنوز حساب قران کهنه‌های زمان شاه شهید را فراموش نکرده بود و سر دهشاهی الم شنگه به پا می‌کرد:

منو چاییدن! معقول آن وقت زندگانی داشتیم!

با وجود درآمد هنگفتی که از املاک و مستغلات و دکان و حمام و خانه‌ی اجاره‌ای و معاملات بازار و کارخانه‌ی کشبافی و پارچه بافی اصفهان و کارچاق کنی‌های کلان داشت و حتی با سفرای ایران در خارجه مربوط بود و اجناس قاچاق معامله می‌کرد، هر روز جیره‌ی قند خانه‌اش را می‌شمرد، همیزم را می‌کشید، بار و بندیل صیغه‌هایش را واریسی می‌کرد و در قدیم که اصطلاح مشروطه هنوز باب نشده بود، جلو هشتی خانه‌اش، رعیت‌ها و نوکرش را به چوب می‌بست. اما ظاهری فریبنده داشت و قیافه‌ی حق به جانب به خود می‌گرفت، به طوری که همه پشت سرش می‌گفتند:

چه آدم حلیم و سلیمی است!

همین ظاهر آراسته و آهن و تلپ، باعث شهرتش شده بود و معروف بود که آدم کارانداز و خیرخواه و خلیقی است.

حاجی معتقد بود که هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است، به همین جهت با هر کس گرم می‌گرفت و دل همه را به دست می‌آورد و با محیط خودش سازش پیدا کرده بود. از این رو خیلی‌ها فدایی او بودند. در سیاست هم همیشه دخالت می‌کرد. وکیل و وزیر می‌تراشید و خودش هم کباده‌ی ریاست وزراء را می‌کشید. حلال مشکلات همه بود. همیشه می‌گفت: ما می‌خواهیم چهار صباحی توی این مملکت زندگی بکنیم و از نان خوردن نیفتیم و یک قلب آب راحت از توی گلویمان پائین برود!

اما حاجی سواد حسابی نداشت. زمان ناصرالدین شاه پیش معلم سرخانه، گلستان و بوستان را خوانده بود و مشق خط و سیاق را یاد گرفته بود، ولیکن حافظه‌ی او قوی بود و حرف‌های دیگران را از بر می‌کرد به موقع و با بی‌موقع تکرار می‌کرد. هر وقت هم که اشتباه می‌کرد، از رو نمی‌رفت. مثلاً می‌گفت که مرحوم ابوی در بار شاه شهید بالایی دست حاجی میرزا آقاسی می‌نشسته، یا در زمان کریمخان زند سه من و یک چارک چشم درآورده، یا مهاراجه‌ی دکن دعوتش کرده که پست وزارت خارجه‌اش را به او تفویض کند و از این قبیل چیزها. اگر چه با رجال درجه اول و زمامداران مملکت دمخور بود، اما سواد آن‌ها هم به او نمی‌چربید و خیلی به حاجی و اظهار عقیده‌اش اطمینان داشتند؛ در صورتی که گاهی حاجی از دهنش در می‌رفت و می‌گفت: بله دیگ، بله چغندر! توی این مردم و این ملک، ما هم سیاستمدارش هستیم!

از وقتی که وارد سیاست شده بود، مرتب روزنامه را به پسر کوچکش کیومرث که از مدرسه برمی‌گشت، می‌داد و او هم با صدای دورگه‌ی تکلیف شده‌اش روزنامه

می‌خواند و حاجی به حالت پرمعنی سرش را می‌جنباند؛ مثل این که در میان خط‌ها هم رموزی کشف می‌کرد که همه کس نمی‌توانست بفهمد. حاجی به کتاب اخلاق و گلستان سعدی معتقد بود و از تاریخ هم بی‌آن که اطلاعی داشته باشد، بیخود تعریف می‌کرد. دوسه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلك روز بعد در مدرسه كتك مفصلی نوش جان بکند و از این جهت دیگر اشتباهات خود را از پدرش نمی‌پرسید. حاجی شهرت داده بود کتاب اخلاقی در دست تالیف دارد، اما کسی را سراغ نداشت که این کار را مفت و مسلم برای او انجام بدهد. بعلاوه ادعای ادبی هم داشت و بزرگترین فیلسوف عالم به نظرش قوستاولوبون بود که زیاد اسمش را شنیده بود و ترجمه‌ی غلط کتابش را مجانا به او تقدیم کرده بودند. در انجمن‌های ادبی هم هر وقت می‌رفت، همیشه در صدر مجلس می‌نشست. جلو هر کسی تواضع می‌کرد و غرغر غلیبان می‌کشید و چای شیرین می‌خورد. هر قطعه شعر که خوانده می‌شد، آنقدر کف می‌زد که تا دو روز دستش درد می‌گرفت و برای این که عقیده‌ی بکری اظهار کرده باشد، همیشه در این انجمن‌ها از شعر قانانی تعریف می‌کرد. گرچه دیوان او را ندیده بود، اما یکی/دو شعر و قیح او را در جوانی شنیده بود. باضافه خیلی‌ها تعریف از انسجام شعر او می‌کردند. مجالس پرورش افکار و فرهنگستان هم مرتب به قدوم حاجی مفتخر می‌شد که عضویت رسمی آن جا را داشت و در همه جا اشتباهات مضحك می‌کرد. فقط سر حساب پول، موی را از ماست می‌کشید. هر چند حاجی همیشه از دست دنیا گله‌مند بود و خودش را به شغال مردگی می‌زد و ورد زبانش بود که: عهد و زمانه برگشته و دوره‌ی آخر زمانه!

چون همسایه، خانه‌اش را به قیمتی که حاجی مشتری بوده، نفروخته، یا کوچه برای اتومبیل او تنگ است و یا اتومبیل سواری او سیستم سال آینده نیست، یا درخت نارنجش بار نداده، یا مردم بی‌تربیت شده‌اند؛ چون سر ختم شیخ عبدالغفور يك جوانك به او زل زل نگاه کرده و محلش نگذاشته و متوقع بود که همه‌ی مردم با این بدبختی‌های او همدردی بکنند!

اما چند موضوع بود که در این اواخر فکر او را سخت به خود مشغول کرده بود: یکی دل خونی از دست سرتیپ الله وردی داشت که زمین‌های قنات آبادش را به قیمت نازل خرید. بعد هم پیری و باد فتنق و از همه بدتر از طرف زن‌هایش سخت نگران بود. پیری که درد بی‌درمانی بود و به همین مناسبت به كمك حجه‌الشریعه معجون‌هایی از روی کتاب‌های الفیه و شلفیه و ماء الحیوه و راهنمای عشرت تهیه می‌کرد و به کار می‌برد و اغلب تجدید فراش می‌کرد. دیگر باد فتنق بود که هر چند او را از پا در نیاورده بود، اما شنیده بود که عمل در سن او خطرناك است و به علاوه به حکیم فرنگی و یا فرنگی مآب و دواهای آن‌ها هم هیچ اعتقادی نداشت. مگر پدرش را دواي فرنگی نکشت؟ چرا تن خود را زیر تیغ حکیم بیاندازد؟ تقدیر هر کس معین شده و روی پیشانی‌اش نوشته‌اند. چرا بی‌خود كمك به اجل بکند؟ در صورتی که فتنق به اهمیت و اعتبار او در جامعه می‌افزود.

اما موضوع زن‌هایش جدی بود. بیلان زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل می‌دادند. زن اولش اقلیمه تریاك خورد و مرد. حاجی هم

نامردی نکرد و همه‌ی دارایی‌اش را بالا کشید. یکی سر زار رفت، یکی از پشت بام پرت شد و آخری هم حلیمه از دل‌درد کهنه مرد. آن‌ها هم که طلاق گرفتند، مهر خودشان را حلال و جانشان را آزاد کردند. میان زنده‌ها این دو صیغه‌ی آخری، منیر و محترم که جوان و بچه‌سال بودند، افکار حاجی را سخت پریشان می‌کردند. منیر زیاد به خودش ور می‌رفت و خیلی چاخان و سرزبان‌دار بود. حتی وقاحت را به جایی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاج آقا را درمی‌آورد و شعرهای بند تنبانی در هجو او می‌خواند. محترم هم يك بچه‌ی دو ساله داشت و حالا باز هم شکمش بالا آمده بود، در صورتی که بعد از کیومرث شانزده سال می‌گذشت که حاجی بچه‌اش نشده بود. آن وقت این مردک‌هی نکره‌ی چهار زلف ترنجی گل و بلبل که به اسم پسر عمو می‌آمد، از محترم دیدن می‌کرد، و همه‌ی اندورنش را می‌دید، چه صیغه‌ای بود؟ چرا چشم و ابروی سکینه شبیه این گل و بلبل بود؟ دختر ته‌تغاری که آنقدر عزیز دردانه بود، حالا به همین علت از چشمش افتاده بود. به علاوه رفتار این صیغه‌های جوان هم با آن چیزها که راجع به آن‌ها می‌شنید، مشکوک به نظر می‌آمد. مثلاً آن روز که تلفن دروغ کرده بودند و حاجی را به محضر شماره ۱۲ احضار کردند، وقتی که به خانه برگشت، دید منیر حمام رفته و هنوز هم برنگشته؛ آن هم بی‌اجازه‌ی او! خب، گرچه منیر خدمتکارش بود و حاجی او را صیغه کرده بود که اگر آب روی دستش می‌ریزد، به او حلال باشد، اما بالاخره زن شرعی حاجی بود و به این سن و سال همین مانده بود که برایش حرف در بیاورند!

اصلاً چرا حمام رفتن زن‌ها و صله‌ی ارحام به جا آوردنشان آنقدر طولانی بود؟ یکی/دوبار هم تحقیقات کرد، اما نتیجه‌ی مشکوک به دست آمد. به همه کس بدگمان بود، حتی به مراد. تصور می‌کرد همه دست به یکی کرده‌اند، کلاه سرش بگذارند. چیزی که به کارش گرانته می‌انداخت، این بود که حاجی دلش نمی‌آمد انعام بدهد. شاید زن‌هایش انعام می‌دادند، اما در این صورت پول از کجا می‌آوردند؟ این پیش آمدها تأثیر بدی در خلق و خوی حاجی کرده بود. با خشونت هر چه تمام‌تر از اهل خانه زهر چشم می‌گرفت و خیلی زود عصبانی می‌شد؛ حتی زبیده را که بی‌اجازه‌ی او ترشی پیاز برداشته بود، حاجی چنان با عصا به مچ پایش زد که هنوز می‌لنگید. فلسفه‌ی انتخاب هشتی خانه از يك طرف به همین علت بود تا در هشتی كشيک زن‌هایش را بکشد. اشخاصی را که وارد یا خارج می‌شدند، واری می‌کرد. به علاوه گاهی هم سر کوچه چشم چرانی می‌کرد. به این ترتیب زمستان هم در گذاشتن کرسی جداگانه‌ای برای خودش صرفه جویی می‌شد و با منقلی که میان پاهایش می‌گذاشت و دستش را گرم می‌کرد، از مخارج زیادی جلوگیری می‌کرد.

پسر اولش آقا کوچيك که سر پیری و بعد از هشت دختر پیدا کرده بود، عرقخور و سفلیسی و قمارباز از آب درآمده بود. حاجی به استناد فرمایش حضرت امیر که بچه‌هایشان را متناسب با دوران بپروانید، آقا کوچيك را به فرنگستان فرستاد. اما آقا کوچيك ذوق و استعداد زیادی در تحصیل نشان نداد و همین که به ایران برگشت، زلف‌هایش را برآق می‌کرد، لباس‌های شبك می‌پوشید، اتومبیل لوکس آخرین سیستم حاجی را می‌رانند و با سگ بغلی نژاد پکن در کافه/رستوران‌های درجه اول شهر آمد و شد می‌کرد و طلبکارهای جفت و تاق خود را به سر پدرش حواله می‌داد. از قضا يك شب در عالم مستی اتومبیل را به درخت

زد و شکست. پدرش پس از کشمکش مفصل او را از خانه راند و از ارث محروم کرد. ولیکن آقا کوچیک هم مانند پدرش پیشانی داشت. به علت آراستگی سر و وضع، مخصوصا وجاهت به عنوان شوfer دربار مفتخر گردید؛ هرچند طرف توجه توجهات مخصوص مقامات عالیه و اندرون واقع شد و همه از او حساب می‌بردند و راه ترقی و آینده برایش باز بود، اما به رگ غیرت حاجی آقا برخورد که چرا پسر بزرگش باید چنین شغلی را انتخاب بکند! بعد هم خیلی چیزها پشت سرش می‌گفتند. حاجی آقا به طلبکارهای پسرش جواب می‌داد:

من استسهاد تمام کرده‌ام و توی روزنامه‌ها هم چاپ کرده‌ام که دیگر آقا کوچیک پسر من نیست. فرنگ، اخلاقش را خراب کرده است. امان از دوست بد! پسر نوح با بدن بنشست، خاندان نبوتش گم شد. معقول بجهای بود سری به راه، پایی به راه، زیر پایش نشستند و افتاد توی هرزگی و ولنگاری. او دیگر نمی‌تونه در خونه‌ی منو واز بکنه. از این جهت تمام امید و آرزوی حاجی به پسر دومش کیومرث بود و علاقهای مخصوصی نسبت به او ابراز می‌داشت.

حاجی آقا به همهی حرف‌هایی که در روز می‌زد، معتقد نبود و از وقتی که شك به سکنه بجهی سوگلی خود پیدا کرده بود که همیشه توی هشتی جلوش می‌پلکید، علاقه‌اش به بچه و این جور چیزها هم سست شد. می‌گفت: حالا دیگر ماشاءالله بزرگ شدند. پسر اولم را لوس بار آوردم، نتیجه‌اش را دیدم. وانگهی معنی نداره که بچه توی هشتی بیاد! اشخاص محترم پیش من میانند. اما به چند چیز بود که از ته دل ایمان داشت. اول به خوردن. وقتی که صحبت از خوراکی به میان می‌آمد، چهره‌اش می‌شکفت، آب دهنش را قورت می‌داد و حذقی چشمش گشاد می‌شد. مخصوصا خوراکی‌های شیرین مانند خرما و حلو و باقلوا و پلوهای چرب و شیرین را زیاد دوست داشت. سر غذا هم بسم‌الله می‌گفت و استینش را بالا می‌زد و با انگشت‌های تپلی‌اش که روی ناخن‌هایش را حنا بسته بود، لقمه می‌گرفت و همیشه دوست داشت که از لای انگشتانش روغن بچکد. هر غذایی که به نظرش مشکوک می‌آمد، می‌گفت: “وان ضررتنی لخصمک علی ابن ابیطالب!” و بعد می‌خورد. چشم‌هایش در موقع خوردن لوچ می‌شد و شقیقه‌هایش به جنبش می‌افتاد و ملج/ملوچ راه می‌انداخت. بعد آروغ می‌زد و می‌گفت: “الهی الحمد لله رب العالمین!” و با ناخن دندان‌هایش را خلال می‌کرد و تا مدتی بعد از غذا از سر جایش تکان نمی‌خورد. بعد هم حاجی آقا حمام و مش و مال را خیلی دوست داشت. اما از وقتی که نرخ حمام بالا رفته بود، حاجی دیر به دیر حمام می‌رفت. به همین جهت تابستان در صحن هشتی همیشه بوی عرق تند ترشیده‌ی حاجی در هوا پراکنده بود. در حمام يك مش و آب از خزینه می‌خورد و دهنش را مسواک می‌کرد، بعد می‌خوابید و زیر مش و مال دلاک از روی کیف، آه و ناله سر می‌داد و شکر خدا را می‌گذاشت. در مورد خواب هم حاجی بی‌طاقت بود و به آسانی خوابش می‌برد. به محض این که چشمش به هم می‌رفت، خروپفش تمام فضای خانه را پر می‌کرد؛ مثل این که دویست نهنگ لجن غرغره کنند!

اما حاجی در مقابل زن بی‌طاقت می‌شد و با وجودی که اندرونش همیشه پر از صیغه و عقدی بود، هر وقت زنی را می‌دید که طرف توجهش واقع می‌شد - و عموماً این زن‌ها خاله شلخته و چادر نمازی مچ پا کلفت و ابرو پاچه بزی بودند - چشم‌هایش کلابیسه

می‌شد، نفسش به شماره می‌افتاد، آب توی دهانش جمع می‌شد و له له می‌زد و خون توی سرش می‌دوید. تا پارسال چیزی نمانده بود که عاشق خانم بالا، زن یوزباشی حسین سقط فروش دم چهار سوق بشود و حتی چند سال پیش که هنوز باد فتنی نگرفته بود، با رفقای جان در يك قالب و همدندان‌هایش گاهی به شهرنو هم گریز می‌زد و خانه‌ای را قرق می‌کرد.

اما از همه مهم‌تر دلبستگی حاجی به پول بود. پول معشوق و درمان و مایه‌ی لذت و وحشت او بود و یگانه مقصودش در زندگی به شمار می‌رفت. از اسم پول، صدای پول، شمارش پول دل حاجی غنج می‌زد و بی‌تاب می‌شد. او پول را برای پول بودنش دوست داشت و می‌پرستید و تمام وسایل را برای به دست آوردن آن جایز می‌دانست؛ مثل این که در عالم ذر مقدر شده بود که وجود حاجی برای اندوختن و پرستش این وسیله‌ی قراردادی در جامعه مأموریت دارد و طبیعت تمام ابزار و وسایل به دست آوردن آن را بی‌دریغ در اختیار حاجی گذاشته و او را در محیط مناسبی به وجود آورده بود. از صبح زود که بلند می‌شد، حتی در خواب هم تمام هوش و حواس حاجی متوجه جلب منفعت و دفع ضرر بود و به همین مناسبت در هر گونه معامله‌ای شرکت می‌کرد و از این راه میلیون‌ها به چنگ آورد؛ اما از ترس زمامداران وقت و به خصوص شخص اول مملکت که دائماً تملقش را می‌گفت، همیشه به خودش قیافه‌ای مفلس و بدبخت می‌داد و گدازایی درمی‌آورد و معاملات بزرگ و خرید و فروش را به اسم پسر و یا زن‌هایش انجام می‌داد. بعد هم به نام نیک و شهرتی که در جامعه پیدا کرده بود، خیلی دلبستگی داشت؛ زیرا از این راه استفاده‌های کلانی می‌برد.

حاجی منافع را زود فراموش می‌کرد؛ اما اگر خدای نخواست زبانی متوجهش می‌شد - چیزی که کمتر اتفاق می‌افتاد - در اخلاق و رفتارش تغییر کلی روی می‌داد. قیافه‌ی بی‌گنااهش عوض می‌شد و آن روی سگش بالا می‌آمد و اغلب در خانه عصای سر نقره‌ای‌اش به کار می‌افتاد. یکی از خانه‌هایش را مردم نابابی اجاره کرده بودند. حاجی دست روی دستش می‌زد و می‌گفت:

آبروی صد ساله‌ام به باد رفت. من توی این ملک استخوان خرد کرده‌ام، اما نمی‌توانم خونه‌ام را به مفت هم اجاره بدهم؛ پس هفت سر عیال را کی نان می‌ده؟
برای روز مبادا، حاجی به مذهب هم معتقد بود؛ اگر چه خودش می‌گفت: "کی از آن دنیا برگشته؟ اگر راست باشه!" و مثل عقاید سیاسی‌اش به آن دنیا هم اعتقاد محکمی نداشت. مگر با پول نمی‌شد حج و نماز و روزه را خرید؟ پس هر کس پول داشت، دو دنیا را داشت. اما مذهب را برای دیگران لازم می‌دانست و در جامعه تقیه می‌کرد و به ظواهر می‌پرداخت. به همین علت هم در ماه محرم توی تکیه‌ها و حسینیه‌ها و مجالس روضه‌خوانی در صدر مجلس جا می‌گرفت. نذر کیومرث را هم سقایی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دهه‌ی عاشورا او را با لباس سیاهی که برایش کوتاه شده بود، و کشکول و پیش‌بند سفید، توی جماعت می‌فرستاد که به رایگان آب به لب‌های تشنه برساند. هر وقت هم گذارش به مسجد می‌افتاد، دست وضویی می‌گرفت و يك نماز محض رضای خدا می‌گذاشت. سالی یکبار هم پول خمس و زکاتش را به دقت حساب می‌کرد و يك چك چند صد تومانی می‌نوشت و داخل بیت خرما - که از املاک جنوبش می‌فرستادند - می‌گذاشت. آن وقت حجه‌الشریعه را احضار می‌کرد و این چك و خرما را از بابت خمس و زکات به او می‌داد، تا بفروشد و یا

عین خرما را به فقراء بدهد! بعد در همان مجلس بهانه می‌آورد که: "من عیالوارم. بچه‌ها دیدند و دلشان خواسته. توی خانه باشد بهتر است!" و خرما را فی‌المجلس به نرخ روز حساب می‌کرد و پولش را که عموماً از ده تومان زیادتر نمی‌شد، به حجه‌الشریعه می‌پرداخت و بعد چک خود را در می‌آورد و باطل می‌کرد.

حاجی دلش خوش بود که به این وسیله خمس و زکاتش را داده است؛ گیرم عوض این که خرما در بازار خرید و فروش بشود و چک به دست ناشناسی بیافتد، خودش آن را خریده و در ضمن ادای قریضه هم کرده است. حاجی به شراب هم خیلی علاقمند بود و در مجالس مهمانی بی‌ریا می‌نوشتید. هر وقت هم برایش سوغات می‌فرستادند، آن را به عنوان "دوا" توی قوری می‌ریخت و می‌خورد؛ اما حاضر نبود که پول به پایش بدهد. قمار هم می‌کرد، یعنی پاسور و تخته‌نرد، آن هم وقتی که مطمئن بود که از حریف خواهد برد. ماه رمضان به بهانه‌ی کسالت روزه را می‌خورد، اما جلو مردم تسبیح می‌انداخت و استغفار می‌فرستاد و در مناقب روزه سخنرانی می‌کرد. هر وقت که خواب بود و یا با زن‌هایش کشمکش داشت و احیاناً کسی به دیدنش می‌آمد، مراد عادت کرده بود که بگوید: "آقا سر نمازه!" یا "آقا به مسجد رفته!"

از جاه طلبی‌ای که حاجی داشت، برای خودنمایی در سیاست و کارهای لوچ دخالت می‌کرد. از جاسوسی هم رویگردان نبود و به این وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده بود. برای این که در همه جا نفوذ داشته باشد و بتواند منافع خود را بهتر نگهدارد، باید اقرار کرد که از این راه منافع هنگفتی عایدش می‌شد. حاجی سیاست را یک جور معامله تلقی می‌کرد و خودش را بزرگترین سیاستمدار دوران می‌دانست. از بس که در همه جا جایش بود، و همیشه جلو می‌افتاد و حالت بزرگمثنی به خود می‌گرفت و توی حرف دیگران می‌دوید، یک نوع جسارت جبلی پیدا کرده بود. حرفش که تمام می‌شد، توی چشم طرف تاثیر حرف خود را جستجو می‌کرد. برای این کار استعدادی خدادادی هم داشت؛ زیرا حرفا، سرزبان‌دار، پررو و نخود هر آش بود و به زبان هر کس می‌توانست صحبت بکند. به حرف دیگران به دقت گوش می‌داد و صورت حق به جانب به خود می‌گرفت، اظهار همدردی می‌کرد و وعده‌ی کمک و توصیه می‌داد؛ اما عملاً کاری انجام نمی‌داد؛ مگر این‌که سودی در آن باشد و یا به این ترتیب برای روز مبادا دلی را به دست بیاورد. همه جا با سلام و صلوات وارد می‌شد؛ در مطب دکتر، در اتاق وزیر، سر حمام و حتی در شهرنو و در همه‌ی جاهایی که بسیاری از مردم در انتظار بودند، حاجی با عزت و احترام و بدون کمترین مانعی وارد می‌شد و کارش را انجام می‌داد. حتی گاهی در صحبت با اشخاص مهم، کلفت هم بارشان می‌کرد و حرف‌های گنده گنده برخلاف مصالح عالی‌هی کشور از دهنش می‌پرید؛ ولیکن از احترامی که برایش قائل بودند و اطمینانی که به او داشتند، حرفش را نشنیده می‌گرفتند و بالاخره همه از او حساب می‌بردند. اغلب حاجی آقا خنده‌ی گستاخانه‌ای از ته دل می‌کرد که در این اواخر باد در بیضه‌اش می‌انداخت و دردش می‌گرفت.

هر چند حاجی آقا ورد زبانش بود که: "من از کسی خورده/برده ندارم"؛ اما شهرت داشت که جاسوس شهربانی است و تاکنون چندین نفر بی‌گناه را به جرم جعل اکاذیب به زندان انداخته بود. حتی رئیس شهربانی از او حساب می‌برد، چون بو برده بود که با

“مقامات مهم خارجی” دست به یکی است. چیزی که غریب بود، حاجی همیشه اعضای کابینه‌ی جدید را قبلاً می‌دانست و در بازار، پیشگویی و حتی شرط بندی هم می‌کرد و همیشه به طور معجزه آسایی حدس او درست درمی‌آمد.

حاجی آقا همان قدر از بلشویم بی‌اطلاع بود که از فاشیسم؛ اما گمان می‌کرد که اگر روزی پای روس‌ها به تهران برسد، بی‌درنگ املاک و دارایی او را غصب می‌کنند و زن و بچه‌اش را به چهار میخ می‌کشند و کله‌ی او و امثالش گل دار خواهد رفت، و پیش خودش حدس می‌زد که شاید جنگ بین‌المللی برای این بر پا شده که روس‌ها طمع به دارایی او کرده بودند؛ در صورتی که آلمانی‌ها به کمک او برخاسته بودند و برای پیشرفت افکار و مقاصد و نقشه‌های او می‌جنگیدند. هر شب برنامه‌ی فارسی رادیو برلن را به نقت گوش می‌داد و با خبر پیشرفت‌های آلمان، قند توی دلش آب می‌شد و کلمات گوینده را وحی منزل می‌دانست. بعد هم موسیقی عربی را می‌گرفت و به نعره‌هایی که مثل صدای شتر فحل از توی رادیو درمی‌آمد، با لذت گوش می‌داد و در عالم خلسه می‌افتاد. اما ظاهراً به همه رنگ درمی‌آمد و حرف‌های ضد و نقیض می‌زد. برای این که به قول خودش: “از نان خوردن نیفتد.” چون حاجی معتقد بود که زندگی یعنی تقلب، دروغ، تزویر، پشت هم اندازی و کلامبرداری؛ زیرا جامعه‌ی او روی این اصول درست شده بود و هر کس بهتر می‌توانست کلاه بگذارد و سمبل کاری کند، بهتر گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید.

حاجی وجود خودش را مثل وجود دیگران گناهکار تصور می‌کرد و برای تبرئه‌ی خودش از هیچ دسیسه و سالوس و حق‌بازی‌ای روگردان نبود. می‌اندیشید که زبان يك تکه گوشت است که می‌شود آن را به هر سو گرداند و از این رو کارچاق کنی، پشت هم اندازی، جاسوسی، چاپلوسی و عوام‌فریبی جزو غریزه‌ی او شده بود. زمانه این را می‌پسندید و او هم از مردمان برجسته‌ی زمان خود بود و نمی‌خواست در این بازار کلاه برداری دنیا، کلاه سرش رفته باشد! از وقتی که از پسر اولش سر خورد، پند و اندرزهایی را که در دوره‌ی زندگی‌اش به محک آزمایش زده بود و شاید عصاره‌ای از کتاب موهوم اخلاقی‌ای بود که وعده‌ی تالیفش را می‌داد و تمام فلسفه‌ی حاجی در آن خلاصه شده بود، به خورد کیومرث می‌داد و می‌گفت: “توی دنیا دو طبقه مردم هستند؛ بجای و چاپیده؛ اگر نمی‌خواهی جزو چاپیده‌ها باشی، سعی که دیگران را بجایی! سواد زیادی لازم نیست، آدم را دیوانه می‌کند و از زندگی عقب می‌اندازه! فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن! چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی، کافی است، تا بتوانی حساب و پول را نگهداری و کلاه سرت نره، فهمیدی؟ حساب مهمه! باید کاسبی یاد بگیری، با مردم طرف بشی، از من می‌شنوی برو بند کفش تو سینی بگذار و بفروش، خیلی بهتره تا بری کتاب جامع عباسی را یاد بگیری! سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشی، تا می‌توانی عرض اندام بکن، حق خودت را بگیر! از فحش و تحقیر ورده نترس! حرف توی هوا پخش میشه، هر وقت از این در بیرون رفتند، از در دیگر با لبخند وارد بشو، فهمیدی؟ پررو، وقیح و بی‌سواد؛ چون گاهی هم باید تظاهر به حماقت کرد، تا کار بهتر درست بشه!

مملکت ما امروز محتاج این جور آدم‌هاست. باید مرد روز شد. اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرف‌ها دکانداری است؛ اما باید تقیه کرد، چون در نظر عوام مهمه، برای

مردم اعتقاد لازمه، باید به آن‌ها پوزمبند زد؛ وگرنه اجتماع يك لانه‌ی افعی است. هر کجا دست بگذاری، می‌گزند. باید مردم، مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند، تا با اطمینان بشه از گرده‌ی آن‌ها کار کشید! چیزی که مهمه، طرز غذاخوردن، سلام و تعارف، معاشرت، لاس زدن با زن مردم، رقصیدن، خنده‌های تو دل برو و مخصوصا پررویی را یاد بگیر! دوری ما این جور چیزها باب نبود. نان را به نرخ روز باید خورد! سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشی، با هر کس و هر عقیده‌ای موافق باشی، تا بهتر بتوانی قاپشان را بدزدی! من می‌خوام که تو مرد زندگی بار بیایی و محتاج خلق نشی. کتاب و درس و این‌ها دو پول نمی‌ارزه! خیال کن تو سرگردنه داری زندگی می‌کنی! اگر غفلت کردی، تو را می‌چاپند. فقط چند تا اصطلاح خارجی، چند کلمه‌ی قلنبه یاد بگیر، همین بسه! آسوده باش! من همه‌ی این وزراء و وکلاء را درس میدم. چیزی که مهمه اینه که باید نشان داد که دزد زیردستی هستی که به آسانی مچت واز نمی‌شه و جزو جرگه‌ی آن‌هایی و سازش می‌کنی! باید اطمینان آن‌ها را جلب کنی، تا تو را از خودشان بدانند. ما توی سرگردنه داریم زندگی می‌کنیم.

اما عمده‌ی مطلب پوله. اگر توی دنیا پول داشته باشی، افتخار، اعتبار، شرف، ناموس و همه چیز داری. عزیز بی‌جهت میشی، میهن پرست و باهوش هستی، تملقت را می‌گند و همه کار هم برایت می‌کنند. پول ستار العیوبه!

اگر پول دزدی بود، می‌توانی حالش بکنی و از شیر مادر حلال‌تر میشی. برای آن دنیا هم نماز و روزه و حج را میشی خرید. این دنیا و آن دنیا را هم داری. حتی پولت که زیاد شد، آن وقت اجازه داری بری خانه‌ی خدا را هم زیارت بکنی! همه جا جاته و همه ازت حساب می‌برند و سر سبیل شاه هم تقاره می‌زنی. کسی که پول داشت، همه‌ی این‌ها را داره و کسی که پول نداشت، هیچکدام را نداره! گوشت را واز کن! پول پیدا کردن آسانه، اما پول نگهداشتن سخته! باید راه پول جمع کردن را یاد بگیری! من موهام را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. پیدا کردن پول به هر وسیله که باشه، جایزه، حسن آدم حساب می‌شه، این را از من داشته باش! آن وقت مهندس تحصیل کرده افتخار می‌کنه که ماشین کارخانه‌ی تو را به کار بندازه، معمار محبزت را می‌گه که خونه‌ات را بسازه، شاعر میاد موس موس می‌کنه و مدحت را می‌گه، نقاشی که همه‌ی عمرش گشنگی خورده، تصویرت را می‌کشه، روزنامه‌نویس، وکیل و وزیر همه نوکر تو هستند. مورخ شرح حال تو را می‌نویسه و اخلاق نویس از مکارم اخلاقی تو مثل میاره! همه‌ی این گردن‌شکسته‌ها نوکر پول هستند. می‌دانی علم و سواد چرا به درد زندگی نمی‌خوره، برای این که باز نوکر پولدارها میشی، آن وقت زندگی‌ات هم نفعه شده. تو هنوز نمی‌دانی زندگی یعنی چی؟! تو گمان می‌کنی من از صبح تا شام بیخود و راجی می‌کنم و چانه‌ام را خسته می‌کنم و با مردم به جوال می‌برم؟ برای اینه که پولم را بهتر نگهدارم. پول، پول میاره، از در و دیوار می‌بارد. مثلاً صبح ده عدل پنجه می‌خرم که ندیده‌ام و نمی‌دانم کجاست! شب که می‌فروشمش، پولش دو برابر توی دستم میاد! این نصایح را خود حاجی از روی خلوص نیت به کار می‌بست. مثلاً با جوانان این طور حرف می‌زد:

من پیرم، اما فکرم جوانه. آقا تا می‌توانید، خوش باشید، کیف کنید! من هم جوان بودم، شکار می‌رفتم، قمار می‌زدم، مشروب می‌خوردم؛ اما حالا دیگه توبه کردم؛ چون قوه و

بنیهام به تحلیل رفته. هر سنی تقاضای يك چیز را میکند، با وجود این من از همه‌ی تحصیلکرده‌ها متجددتر و مترقی‌ترم. اول کسی که کلاه پهلوی سرش گذاشت، من بودم. اول کسی که شاپو سرش گذاشت، من بودم. مرا تکفیر کردند. آقا کلاه عقیده‌ی آدم را عوض نمی‌کند، خب، آدم این جور ساخته شده که کیف بکند. تفریح هم در زندگی لازمه! از من بشنفید، کیف کنید تا سر پیری پشیمان نشین!

با بهایی می‌نشست، می‌گفت:

من خودم مسلمانم، اما متعصب نیستم. می‌دانم که هر زمان اقتضای يك چیز را می‌کند. هیچ مذهبی نیامده که بگه زنا بکنید، دزدی بکنید، آدم بکشید! خب، این پایه‌ی همه‌ی دین‌هاست. آن وقت هر کدام پیرایه‌هایی متناسب با عهد و زمانه به خودشان بستند که فرق می‌کند. من همه‌اش با آخوندها کشمکش دارم. می‌گویند: اره که به دست آخوند بیفته، دندان‌ه دندانه‌اش را حلال می‌کند و قورت می‌ده. این همه جرم، فحشاء و قتل و غارت که به اسم مذهب توی دنیا شده، هنوز هم باز دستاویز سیاسته! من آدم‌هایی را سراغ دارم... از مطلب پرت نشیم! مثلاً امروز کسی که دزدی کرد، دیگر دستش را نمی‌برند، یا برده فروشی دیگر ورافتاده، این‌ها مال زمانهای قدیم بوده. حالا نسبت به مقتضیات روز باید قانونی آورد! مثلاً يك وقت اولاد دختر را زنده به گور می‌کردند. امروزه دیگر کسی به این فکر نمی‌افته. حالا دیگر زن‌ها چادر هم نمی‌خوانند سرشان بکنند. اما من با این سن و سال نباید پیشقدم بشم. من زن‌ها را خوب می‌شناسم. حالا که توی چادرند، پناه بر خدا!

با طرفداران مشروطه می‌گفت:

من خودم پیشقراول آزادی بودم، این را دیگر کسی نمی‌تونه انکار بکند. یادتان هست وقتی که مجلس را به توپ بستند؟ من از سرجنابان‌های انقلاب بودم. همان شب آسیدجمال مرحوم - که نور از قبرش ببارد - منو شبانه تو خونه‌ی خودش پناه داد. قزاق‌ها ریختند و خونه‌اش را چاپیدند. من شبانه با چادر سیاه از خونه‌ی همسایه گریختم. توی راه يك سیلاخوری جلوم را گرفتند. به خیالش که من زنم. يك وشگانی به بازوم گرفت که اگر فریاد زده بودم، گیر می‌افتادم و حالا هفت‌تا کفن پوسونده بودم. (قهقهه می‌خندید) و بعد به هزار خون جگر خودم را به سرحد رساندم و داخل مهاجرین شدم، روزنامه چاپ کردم و کارها صورت دادم. بله، هر کاری اول فداکاری لازم داره! ما دیگر پیر شدیم، حالا دیگر نوبت شما جوان‌هاست!

وقتی با مستبد می‌نشست، بی‌اختیار روده درازی می‌کرد و می‌گفت:

قربان همان دوره‌ی شاه شهید! قربان همان دوره‌ی خودمان! مشروطه، بر پدر این مشروطه لعنت! از وقتی که مشروطه شدیم، به این روز افتادیم. آن دوره‌ها مردم پر و پایشان قرص بود، بابا/زنهدار بودند. حالا همه‌ی دزدی‌ها و دغلی‌ها و پدرسوختگی‌ها به اسم مشروطه میشه. ما که این مشروطه را نگرفتیم، این حقه بازی‌ها را اجنبی به ما زورچپان کرد. خواستند دین و ایمانمان را از دستمان بگیرند. حالا همه چیزمان را به باد دادیم. نه آئین، نه کسی از کسی حساب می‌برد، نه کوچک‌تر به بزرگ‌تر احترام می‌گذاره! خب، يك پلیس مخفی هم لازمه، وگرنه مردم همدیگر را می‌خورند!

می‌دانید، اصلاً باید يك پنجه‌ی آهنین قوی همیشه تو سر مردم بزنه! البته که اساس و پایه‌ی مملکت، دین و مذهب، اما همه‌ی کارها را که مذهب نمی‌تونه بکنه! اگر می‌توانست چرا نظمیه و امنیه و عدلیه درست میشه؟ پس باید يك نفر هوای مردم را داشته باشه که همدیگر را نخورند. آزادی شده که هر کس هر چه دلش خواست، بگه و بکنه! خدا خر را شناخت که شاخش نداد. مردم چوب و فلک می‌خوانند. با این آزادی/مآزادی کار مملکت نمی‌گذره! من خودم يك وقت تو همین جلو خوان، مردم را به چوب می‌بستم، حالا باید به عدلیه و نظمیه شکایت کرد، باید پول تمبر داد و شش سال دوندگی کرد، آخرشم ماستمالی میشه!

همان طور که باستانشناس در مقابل آثار کهن به نظر احترام می‌نگرد، مردم هم به ریخت و هیكل و افکار حاجی آقا که مظهر دوره‌ی ارزانی و قلدری بود، احترام می‌گذاشتند. همه او را متنفذ می‌دانستند و از او حساب می‌پرند و به جانش قسم می‌خورند. اغلب وصیتنامه و یا در موقع مسافرت، زن و بچه‌شان را به دست حاجی می‌سپردند. حاجی به نظرشان مردی درستکار و متدین و آبرومند بود و اغلب پشت سرش شنیده می‌شد: حاجی آقا نگو، فرشته بگو! فقط اهل خانه و به خصوص زن‌هایش عقیده‌ی کاملاً مخالف عموم و دل پرخونی از دست حاجی داشتند و دائماً زمزمه‌هایی مانند: “به عزرائیل جان نمیده! از آب روغن می‌گیره! مگس تفش بنشینه تا پتلیرت دنبالش میره! الهی پائین تنه‌اش روی تخته‌ی مرده‌شور خانه بیفته! شهوت کلب داره! آتیش به ریشه‌ی عمرش بگیره و غیره!” پشت سرش گفته می‌شد. حتی مراد هم در این صحبت‌ها شرکت می‌کرد و در خانه لقب “پیر کفتار” به او داده بودند.

قضایای سوم شهریور که پیش آمد، لطمه‌ی شدیدی به حاجی زد، به طوری که شبانه دستپاچه از ترس جان با منبر که از همه‌ی زن‌هایش مشکوئتر بود، به اصفهان گریخت؛ چون مطمئن بود که او را خواهند کشت. همین که آب‌ها از آسیاب ریخت و همه‌ی دزدها و خائن‌ها و جاسوس‌ها و جانی‌ها و همکاران حاجی که با او همسفر بودند، پیروزمندانه به تهران برگشتند، حاجی هم بعد از آن که با صاحبان کارخانه‌های آن‌جا به قول خودش “گاب بندی” کرد و به حساب سوخته‌هایش رسیدگی کرد، در سیاست خودش تجدید نظر نمود؛ اگر چه ضرر فاحشی به او خورد و گلگیر اتومبیلش در راه صدمه دید و دوازده کیلو از بیه شکمش آب شد، اما همان راه را در پیش گرفت که همکارانش در پیش گرفته بودند.

* * *

پس از مراجعت از اصفهان، حاجی آقا مدت يك ماه در خانه اطراق کرد و کم‌تر در هشتی خانه‌اش آفتابی شد. بیشتر به ملاقات‌های مشکوک و یا دنبال سوداگری می‌رفت. از راه‌های پول درآری تازه‌ای که پیدا شده بود، حاجی اظهار خرسندی می‌کرد و می‌گفت: “بر پدرشان لعنت که بی‌خود ما را از دموکراسی می‌ترسانند! اگر دموکراسی اینه، من همه‌ی عمرم دموکرات بودم!” اما روی هم رفته وضع و قیافه‌اش تغییری نکرده بود، صورتی

گرفته و جدی داشت و در چشمانش تشویش و اضطراب درونی خوانده می‌شد. دیگر از ته دل خنده سر نمی‌داد و ظاهراً عصبانی به نظر می‌آمد و با حرمتش بدرفتاری بیشتری می‌کرد. یکی به علت تغییر ناگهانی اوضاع و فرار مرتب همکارانش به خارجه و تحولات جنگ بود که نمی‌توانست نتیجه‌اش را پیش‌بینی بکند و دیگری به مناسبت ناخوشی تازه‌ای بود که گریبانگیرش شده بود. اغلب مردم متفرقه که به دیدن حاجی می‌آمدند، مراد آن‌ها را جواب می‌کرد، مگر این که موضوع معامله و یا امر مهمی در پیش بود. آن وقت حاجی به زحمت می‌آمد و سر جای معمولی خودش می‌نشست و پس از "رتق و فتق امور" دوباره به اندرون می‌رفت و بیشتر معاملات خود را به وسیله‌ی تلفون انجام می‌داد، ولیکن اگر اشخاصی مانند حجه‌الشریعه می‌آمدند، آن وقت در اتاق اندرون با آن‌ها خلوت می‌کرد.

پس از يك رشته دوا/درمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد به دکتر مراجعه بکند و دکتر توضیح داد که این مرضی است به نام فیسور (شقایی) که با بواسیر فرق دارد و اگر چه بسیار دردناک است، اما معالجه‌ی آن بسیار سهل و ساده است، به این معنی که عمل بی‌خطر کوچکی لازم دارد، ولیکن از آن جا که حاجی از عمل و حکیم‌فرنگی مأب و اتاق جراحی ترس میهمی داشت، حرف دکتر را باور نکرد و پیوسته درد عجیبی می‌کشید؛ به طوری که صدای آه و ناله‌اش صحن خانه را پر کرده بود و مدام به زن‌هایش می‌پیچید و از آن‌ها ایراد بنی اسرائیلی می‌گرفت. حلیمه خاتون که در خانه‌ی او دقمرگ شد، بعد از مرگش پیش حاجی عزیز شده بود و سرکوفت او را به سر زن‌های دیگرش می‌زد؛ اما ناخوشی از فعالیت حاجی چیزی نکاست، فقط دنبال هر جمله، چند "آخ و وای" می‌افزود و صورتش را از شدت درد به هم می‌کشید.

مخصوصاً بعد از پیش آمد شهریور، حاجی آقا طرفدار جدی دموکراسی و یکی از آزادیخواهان دو آتشه و مخالف دیکتاتوری رضاخانی شده بود. در سفارتخانه‌های متفقین و انجمن‌های فرهنگی آن‌ها عرض اندام می‌کرد و در مجالس شب نشینی با فرائد، گشاد گشاد راه می‌افتاد و به سلامتی پیروزی متفقین مشروب می‌نوشید و دستگاه سابق را به رایگان زیر فحش و دشنام می‌گرفت:

"ببینید چه خر تو خری بود که وزارت معارف، حق‌التالیف کتاب اخلاق را به من داد؛ اما يك بار از من نپرسیدند: پس کتابت کو؟ این دستگاه محکوم به زوال بود!"

از نیش زدن دریغ نداشت و با قیافه‌ی حق به جانب مکارش لبخند می‌زد و می‌گفت: "تو آن دوره مردم به جان و مال خودشان اطمینان نداشتند، املاک منو تو مازندران به يك قران مصالحه کردند و مجبورم کردند قباله‌اش را ببرم، تقدیم خاکپای رضا خان بکنم! کسی جرات نمی‌کرد جيك بزنه!"

یا می‌گفت: "من جلو خیلی از گندکاری‌ها را گرفتم. من سیاست بازی می‌کردم. يك روز ملت می‌فهمه و مجسمه‌ی طلای منو به جای مجسمه‌ی رضاخان سرگذرها می‌گذاره! گناه من این بود که يك گو بودم؛ چرا در تمام این مدت من هیچ‌کاره بودم و نمی‌خواستم داخل کار آن‌ها بشم؟ برای این که وجدانم اجازه نمی‌داد. از شما چه پنهان، به من پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند، چون من نمی‌خواستم نوکر خصوصی و دست‌نشانده بشم، رد کردم و

گفتم: ستم اجازه نمیده! خب، برای این بود که از نان خوردن نیفتم. تقیه جایزه، چه میشه کرد؟

از طرف دیگر به فعالیت تجارتي حاجی افزوده شده بود. سجل مرده می‌خرید، کوپن تقلبی قند و شکر درست می‌کرد و زمین‌ها و محصول خودش را صد برابر می‌فروخت. حتی هنوز با شهربانی رابطه داشت و از درآمد جواز عبور و مرور شب حکومت نظامی سهمی به عنوان باج سیل می‌گرفت، اما در عین حال برای فقراء دلسوزی می‌کرد و برای زنان باردار اعانه جمع می‌کرد. در اثر تزلزل اوضاع، ابتدا حاجی به فکر فرار به امریکا افتاد و مقداری هم از سرمایه‌اش را به آن جا انتقال داد، ولیکن بعد که دید رفقایش از فرار چشم پوشیدند و تمام کارهای حساس را دوباره به دست گرفته‌اند، فهمید که به هیچ وجه تغییری در اوضاع پیدا نشده و فقط لغت دموکراسی جانشین لغت دیکتاتوری شده است! از تصمیم خود منصرف شد. همکاران حاجی مطابق دستور به وسیله‌ای آخوند بازی و شیوع خرافات و پخش اسلحه میان ایلات و تولید جنگ حیدری/نعمتی و رجاله بازی و هوچیگری در صدد چاره برآمدند. حالا تمام هم‌ان‌ها برای به دست آوردن اکثریت مجلس صرف می‌شد، تا بتوانند نقشه‌ی اربابان خود را عملی کنند!

اما صحبت از جماهیر شوروی که به میان می‌آمد، مثل این که بچه‌ی مول ننه‌ی حاجی آقاقت، آتش کینه‌اش زبانه می‌کشید و با خر مودی‌گری جلی که داشت، جعل اخبار و زهرپاشی می‌کرد و می‌گفت:

“مصلح عالی‌هی کشور این طور اقتضا می‌کنه!” گمان می‌کرد اگر قشون شاهنشاهی پل کرج را خراب کرده بود، قشون شوروی همان جا متوقف می‌شد و با تمام گذشتی که حاجی در خود سراغ داشت، این خطای قشون ظفرنمون برایش پوزش ناپذیر بود. نزدیک انتخابات دوره‌ی چهاردهم به فعالیت سیاسی و اقتصادی حاجی افزوده شد و غریب این که کسی که کباده‌ی ریاست وزرایی را می‌کشید، و حال و سودای وکالت به سرش زده بود، از صبح تا شام مشغول تبانی و دستور و ملاقات با روزنامه‌چی و کاسبکار و بازاری و آخوندهای نوظهور دموکراسی و گاب‌بندی شده بود. حتی صغر سن گرفته بود و با پشت هم اندازی موفق شده بود از مجرای قانونی سنش را پائین بیاورد، تا ممنوع‌الوکاله نباشد و تکرار می‌کرد:

“چه میشه کرد؟ مصلح عالی‌هی کشور در خطره!”

از این رو دوباره مجالس هشتی دایر شد و با وجود درد و بی‌تابی ناخوشی تازه که تا اندازه‌ای حاجی آقا به آن خو گرفته بود، با کلاه پوستی بلندی شبیه خاخام‌های یهودی در هشتی جلوس می‌کرد و مشغول رتن و فتن امور می‌شد.

مرض حاجی آقا رو به شدت بود و با وجود ترس از دواي فرنگی مجبور بود برای تسکین درد انژکسیون Donalitin بزند و بالاخره راضی شد به بیمارستان برود و این عمل مختصر را روی او بکنند! اما به قدری کار او زیاد بود که حتی روز قبل از عمل، بعد از آن که وصیتنامه‌ی خود را به کمک حجه‌الشریعه نوشت و مهر و موم کرد و در گاو صندوق، جزو سهام و اوراق بهادار گذاشت، صبح زود مراد زیر بغلش را گرفت و در حالی که يك سر بند شلوارش از پشتش آویزان بود، آمد در هشتی سرجایش روی دشکچه

نشست. چون حاجی از مال اندیشی‌ای که داشت، همیشه قبلا بندش‌لوارش را زیر جاذقه‌اش می‌گذاشت تا در صورت لزوم لباس پوشیدنش به سرعت انجام گیرد! حاجی با رنگ پریده‌ی مایل به خاکستری به عصایش تکیه کرده بود و فاصله به فاصله عرق روی پیشانی‌اش را خشک می‌کرد.

حاجی تسبیح می‌انداخت و سرش را تکان می‌داد:

“اوی، اوی، ووی، ووی، ووی، ووی!”

مراد جلو او دست به سینه ایستاده بود: قربان چیزی نیست. اینشالا خوب میشه!
- این ناخوشی مرا تراشاند، آب کرد، امروز تو آئینه که نگاه کردم، خودمو

شناختم.

- آقا، آدم، آه و دمه، ناخوشی بد چیزیه، آدمو می‌تراشونه.

- مراد، چند وقته که همه‌اش به فکر آن دنیا می‌افتم. به، چه می‌دانم؟ آدم پیر میشه، بنیه‌اش میره، اوخ، اوخ، مراد، من نمی‌خوام به این زودی بمیرم! بچه‌هام یتیم و بی‌کس بشند، هنوز وجودم برای مملکت لازمه!

- ماشاالله چهار ستون بدنتون درسته.

- نمی‌دانی چه دردی داره! اگر گناهام به اندازه‌ی بلگ درخت هم بود، دیگر آمرزیده شده‌ام. هر چی فکر می‌کنم من هیچ کار بدی تو عمرم نکرده‌ام. نه عرق‌خور بودم، نه قمارباز، خب، اگر يك وقت شیطان زیر جالدم رفته، برای تفریح بوده، برای این که میان سر و همسر بدقلقی نکرده باشم. پس چرا میگند خدا رحیمه و همه چیز را می‌بخشه؟ من همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هر چی از دستم برمی‌آمده، کردم. پس چرا باید به این درد مبتلا بشم؟ اوف، اوف، خب، تو هم اگر هر بدی، هر چیزی از ما دیدی، حلالمان بکن! آخ، آخ!

- اختیار دارید حاجی آقا! من گوشت و پوستم از شماست.

- وقتی فکرش را می‌کنم که فردا یکی از این دکترهای خدانشناس روپوش سفید پوشیده، کارد دستش گرفته، منو روی تخت خوابانده، موهای تنم سیخ میشه. مراد، تو نمی‌تونی تصورش را بکنی، مرحوم ابوی را همین دکترها کشتند. آخ، آخ!

- اینشالا خیره!

- نه آنجا دیگر شوخی نیست. کارد و گوشت که با هم سازش ندارند. آن وقت به

من سوزن می‌زنند، بیهوش میشم، خب، کارد را می‌گذارند، اوخ، اوخ، اوخ، نمی‌دانم فرصت “اوخ” گفتن دارم یا نه! تنم آن جا بی‌حس و حرکت افتاده، من آن را نمی‌شناسم، اما روح همه چیز را می‌بینم و می‌فهمم. اوف، اوف! اما من همه‌ی یادگارهام، همه‌ی زندگی‌ام با همین جسممه، وقتی که جسمم را نشناسم، هان، دیگه چی برام می‌مانه، چه چیزی می‌تونه برام ارزشی داشته باشه؟! فقط حسرت، استغفرالله! نه، نمی‌خوام. بعد از خودم این همه زن‌های خوشگل، این همه غذاهای خوب را توی دنیا با حسرت تماشا بکنم! پس فایده‌ی این همه زحمت چی بود؟ می‌فهمی مراد، نه، نه، من نمی‌خوام بمیرم!

- آقا، خدا نکنه، چرا نفوس بد می‌زنن؟!!

حاجی با دستمال چهارخانه‌ی بزرگی دماغش را گرفت: آخ، وای، دیشب هیچ

خوابم نبرد. دکتر که سوزنم زد و رفت، برای دو دقیقه چشمم رو هم نرفت. راستی می‌دانی

چی تو خواب دیدم؟ خدا بیامرز،ه، حلیمه خاتون توی خونه‌ی من خیلی زجر کشید. سه مرتبه خواست بره امامزاده داوود، نذر و نیاز داشت، من اجازه‌اش ندادم. یادت میاد آن روز که پیرهن سمنقر نوش را به تنش پاره کردم؟ يك جانماز ترمه داشت، آه، ووی، ووی، بیچاره شدم، خدا از سر تقصیر همه‌ی بنده‌هاش بگذره! این دفعه‌ی سومه که خوابش را می‌بینم.

- ایشالا که خیره!

- خواب که دیگر دروغ نمیشه! خدا بیامرز دش! چه زن نازنینی بود! این همه صیغه و عقدی که سرش آوردم، این زن خم به ابروش نیامد، يك “تو” به من نگفت. همه‌اش تقصیر حجه‌الشریعه بود که منو وسوسه می‌کرد. انسان محل نسیانه! دلم می‌خواست تو هم يك نظر می‌دیدیش! توی يك باغ درندشت سبز بود. نمی‌دانی مراد، خوشگل، مثل ماه شب چهارده شده بود. منو که دید، آمد دستم را ماچ کرد و گفت: حاجی آقا، خوش آمدی، صفا آوردی. من اگر...

در باز شد. جوان ترگل و ورگل شبك پوشی با قیافه‌ای شاداب، گردن کلفت و چشم‌های درشت و موهای سیاه براق، کلاه به دست وارد هشتی شد و به حاجی آقا سلام کرد. حاجی بعد از سلام و تعارف او را پهلوی خودش دعوت کرد. همین که درست دقت کرد، دید “گل و لبل” پسر عموی محترم است، اما تغییر فاحشی در لباس و سر و وضع او دیده می‌شد. زیرا همین شخص که تا يك سال پیش با یخه‌ی باز و موی شوریده و ریش نتراشیده و شلوار اتو نزده و گیوه‌ی چرك در اندرون حاجی آمد و شد می‌کرد، حالا به کلی عوض شده بود و به ریخت و اطوار آقا كوچك درآمده بود و روی هم رفته به او بی‌شباهت هم نبود. با کمال نزاکت آمد و پهلوی حاجی نشست. مراد رفت در دالان.

- یاالله، آقای گل و لبل، پارسال دوست، امسال آشنا، مدتی که خدمتتان نمی‌رسیم. چنان تغییر ماهیت داده‌اید که شما را به جا نیاوردم. در آسمان می‌گشتم، روی زمین شما را پیدا کردم، اوخ، اوخ!

- بنده چندین بار شرفیاب شدم، متأسفانه تشریف نداشتید.

- اوخ، اوخ، من ترسیدم کدورتی حاصل شده باشه، نزدك به يك سال میشه که شما را ندیده‌ام. محترم هم از شما خبری نداشت. تصور کردم خدای نکرده نقاهتی عارض شده باشه، منو که ملاحظه می‌کنید، اوف!

- خدا بد نده!

- بله، کارم به مریضخونه کشید. چه میشه کرد؟! اخ، اخ، خودتان بهتر می‌دانید. این مرتیکه‌ی لر پا پتی، مقصودم مراده، حرف روزانه‌اش را بلد نیست بزنه، می‌ترسم چیزی گفته باشه، چون شنیدم اندورن شکایت کرده بودند که دست و پاشان واز بوده، شما بی‌خبر وارد می‌شدید. خودتان می‌دانید، این‌ها امل و قدیمی هستند، عادت ندارند. اگر چه شما جای پسر خودم هستید، اما ممکنه پشت سر من گوشه‌ای، کنایه‌ای زده باشند، یا مراد چیزی گفته باشه که رنجش تولید بشه!

- هرگز، این چه حرفی است! بنده قریب یکساله که زیر سایه‌ی آقازاده‌ی حضرتعالی آقا كوچك در دربار متصدی کارهای مکانیکی هستم. به قدری گرفتار بودم که نتوانستم پیش از این‌ها خدمت برسم و امروز در اولین فرصت...

- عجب، من هیچ نمی‌دانستم که شما از مکانیک هم سر رشته دارید!
- در قسمت اتومبیل.

- به به، چه از این بهتر! شما هم آن جا مشغول هستید؟ من هیچ نمی‌دانستم. به شما تبریک میگم. البته آتیته درخشانی خواهید داشت. اوف، اوف، من دیگر نمی‌خوام اسم آقا کوچیک را به زبان ببرم. همین که سلامت باشه، برام کافی است. دیروز بود که یکی از طلبکارهاش آمد در خونه‌ی من، رسوایی به بار آورد. من الان ناخوشم، رو به مرگم، فردا میرم مریضخونه، وظیفه‌ی من که نیست برم از اون دیدن بکنم، اوخ، اوخ!
- بنده خیلی متاسفم، اما به شما قول میدم که آقا کوچیک روحش اطلاع نداره که حضرتعالی کسالت دارید، وگرنه به پابوستان می‌آمد. حالا کارش خیلی زیاده، یکسر با باشپرت سیاسی رفت به مصر و برگشت. می‌دانید خیلی طرف اطمینان مقامات عالیه شده، بنده هم بی اندازه گرفتارم، فقط سه روز مرخصی گرفتم که به کارهایم رسیدگی بکنم؛ چون دلم برایتان بی‌نهایت تنگ شده بود، این که به اولین فرصت خدمتتان رسیدم. ضمناً استدعای کوچکی خدمتتان دارم، اگر اجازه بفرمائید؟!

حاجی با قیافه‌ی جدی گوش‌هایش را تیز کرد: خواهش می‌کنم!
گل و بلبل با خضوع و خشوع: بنده احتیاج میرمی به پانصد تومان برای مدت دو ماه پیدا کردم. به یکی از رفقا رجوع کردم، متاسفانه به مسافرت رفته بود، خواستم از حضرتعالی خواهش بکنم، اگر ممکن است، بنده تا عمر دارم، ممنون خواهم شد.
حاجی به فکر فرو رفت و گفت: اوف، اوف، خدا به سر شاهده که عجالتاً آه در بساطم نیست و کمیتم سخت لنگه. فردا باید برم مریضخونه، نمیدانم پول حکیم و دوا را از کجا تهیه کنم، اوف، اوف، اگر تا پس فردا صبر کنید، ممکنه؟!
- مانعی نداره!

- بله، میان خودمان باشه، من الان خیلی محتاج پولم، افلاس نامه که نمی‌توانم بدهم. راستش کسی از عمرش سند پا به مهر نگرفته، من می‌ترسم زیر عمل، خب، کسی چه می‌دونه، اجل که بیکار ننشسته، باری، خودم خیال داشتم از يك تاجر نوکیسه‌ای که از ولایات آمده، اما پول به جانش بسته، هزار تومن قرض بکنم که به زخم خودم بزنم. حالا که شمام احتیاج دارید، اگر زنده ماندیم، هزار و پانصد تومن از اون می‌گیرم، اما به يك شرط!
- خواهش می‌کنم بفرمائید!

- گفتم که تاجر بدگمان، دودل و گند دماغیه. جرات نمی‌کنه بدون وثیقه قرض بده. بدشانسی این جاست که من زمینگیر شدم، وگرنه کسانی هستند که حالا تا پس فردا، کی زنده، کی مرده؟ به هر حال اگر جان از دست عزرائیل در بردیم، چون این تاجر منو نمی‌شناسه، وگرنه خودتان بهتر می‌دانید که مردم پول و زن و بچه‌شان را میارند به دست من می‌سپرن. اما حالا ممکنه پس فردا ساعت ده که این تاجر پیش منه، اتفاقاً کسی نیاد که به من امانتی بسپره! فقط برای اطمینان اونه، سر ساعت ده شما میایید دم در، مراد مقداری پول و جواهر که مال بچه‌ی یتیمه و پیش من امانت گذاشتند، به شما میده، همین که از در وارد شدید، جلو اون این بسته را به من میدید و بی آن که پول را بشمارید، میگوید: "حاجی، تمام

دارائی خودم را پیش شما امانت می‌گذارم، هر وقت از سفر برگشتم، به پاپوستان خواهم آمد. حالا میرم که بچه‌ها را راه بدارم!"

من هر چه اصرار می‌کنم که بشمارید و یا منتظر رسید بشید، می‌گوید: "لازم نیست، تنتان سلامت باشه!"

اگر این کار را با مهارت انجام بدید، من مطمئنم که معامله سر میگیره و همان روز عصر پانصد تومن را بنگی خواهم کرد، اوف، اوف!

گل و بلبل که تا حدی حاجی را می‌شناخت، تعجب کرد که کار او تا این اندازه کساد شده است. اما چون خیال رد کردن پول را نداشت، پیشنهاد حاجی را پذیرفت.

در این وقت در باز شد و مرد کوسه‌ای شبیه به جغد با عرقچین و قباى سه چاک دراز همراه جوانی فوزی و ریشو، تیپ بازاری وارد شدند و تعظیم کردند.

حاجی بعد از سلام و تعارف، اول گل و بلبل را جواب کرد و گفت: پس فردا ساعت ده منتظرم!

بعد رویش را کرد به مرد کوسه‌ای دراز و گفت: آقای میخچیان، بفرمایید اینجا (جای گل و بلبل را به او نشان داد). آقای زامسقه‌ای، خواهش می‌کنم شما هم بفرمایید! اوخ، اوخ!

گل و بلبل تعظیم کرد و خارج شد. میخچیان پهلوی حاجی نشست و با قیافه‌ی وحشت زده‌ای پرسید: خدا بد نده، حاجی آقا، رنگتان پریده.

- ای این ناخوشی بی‌کتاب، نمی‌دانم آکله است، آتیشه یا چه کوفتی است. بدتر از همه خود دکترها نمی‌دانند چیه؟! می‌خواهند با سر کچل ما استاد بشند! خدا هیچ تنابنده‌ای را به این روز نندازه! من در عمرم به یاد ندارم که این طور درد کشیده باشم. پدرم درآمد. مراد، برو آن قوطی دوا را از سر تاقچه با یک چکه آب بیار، غلیان هم یادت نره!

مراد که جلو در دالان ظاهر شده بود، عقب‌گرد کرد. بعد حاجی رویش را کرد به میخچیان: آقا هیچ فایده نداره، فقط وقتی سوزن می‌زنم، یک خرده بی‌حس می‌شم، کرخت می‌شم، بعد دوباره همان آتش و همان کاسه!

- کسالتتان هنوز خوب نشده؟ من یک عطار توی بازار کنار خندق سراغ دارم که دواهایی می‌ده مثل موم و ملهم.

- می‌دانم قنبر علی را می‌گوید. دواي همه‌شان را استعمال کردم، هیچکدام فایده نמידه. این، یک مرض تازه درآمده، فردا میرم مریضخونه عمل می‌کنم، دیگر جانم به لبم رسیده، هر چه باداباد! خب، دنیاست دیگر، بدی‌ای، خطایی از ما سر زده، حلالمان کنید!

- اختیار دارید، حاجی آقا، این حرف‌ها چیه، خدا اون روز را نیاره!

در باز شد، آدم شکسته‌ی شوریده‌ای با لباس فرسوده و کلاه پاره و چشم‌های کنجکاو وارد شد، کلاهش را برداشت و سلام کرد. پیشانی طاس و موهای جو/گندمی ژولیده و چهره‌ی افسرده‌ای داشت.

حاجی آقا: سلام علیکم، آقای منادی‌الحق، بفرمایید (به سکوی دیگر اشاره می‌کند)

آقای میخچیان، شما آقای منادی‌الحق، از شعرای حساس و جوان معاصر را نمی‌شناسید؟

میخچیان تعارفی کرد، مثل این که می‌خواست از سر خود باز بکند.

منادی الحق پس از اندکی تردید، رفت و روی سکو نشست. میخچیان نگاهی دور هشتی انداخت و گفت: من خیلی متاسفم، اگر مزاحم شدیم، زحمت را کم بکنیم! - نه، برعکس، مشغول که باشم، درد را کمتر حس می‌کنم. وانگهی برام فرق نمی‌کنه، من به ذات استراحت ندارم، به هر حالی که باشم، درد هست. بعد هم وظیفه‌ی اجتماعی مقدسه، من تمام عمرم وظیفه شناس بودم، می‌خوام تا آخرین نفس هم وظیفه‌ی خودم را انجام بدم. خب، وضع بازار چطوره؟ - بد نیست، اجناس رو به ترقیه.

- آسوده باشید، دیگر چیزی پایین نیامد. من شنیدم از امریکا بخچه بخچه نخ جوراب از ما می‌خرند. شما گمان می‌کنید که دیگر جوراب پایین بیاد؟ - اما جوراب فلسطینی و امریکایی وارد میشه، به قیمت ارزان؛ چون جوراب‌های این جا گرانه، آن‌ها هم گران‌تر می‌فروشند.

حاجی دستمال را از پهلویش برداشت، دماغ محکمی گرفت: این‌ها برای رقابت، می‌خواند اجناس بازار را زمین بزنند. از شوروی هم جوراب وارد کردند، اما يك کامیون، دو کامیون کجا جواب مصرف جوراب مملکت را میده؟! دو روز دیگه پنجاه هزار لهستانی وارد میشند، من خبر موثق دارم، این‌ها نان و آب می‌خواند!

میخچیان: جوراب که سر جمع معامله نمیشه، امروز حلقه‌ی لاستیک از همه بهتره! حاجی دستپاچه: اگر وسیله‌ی تازه‌ای پیدا شد (چشمک زد) مام هستیم. - يك چیزی برایتان بگم بخندید! دیروز تو عدلیه بودم، برخوردیم به آقای کوچک لو، يك کاغذ مهر و امضاء شده به اسم خودش، تصدیق از اداره‌ی متوفیات داشت. حاجی خواست بخندد، اما نتوانست: در این صورت دفعه‌ی هشتمه که آقای کوچک لو تصدیق مرگ گرفته.

- پس شما هم ایشان را می‌شناسید!

- اختیار دارید، من به ایشان ارادت دارم. آقا من کمتر کسی به این زرنگی و باهوشی در عمرم دیده‌ام. هر دفعه که دوسیه‌ی قاچاق لاستیک به جای نازک می‌کشه، و باید روش اقدام بکنند، میره پول مختصری مایه می‌گذاره، اغلب با صد تومن تصدیق مرگ خودش را از اداره‌ی متوفیات می‌گیره، صد تومن هم توی عدلیه نفس می‌کنه و دوسیه بسته میشه. پس تا حالا هشت دوسیه به اسم خودش تو عدلیه داره، آن وقت فردا باز زنده میشه و شروع به اقدام می‌کنه!!

تمام اسباب صورت مثل جغد میخچیان کشیده شد و با صدای بریده، خنده‌ی ناتمامی کرد، در صورتی که زامسقه‌ای با قیافه‌ای جدی این موضوع را تلقی کرد. میخچیان تف حاجی آقا را از صورتش پاک کرد و گفت: این که مزاحم شدیم، راجع به هژده صندوق میخ بود که توسط تلفن نرخش را خدمتتان عرض کردم. اگر به همان مظنه مایل باشید، کا را تمام بکنم!

- آقای میخچیان، بی‌لطفی می‌فرمایید. وضعیت منو که می‌بینید، اما خب، چون قول داده بودم، سر قولم می‌ایستم.

- به سر شما قسم که تا حالا ده تا مشتری را رد کردم، از آن ارادتی که خدمتتان داشتم، نخواستم وعده‌ی خلافی کرده باشم، بعد هم هفت تا صندوق سولفات دوسود موجود داریم.

- از همان دوازدهتا که با تلفن خبر دادید؟ اوخ، اوخ!

زامسقه‌ای که آن طرف نشسته بود، گفت: پریروز که با تلفون جواب منفی دادید، بنده آن دوازدهتا را به حساب خودم گذاشتم و می‌دانید اگر به نرخ امروز بخواهم بفروشم، هشت تا نفع داره. امروز سرای حاجی کاظم شیش صندوق سرورم دیفتری کار کارخانه‌ی "بایر" آلمانی حراج میشه، یکی از آن‌ها آب دیده، بقیه‌اش سالمه. اگر مایل باشید معامله را براینان تمام بکنم؟

حاجی با حالت عجز و انکسار: آقای زامسقه‌ای، خیلی نظر لطف و مرحمت دارید. اما می‌دانید که این پول مال بچه‌ی صغیره، نمی‌توانم مشغول‌ذمه‌ی مرده بشم، ولیکن با آن مظنه که فرمودید، به همان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم، مغبون میشم.

- به جان خودتان، من از آن ارادتی که به شخص جنابعالی دارم، سعی می‌کنم به نفع شما تمام بشه! دیروز مخصوصا با آقای بیات‌التجار صحبت کردم. ایشان موافقت.

حاجی گفت: متشکرم (بعد رو کرد به میخچیان) دو هفته پیش به اصرار شاطر حسین، رو بند شدم، اوف اوف، دو صندوق نوره معامله کردم، چون پولش متعلق به مرحوم حلیمه خاتون بود، نمی‌خوام زیر دین مرده برم. این که می‌خواستم بدانم ترقی کرده، یا نه، آن هم در يك همچو موقعی که میگند مرض تیفوس آمده و مردم احتیاج به ازاله‌ی مو دارند. البته باید دولت اقدامات مجدانه بکنه!

- بنده با کمال افتخار تحقیق می‌کنم و خبرش را به شما میدم.

مراد با غلیان و لبوان آب وارد شد. حاجی يك حب از توی شیشه درآورد و بلعید و صورتش را به هم کشید و شیشه‌ی دوا را به مراد پس داد. بعد غلیان را به میخچیان تعارف کرد، او هم گرفت و غلیان را چاق کرد و مشغول کشیدن شد.

حاجی: آقای میخچیان، در باب هفت صندوق سولفات دوسود باید اول میرزا تقی را ببینم، بعد با تلفن خبر میدم. مظنه‌ی دلار چیه، اوف، اوف!

- دلار از دیروز تا حالا پنجاه‌ی و دو تا پول تنزل کرده، اما موقتی است. به شما خریدش را توصیه می‌کنم، چون سربازهای خارجی تا حالا خوب دلار خرج می‌کردند، اما بکهو جلوش را گرفتند. من شنیدم که حالا به آن‌ها اسکناس این جا را میدند. اما لیبره اصلا هواس پسه. به شما توصیه نمی‌کنم، چون با این جنگ معلوم نیست چی از آب درمیاد؟!!

حاجی جا به جا شد، سرش را تکان داد: اوخ، اوخ، اوخ، اوخ، آوای میخچیان، من از منابع موثق خبر دارم که پول ما لنگش به هواست. توی بانك ماستمالی میشه و به زور سبلی روی خودشان را سرخ نگه میدارند. یکی نیست بره خراشه‌ی کشور را واریسی بکنه. شرب‌الیهود میشه. همین طور بسته‌های اسکناسه که بیحساب و کتاب با هواپیما وارد میشه و پخش می‌کنند. عنقریب متفقین سماورشان را با اسکناس آتیش می‌اندازند!

- برای ما چه فرقی می‌کنه، ما که اسکناس نگه نمی‌داریم؛ وانگهی زمان رضا شاه هم بیلان بانک چهار مرتبه عوض شد.

- این قائد عظیم‌الشان که همهی هستی مملکت را بالا کشید، جواهرات سلطنتی را دزدید و عتیقه‌ها را با خودش برد، حالا يك مشت عکس رنگین خودش را توی دست مردم به بادگار گذاشته که به لعنت شیطان هم نمی‌ارزه. یکی نبود ازش بپرسه: مرتیکه پول ملت را کجا می‌بری؟ برای اینه که همهی آن‌هایی که مانده‌اند، هر يك شريك دزد و رفیق قافله هستند.

- اما اقلاً ظاهر را حفظ می‌کرد و ارزش حساب می‌بردند.

- مگر مسئول وضعیت کنونی ننه‌ی حسنه؟ نتیجه‌ی مستقیم کار اونه که ما را به این روز نشاند، اشتباه نکنید، اگر رضا خان بود، از آن‌های دیگر بدتر می‌کرد. مگر همین‌ها که حالا سر کارند، پادوی او نبودند؟ چرا راه دور میرید! استاد‌های او این جا هستند. خودش هم آلت بود. مسخره بود. يك مرتیکه‌ی حمال بود که خودش را فروخته بود. بار خودش را تا آخرین دقیقه بست، شام سی شیش را کنار گذاشت، به ریش ملت خندید و با آن رسوایی دك شد. حالا هر کدام از تخم و ترکه‌اش می‌توانند تا صد پشت دیگر با پول این ملت گدا/گشنه توی هفت اقلیم معلق و وارو بزنند. آن وقت آن جور اقتضا می‌کرد؛ اگر خود رضا شاه هم این جا بود، حالا از طرفداران هفت خط دموکراسی می‌شد و به بدبختی ملت، سیل خون گریه می‌کرد. او بود که راه دزدی را به مردم یاد داد، اوخ، اوخ!

- آخر همیشه منکر شد که آبادی‌هایی کرد، قشونی درست کرد. من گمان می‌کنم این هم سیاست خارجی بود که خواستند آبروی همهی کارهای ناقصی را هم که از دست ما برمی‌آمد، ببرند!

- په، شما گمان می‌کنید که هر اقدامی میشد، برای رفاه حال مردم و یا آبادی مملکت بود؟ فقط راه دزدی تازه‌ای به نظر مقامات عالیه می‌رسید و اجرا می‌کردند. باقی‌اش را هم از اربابش دستور می‌گرفت. خودش نمی‌دانست چه کار می‌کنه، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست. حالا هم دیر نشده، بگذارید قشون متفقین پاش را از دروازه‌های تهران بیرون بگذاره، آن وقت هر کدام از این نظامی‌های سوم شهریوری برای خودش يك رضاخانند. فقط امثال سرتیپ الله وردی خان باید برای آن دوره زبان بگیرند. آدم‌هایی مثل این مرتیکه که برای يك پیاز سر می‌پره، چطور می‌توانند جوان‌های ما را تربیت بکنند؟ برید ببینید چه دستگاهی به هم زده، پولش از پارو بالا می‌ره. تا دیروز شیش توی جیبش چهارقاب می‌زد. يك مشت دزد بی سر و پا زبان بندان کردند و کار ما را به این جا کشاندند! خب، متفقین محترم، باز خدا پدرشان را بیامرزه! با ما خوشرفتاری می‌کنند. مردم چی می‌خواند؟ نان و آب می‌خواند. (دستمالش را برداشت و دماغ محکمی گرفت).

- بنده می‌خواستم از لحاظ منافع میهن بگم.

حاجی که چانه‌اش گرم شده بود، حرفش را برید: من رك گو هستم، برای همین توی زندگی عقب افتادم. وطن برای شماها سنگ و کلوخه، اما باید اول آدم‌هاش را نجات داد! من تو همان دوره هم می‌گفتم، از کسی واهمه نداشتم. کدخدای شهر که مرغابی باشد، در آن شهر چه رسوایی باشد! يك نفر قلتش را آوردند، هستی و نیستی خودش را به دستش

سپردند و يك دسته رجاله هم دورش هي خوش رقصي كردند و سینه زدند و دمش را توی بشقاب گذاشتند، تا ما را به این روز نشانند. کیومرث بمیره، چند بار رضاخان احضارم کرد و تکلیف کرد که شغل وزارت را قبول بکنم، من شانه خالی کردم، چون نتیجه‌اش را می‌دانستم. آخر منم سرم تو حساب بود. درسته که خاک تو چشم مردم باشی، خانه‌های مردم را خراب کرد، املاک منو تو مازندران غصب کرد، اما مگر راه آهن را برای من و شما کشید؟ با پول مردم کشید، اما دستورش را از اربابش گرفته بود. مگر نتیجه‌اش را نمی‌بینید؟ آخر من وارد سیاستم، می‌دانم از کجا آب می‌خوره، اوخ، اوخ! مردم دین و ناموس و دارایی خودشان را از دست دادند. مگر نباید بچه‌مان بعد از ما توی این آب و خاک زندگی بکنه؟! عایدی سرشار نفت دوره‌ی شاه شهید خدا بی‌امرزش نبود، اما مردم بهتر زندگی می‌کردند. این نابغه همه‌اش توی مرغدانی شکار می‌کرد، ایلاتی که خلع سلاح شده بودند، توی شکمش مسلسل می‌پست. اما چرا آراغات را مشعشعانه از دست داد، چرا در اختلاف سر حدی، افغان به ریشش خندیدند و در باب کشتیرانی فرات تو دهنی خورد، چون امر به خودش مشتبه شده بود. اما برای تمديد قرارداد نفت که تا حالا يك ماده‌اش هم اجرا نشده، جشن گرفت و مردم را رقصاند. ما نظام نداشتیم، ادای قشون را درآورده بودیم، تازه با آن همه آهن و تلب که مانور می‌دادند، افسرهاش سه شب سه شب گشنگی می‌خوردند، آن وقت توی شلوغی جنگ می‌خواست آذوقه به افراد برسانه! سوم شهریور خودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه عبدالعظیم دیدم که از مخزن تانک به اتومبیل فراری بنزین می‌فروخت؛ آن وقت این‌ها می‌خواستند از جان و مال و حیثیت ما دفاع بکنند؟! نظامی ما تا سربازه، توسری می‌خوره، همین که درجه گرفت، تو سری می‌زنه و می‌زنه و دیگر شمر هم جلودارش نیست. این معنی قشونه، یا آن وکلای پست خائن جاسوس، نماینده‌ی بنده و شما بودند؟! - راستی حاجی آقا شنیدم کاندید وکالت هستی!

- بله آقا، به اصرار ملت، به اصرار مردم!

- پنج هزار تا رای، ملتفت باشی، نمیگم پنجاه هزار تا، پیش من دارید. حقیقتا اگر شما قبول وکالت بکنید که باعث افتخار ماست، به نفع ملته، بالاخره ما هم نماینده‌ای در مجلس داریم.

- خدا به شما توفیق بده، يك دنیا سپاسگزارم. از مراحم رفقای مهربان که شامل حالم میشه، سر تا پا خجلم. نمی‌دانم به چه زبان تشکر بکنم. اوخ، اوخ، حالا بهتر شده، راستی تو بازار از جنگ چی می‌گند؟

میخچیان(به حال تاتر): شنیدم که روس‌ها جلو آلمان‌ها را گرفتند.

حاجی (خواست بخندد، نتوانست): من توی فیلم دیدم. قشون آلمان مثل آهن و فولاد رویین تنه، مگر کسی می‌تونه جلوش را بگیره؟ با خدادادگان ستیزه مکن، که خدا داده را خدا داده! برعکس، آلمان‌ها آن قدر از روس‌ها کشتند که خودشان رحمشان گرفته. همه‌اش تقصیر استالینه، مسلسل ورداشته، همه‌ی اهالی مملکتش را مثل گله‌ی گوسبند جلو کرده، می‌فرسته جلو توپ! دیگر توی روسیه آدمی نمانده، همه کشته شدند. خب، آلمان‌ها مسلمانند، دلرحیمند، با خودشان می‌گند: چرا آنقدر این بیچاره‌ها را بکشیم؟ خدا را خوش نیاید! (آب دهانش را فرو داد) دیروز يك مسافر از سلماس آمده بود، نقل می‌کرد که دو هفته پیش هواپیماهای آلمانی

آمده بودند روی شهر. بعد مردم دیدند که از توی هواپیما قوطی‌های بالدار میاد به طرف خانه‌شان. اول ترسیدند که میادا بمب باشه، همین که درش را باز کردند - فکرش را بکنید - مثلاً چی آن تو بوده؟ قوطی‌های سیرابی و جگرک بسیار ممتاز که توی دهن آب می‌شده. نه از این سیرابی‌های این جا، اما همه شسته و تمیز. روی قوطی نوشته بود: "پاینده ایران، چو ایران نباشد، تن من میاد!"

امضاء هیتلر

من قوطی‌اش را دیدم. خب، هیتلر از آن علاقه‌ای که به ایران داره، می‌خواد دشمن‌های ما را بیرون بکنه، روس‌ها جلو هدیه‌ی آلمان‌ها را گرفتند، اما به شما قول میدم که تا یکی/دو هفته‌ی دیگر يك نفر روسی برای نمونه زنده نیست. این هم نتیجه‌ی رژیم بلشویک! اوخ، اوخ! غصه نخورید، من از منابع موثق خبر دارم، همین روزها آلمان‌های خودمان وارد تهران میشند. من يك گاو دادم پروار بکنند که جلو پای هیتلر قربانی بکنم. خب، عجالتاً باید كجدار و مریز كرد، اوخ، اوخ، مراد!

مراد (سراسیمه از دلان آمد): بله، قربان!

- امروز ناهار چی داریم؟

- قربان آش اماج.

- تو اندرون بگو که ناهارشان را بخورند، منتظر من نباشند! خودت هم میری دم سقا خونه پیش کلب زلف علی، بهش می‌گی سه تا، نه، پنج تا سیخ جگرک ممتاز خوب واسه‌ی من کنار بگذاره، آن وقت سر ظهر خبرت می‌کنم. میری آن‌ها را با نعنا و ترخون می‌گیری و میاری! فهمیدی؟

- بله قربان!

مراد رفت. حاجی سینه‌اش را صاف کرد. میخچیان غلیان را به حاجی تعارف کرد. او هم گرفت و مشغول کشیدن شد. در این وقت آدم نوکریابی با لباس شیک از در وارد شد و به حاجی سلام کرد.

- سلام علیکم محسن خان، مدتی که خدمت آقای مقام الوزاره، ببخشید، آقای دوام الوزاره نرسیدم. احوالشان چگونه؟

- اگر اجازه بدهید الان شرفیاب می‌شوند!

- به روی چشم، خواهش می‌کنم!

محسن خان بیرون رفت و پشت سرش دوام الوزاره وارد هشتی شد. حاجی نیمه خیز بلند شد و سلام آبداری کرد: به، به، خیلی مشرف فرمودید!

میخچیان و زامسقه‌ای بلند شدند، اما منادی‌الحق سر جایش نشسته بود. حاجی جای میخچیان را به دوام الوزاره تعارف کرد. بعد از خداحافظی به میخچیان وعده داد که به وسیله‌ی تلفن معامله را قطع خواهد کرد. آن‌ها که رفتند، رو کرد به دوام الوزاره: بنده را سرافراز فرمودید. مدت‌هاست که خدمتان نرسیده‌ام. حالتان چگونه؟ می‌دانید که آن موضوع را درست کردم. اگر خدمتان نرسیدم، به علت کسالت بود. فردا میرم مریضخونه!

دوام‌الوزاره (متوحش): بنده در شب نشینی سفارت چین متوجه شدم. فرمودید کسالت جزئی است، تصور کردم تا حالا رفع شده. آیا آنقدر مهم بود که کار به مریضخانه کشید؟

- بله، این‌ها همه از بدبختیه، درد بی‌دواست. میان خودمان باشه، این حکیم فرنگی مآب‌ها هم چیزی سرشان نمیشه. راستش من اعتقادی بهشان ندارم. پارسال اول بهار غفلت شد، یادم رفت که به عادت هر سال حجامت بکنم و آب شاه تره و کاسنی بخورم. اینه که پیش خودم میگم شاید از گرمی باشه. از مسافرت اصفهان که برگشتم، خیلی تکیده شدم. هر چی تقویت کردم، دیگه رو نیامدم. هول و تکان، بدی راه، بالاخره یک روز صبح از خواب پا شدم - گلاب به روی شما - اول تصور کردم که بواسیر یا نواسیره، خب، خیلی‌ها به این مرض‌ها دچارند و از پا درمیاند. اما نمی‌دونید چه درد و عذابی داره، خدا نصیب کافر نکنه! هر چی دوا/درمان کردم، خنکی خوردم، انگار نه انگار. دیگه به اصرار رفقا، خدا به آقای جبار سلطان توفیق بده، منو بردند پیش جالینوس الحکما، منو تو مریضخونه خواباند، معاینه کرد و همه‌اش به بنده قوت قلب داد که چیزی نیست و کار نیم ساعته! خونه که برگشتم، استخاره کردم، بد آمد. اینه که چندین ماهه، اما حالا دیگه تصمیم گرفتم، هر چه باداباد!

- بنده با آقای جالینوس الحکماء دوست قدیمی هستم. مخصوصا سفارش خواهم کرد. از آقای رئیس‌الوزاره هم توصیه‌ای می‌گیرم، اگر مزاحم شدم، مرخص بشوم؟! حاجی (دستمال را برداشت و فین محکمی کرد): به سر خوندان قسم، خیر، خیر، برعکس با جنابعالی که گفتگو می‌کنم، اگر تمام غم‌های دنیا را هم داشته باشم، فراموش می‌کنم.

- لطف و مرحمت دارید. (دوام‌الوزاره نگاه کنجکاوانه‌ای به منادی‌الحق کرد و گفت): این که بنده مزاحم شدم، مقصودم اول احوالپرسی و بعد هم تشکر از اقدامات اخیر جنابعالی راجع به سرهنگ بلند پرواز بود. اجمالا خدمتتان عرض می‌کنم این که بعد از قضایای شهرپور آقای سرهنگ بلند پرواز به طرز بسیار آبرومندی با نهایت خونسردی و متانت، سربازان وظیفه را در لرستان خلع سلاح کرده و تسلیم قوای متفقین کردند و به این وسیله از خونریزی بیهوده جلوگیری شد. البته در چنین مواقعی به طوری شیرازی امور از هم گیسخته است که فرصت تحویل منظم اسلحه به مرکز میسر نمی‌شود و گویا مهمات به دست اکراد و الوار افتاده. اگر چه در مقابل صندوق‌ها اسلحه و مهمات که شبانه مرتب میان صحرا می‌گذارند، تا به دست بویراحمدی و قشقایی بیفتند. البته این چند قبضه تفنگ در تضمین استقلال آینده‌ی ما تأثیری نخواهد داشت. دلیل واضح این که یک ماه بعد، سرهنگ بلند پرواز به مقام سرتیپی ارتقاء یافت و به اخذ مدال درجه اول نظام مفتخر شد. هم چنین تقدیر نامه‌هایی برایش صادر شد. رفتار ایشان به قدری مورد پسند مقامات عالی‌هی ایران و متفقین واقع شد که مجبور والاسنگه با انتقال ایشان به مرکز مخالفت ورزید و آن موضوع تهمت اختلاس و قلع و قمع اشرار که البته خاطر مبارکتان مبسوق است، به کلی منتفی شد. آقا دموکراسی خوب چیزی است! حیف که ما قدرش را نمی‌دانستیم. در آن دوره قدر و منزلت خادم و خائن به میهن را تمیز نمی‌دادند.

حاجی (با سر تصدیق کرد): همیشه من همین را گفته‌ام.
- باری در ازای لطف بی‌پایانی که در باره‌ی سرتیپ می‌ذول فرموده بودید، حالا بنده از طرف مشارالیه مامورم هدیه‌ی ناقابلی را که برایتان فرستاده‌اند، فردا به توسط گماشته تقدیم بدارم.

حاجی نگاه تندی به منادی‌الحق انداخت و گفت: بنده را غرق دریای خجالت فرمودید. هر چند تاکنون زیر بار چنین تکلیف شاقی نرفته‌ام و چیزی از کسی نپذیرفته‌ام، ولی از آن جایی که عدم قبول بنده، ممکنه باعث رنجش بشه و گمان کنند، اوف، اوف، ولیکن بنده فردا در مریضخونه خواهم بود.

- به طوری که توضیح فرمودید، عمل مختصری است که قابل بحث نمی‌باشد! بنده همان‌جا شرفیاب خواهم شد و در خدمتتان به منزل برمی‌گردیم.

مراد از در وارد شد و در دالان رفت. حاجی آقا قیافه‌اش شگفت:

خدا از دهنتان بشنوه! من هر وقت به فکرش می‌افتم، چندشم میشه. فکرش را بکنید که با این سن و سال نمی‌دانم امشب خوابم می‌بره، یا نه! اما امروز می‌خوام تا ممکنه خودم را مشغول بکنم که یادم بره؛ شاید هم که در اثر ناخوشیه. آیا هر کس ناخوش میشه، این طور فکر می‌کنه، امروز به همه کس حسرت می‌برم؛ حتی يك مگس را هم که می‌بینم، و قتیکه فکر هول و هراس را می‌کنم، آرزو می‌کنم کاشکی جای اون بودم. زندگی چیز عجیبیه! مثل يك ملعه به ما چسبیده، ول کن هم نیست. چرا، نمی‌دانم، این جانورها روز به روز زندگی می‌کنند، و به فکر فردا هم نیستند و هر چیزی را احتکار نمی‌کنند و توقعی هم ندارند. اما زندگی به آن‌ها هم چسبیده. یادمه بچه که بودم، جلو خونه‌مان يك بچه گربه رفت زیر گاری و کمرش شکست. ازش خون می‌چکید و ونگ می‌زد. با پنجه‌هایش توی گل کوچه خودش را می‌کشاند. معلوم نبود به کی التماس می‌کرد، اما حسابی درد می‌کشید. پیدا بود که می‌خواست از خودش، از جسمش که به او چسبیده بود، بگریزه و سرنوشتش را عوض بکنه، اما می‌خواست زنده هم بمانه. نمی‌دانست زندگی چیه، اما تنش او را ول نمی‌کرد. دردش به دنبالش می‌آمد و نمی‌خواست بمیره، اوخ، اوخ!

- بله، صحیح است، اما بشر آنقدر که از نیستی می‌ترسد، از مرگ نمی‌ترسد و برای بقای وجود خودش است که متوجه عوالم معنوی و شئون اجتماعی شده است. کسانی هستند که به امید زندگی ابدی، با رضا و رغبت مرگ را استقبال می‌کنند.

حاجی (دماغش را گرفت و دستش را که آلوده شده بود، با دامن عبایش پاک کرد):
من هیچ وقت به این فکرها نیفتادم. ناخوشی افکار آدم را عوض می‌کنه، مثل شراب مستی مخصوصی داره و همین بده! چیزهای معمولی که هر روز می‌دیدم، حالا جور دیگری به نظر می‌اد. امروز آقای میخچیان که پهلویم نشسته بود، از نگاه‌هایش چیزها دستگیرم میشد. فرق آدم با حیوان اینه که آدم قبل از این که کمرش زیر گاری بشکنه، التماس می‌کنه و از زندگی گدایی می‌کنه، قبل از این که زخم و درداره، زخم را حس می‌کنه و مثل گربه ناله میکشه. صحبتش را نکنیم!

- آقا چیزی که نیست، من تا به حال سه بار عمل جراحی کرده‌ام و يك کلیه‌ام را درآورده‌اند. می‌دانم فکرش آدم را اذیت می‌کند، آن هم دفعه‌ی اول، ولی عمل شما از ختنه هم

آسان‌تر است، آن هم شخصی مثل آقای جالینوس الحکماء که در واقع اعجاز می‌کند و این عمل برایش مثل آب خوردن است.

- بله، صحبتش را نکنیم! خب، از دنیا چه خبر دارید؟

- مطلب قابل عرض، هیچ. همین وضع مغشوشی که ملاحظه می‌فرمایید. افسارگسیختگی عمومی و تشنیت افکار. معروف است که دوره‌ی ظهور حضرت هم‌هی شئون‌ات مادی و معنوی رو به انحطاط و اضمحلال می‌رود. حال به رای‌العین مشاهده می‌کنیم. فساد اخلاقی و اجتماعی در زندگی ما ریشه دوانیده. آقا من اعتقاد از این جوانان فرنگ رفته هم سلب شد. پریروز به دیدن پسر عم خودم آقا زاده‌ی آقای سیمین دوات که تازه از اروپا وارد شده بود، رفته بودم. چیزهایی می‌گفت و عقایدی اظهار می‌داشت که در حقیقت بنده متأثر شدم.

حاجی (شتاب زده): از جنگ چی تعریف می‌کرد؟

- در حقیقت بنده به قدری عصبانی شدم که سوالی راجع به جنگ نکردم. این جوانان چشم و گوش بسته می‌روند به خارجه و فقط ظواهر آن جا این‌ها را می‌فریبد! وقتی که به آب و خاک آباء و اجدادی خودشان برمی‌گردند، يك نفر بیگانه هستند. حکایت زاغی است که خواست روش كيك را بیاموزد و راه رفتن خودش را هم فراموش کرد!

حاجی (با دل پر سرش را تکان داد): مثل آقا کوچيك خودمان، من می‌فهمم که جناب عالی چی می‌گوید. خب، معقول پیش از این که به فرنگ بره، جوانی بود سری به راه و پایی براه، حالا يك الواط قمارباز از آب درآمده، قباحث هم سرش نمیشه، جلو من سوت می‌زد، سیگار می‌کشید، و از صبح تا شام جلو آئینه خودش را برك می‌کرد و يك سگ توله هم به دنبالش می‌انداخت و می‌رفت توی رفاصخونه‌ها. خب، وظیفه‌ی پدریه، منم برای این که تنبیه بشه، از ارث محروم‌ش کردم. اما منکر مهر پدر و فرزندی که نمیشه شد. دلم می‌خواست پیش از این که برم مریضخونه، ببینمش، اما روی هم رفته فرنگ بد چیزیه!

دوام‌الوزاره (تصدیق کرد): بله، فایده‌اش چیست؟ روی هم رفته افکار انقلابی، وطن‌پرستی کاذب و عادات نکوهیده با خودشان سوغات می‌آورند. خدا رحم کند، آقا! این جوان که من می‌گفتم، قبل از حرکت به فرنگ بسیار محبوب و پای‌بند آداب و سنن میهنش بود. حالا شده است يك آدم بخو بریده‌ی وقیح که به تمام شعائر و مقدسات ملی ما توهین می‌کند؛ مثلاً می‌گفت:

“این سرزمین روی نقشه‌ی جغرافی لکه‌ی حیض است. هوایش سوزان و غبار آلود، زمینش نجاست‌بار، آبش نجاست مایع و موجوداتش فاسد و ناقص‌الخلقه، مردمش همه وافوری، تراخمی، از خود راضی، قضا و قدری، مرده پرست، مافنگی، مزور. متملق و جاسوس و شاخ حسینی و - بلا نسبت شما - بواسیری هستند.”

حاجی (به حالت عصبانی): این جوان کافر شده، باید اذان بغل گوشش بخوانند و توبه بکنه! عقیده‌ی آقای سیمین دوات چیه؟

- آقا هیچ، مرد بی‌حالی است. این که چیزی نیست، حرف‌هایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. می‌گفت: “فساد نژاد ما از بچه و پیر و جوانش پیدا است. همه‌مان ادای زندگی را درآورده‌ایم. کاشکی ادا بود، به زندگی دهن‌کجی کرده‌ایم. اگر چه به قدر الاغ چیزی

سرمان نمی‌شود و همیشه کلاه سرمان می‌رود؛ اما خودمان را با هوش‌ترین مخلوق تصور می‌کنیم. همیشه منتظر يك قلدریم که به طور معجز آسا ظهور بکند و پیزی ما را جا بگذارد. بیست سال دلقک‌های رضا خان تو سرمان زدند، حالا هم صدایمان در نمی‌آید و همان گریه‌های مردنی را جلو ما می‌رقصانند. این هوش ما در هیچ يك از شئون فرهنگی یا علمی و اجتماعی بروز نکرده است. هنرمان لولهنک، سازمان وروز جگرخواست، فلسفه‌مان مباحثه در شکایات و سهویات و خوراکمان جگرک است. نه ذوق، نه هنر، نه شادی، همه‌اش دزدی، کلاهبرداری و روضه‌خوانی. ما در حال تعفن و تجزیه هستیم. از صوفی و درویش و پیر و جوان و کاسبکار و گدا، همه منتظر پول و مقام هستند؛ آن هم به طرز بی‌شرمانه‌ی وقیحی. مردم هر جای دنیا ممکن است که به يك چیزی یا حقیقتی پای‌بند باشند، مگر این جا که مسابقه‌ی پستی و رذالت را می‌دهند. دوره‌ی ما دوره‌ی تحقیر و اخ و تف است.”

خیلی چیزهای دیگر هم می‌گفت که: “این جا وطن زدها و قاجاق‌چی‌ها و زندان مردمانش است. هر چه این مادر مرده‌ی میهن را بزرگ بکنند و سرخاب سفیداب بمانند و توی بغل يك آلکاین بیاندازند، دیگر فایده ندارد؛ چون علائم تعفن و تجزیه از سر و رویش می‌بارد. زمامداران امروز ما دوره‌ی شاه سلطان حسین را روسفید کرده‌اند. در تاریخ، ننگ این دوره را به آب زمزم و کوثر هم نمی‌شود شست! ما در چاهک دنیا داریم زندگی می‌کنیم و مثل کرم در فقر و ناخوشی و کثافت می‌لولیم و به ننگین‌ترین طرزی در قید حیاتیم، و مضحک آن جاست که تصور می‌کنیم بهترین زندگی را داریم.” حاجی آقا ملاحظه می‌کنید که مبانی اخلاقی و معنوی تا چه اندازه متزلزل شده است؟ شاید حق به جانب رضا شاه بود که اغلب جوانان فرنگ رفته را از دم سرحد می‌گرفت و در زندان می‌انداخت. این حرف‌ها بوی خون، بوی انقلاب می‌دهد و عاقبت خوبی ندارد!

حاجی آقا عطسه کرد. دوام‌الوزاره گفت: عافیت باشد! بله، مقصودم این بود که در اخلاق آن‌ها سختگیری نشده. همه‌ی جوانان ما بدبین هستند، جز چند نفر که الحمدالله فرنگ در آن‌ها اثر سوء نبخشیده و هنوز آداب آباء و اجدادی خود را فراموش نکرده‌اند و سرشان توی حساب است. بقیه همه بی‌اعتقادند، احترام کوچک به بزرگ و رافتاده، ایمان به زعمای قوم، سست شده، من گمان می‌کنم که جامعه‌ی ما سیر قهقراپی می‌رود و اگر اقدام فوری، مخصوصا از لحاظ معنوی و اخلاقی نشود، به طرف پرتگاه نیستی خواهیم رفت.

- عقیده‌ی شما را کاملا تقدیس می‌کنم. بله، من هم این‌ها را از قدیم حس کرده بودم. ما محتاج به اقدام فوری و تقویت روحی و اخلاقی هستیم. به همین مناسبت عده‌ی کثیری بنده را نامزد وکالت کرده‌اند. اگر چه، اوف، اوف، اگر چه خودم هنوز تصمیم نگرفته‌ام. خودتان تصدیق می‌فرمایید که این شغل برآورنده‌ی مقام بنده نیست؛ اما بنده فکر کردم حالا که مصالح عالی‌هی کشور در خطر، باید با تمام قوا مجهز شد. بعد هم وظیفه‌ی وجدانی و اخلاقی هر فرد میهن‌پرسته. به علاوه چشم امید مردم به امثال ماست.

دوام‌الوزاره (تف حاجی را از روی صورتش پاک کرد): من از صمیم قلب این فکر را به شما تبریک می‌گویم. رفقایم شاهدند. من همیشه گفته‌ام که حاجی شخص جسور و با تصمیمی است، حیف که از دخالت در امور دولت خودداری می‌کند. حقیقتا باعث افتخار

ملت است که در چنین موقع هرج و مرجی، اشخاصی مانند جنابعالی چنین وظیفه‌ی خطیری را به عهده بگیرید (درگوشی) آیا حاضرید که با آقای سلسله‌جناب کنار بیایید؟

- من ارادت غایبانه خدمت ایشان دارم. از جان و دل حاضرم، ولیکن چیزی که هست، بنده ۱۳۵ هزار رای دارم، می‌شنوید، ۱۳۵ هزار رای ثابت و مسلم. آیا ایشان تا چه حدی می‌توانند یعنی استطاعت دارند؟ اوخ، اوخ!

- بنده امروز با ایشان مذاکره خواهم کرد و نتیجه‌اش را عرض می‌کنم. راستی تقاضای کوچکی از حضرتعالی داشتم. آقای ذوالفضایل که از اشخاص بانفوذ هستند و نظر خاصی به جنابعالی دارند، مایلند نایب‌التولیه‌ی آستانه‌ی قدس شوند. البته تاحدی زمینه را حاضر کرده‌اند، ولی از لحاظ تسریع می‌خواستم استدعا کنم، در صورتی که...

حاجی (به دقت گوش داد و با لحن مطمئنی) گفت: دیگر تمام شد. از قول من به ایشان سلام برسانید و بگید که چمدان‌های سفرشان را ببندند! دیگر حرفش را ننزید! با مقامات مربوطه صحبت خواهم کرد.

- حاضر است در حدود دوازده تا تقدیم کند.

- اختیار دارید! تصدیق بفرمایید که بی‌انصافی است. این مبلغ نصف درآمد خالص و مشروع يك ماهه‌ی آن جاست. اما با اشکالات فنی‌ای که در پیشه، خودتان بهتر می‌دانید که بنده از سهم خودم چشم می‌پوشم و چون شما پا در میانی کردید، با سی و هشت تا تمام می‌کنم.

- گمان می‌کنم که مقدور نباشد. شاید تا بیست تا حاضر بشود.

- خودتان می‌دانید که آقای تاج‌المتکلمین که نامزد این شغل هستند، حاضرند خیلی بیشتر از این‌ها بپردازند. محض خاطر جناب‌عالی بنده با بیست و پنج تا تمام می‌کنم. اما به شرط این که این دفعه همه‌اش اسکناس صد تومنی باشد که شمرندش آسان‌تره!

- حقیقتاً بنده نمی‌دانم به شکرانه‌ی این مرحمت با چه زبانی تشکرات خودم را...

در باز شد و مزلقانی که به سمت مخبر به سردبیری روزنامه‌ی "دب اکبر" ارتقاء یافته بود، با جوان چاق و قد کوتاهی وارد شدند.

مزلقانی تعظیم غرابی به حاجی و دوام‌الوزاره کرد.

حاجی: به به، چه عجب، آقای مزلقانی، نیم‌ساعت پیش ذکر خیر سرکار بود. مدتی است که خدمتتان نرسیده‌ام. آقای دوام‌الوزاره را می‌شناسید؟

- افتخار آشنایی ایشان را دارم. گویا همین جا در محضر حضرت‌عالی به این فیض عظمی نایل شدم. دوست صمیمی خودم آقای خیزران نژاد را معرفی می‌کنم.

بعد از سلام و تعارف، حاجی قلیان را برداشت، پک زد و مراد را صدا کرد و قلیان را که از حال رفته بود، فرستاد در اندرون تازه کنند!

مزلقانی: با آقای خیزران نژاد از این نزدیکی می‌گذشتم، اجازه بدهید ایشان را خدمتتان معرفی بکنم. پسر مرحوم شوکت‌الواعظین و یکی از جوانان بی‌آلایش پرشور و آزادیخواه است. در دوره‌ی رضاشاه به جرم جعل اکاذیب زندانی بود. بله، در خدمتشان بودم، دیدم حیف است که ایشان از درك فیض حضورتان بهره‌مند نشوند. این بود که در مقام جسارت برآمدم.

حاجی (حرفش را برید): اختیار دارید، مشرف فرمودید. اوخ. اوخ!
مزلقانی (با قیافه‌ی متاثر): خدا بد ندهد! هنوز کسالتتان رفع نشده؟
- بله، آن هم چه مرضی!

- بفرمایید از دست بنده چی ساخته است؟

- خیلی متشکرم. فردا میرم مریضخونه.

دوام‌الوزاره (برخاست و) گفت: از زیارت جنابعالی که سیر نمی‌شوم. با آقای
سلسله جنبان راجع به آن موضوع مذاکره خواهم کرد و فردا خدمتتان خواهم رسید. سایه‌ی
عالی مستدام!

حاجی (جابه جا شد): مرحمت عالی زیاد!

بعد حاجی، مزلقانی را آورد و کنار خودش نشاند و جا برای رفیقش خیزران نژاد
باز شد و گفت: خب، آقای مزلقانی، از دنیا چه خبر؟ من از منابع موثقه شنیدم که روس‌ها
جلو آلمان‌ها را گرفته‌اند.

- این‌ها پروپاگان سیاسی است. نمی‌شود بدون قید و شرط باور کرد. اگر چه پای
رادیو بودم، به قول محافل نیمه صلاحیت دار، تقریباً همه‌ی جبهه‌ها متوقف است.

- شاید از حقه‌های جنگی آلمان‌ها؟! آن قشونی که من توی فیلم دیدم، لشکر سلم و تور
هم نمیتونه جلوش را بگیرد؛ آن وقت روس و انگلیس می‌خوانند جلو آن‌ها را بگیرند!
(خواست بخندد، نتوانست) می‌گند: توی جهنم مارهایی است که آدم پناه به اژدها میبرد. خب،
باز هم انگلیس؛ اما این شمالی‌ها چی می‌گند؟! مگر بدون تاجر و سرمایه هم چرخ دنیا
می‌چرخد؟ از قدیم گفتند که دنیا به بازرگان آباده! اگر تجارت نباشه و داد و ستد بخوابه،
بنیه‌ی اقتصادی کشور از میان میره. آقا این هم شد رژیم که از صبح تا شام مردم را بیخود
و بی‌جهت بکشنند و به کشتن بندند؟ مگر با سرنوشت هم میشه جنگید؟ هر چه نصیب است، نه
کم می‌دهند، و نه نستانی به ستم می‌دهند! از اول دنیا این طور بود که یکی از گشنگی بمیره،
یکی از سیری بترکه، این همه پیغمبر و حکیم آمدند، همه همین را تصدیق کردند. اگر جلو
مرگ را میشه گرفت، قوانین جامعه را هم میشه عوض کرد. اوف، اوف، خب، آلمان برای
یک منظور و حقیقت عالی می‌جنگه، اما یکی نیست بیرسه این‌ها برای چی می‌جنگند؟ همه‌اش
می‌گند کارگر و این بیچاره‌ها را به کشتن میدند. من اصلاً دستم نمک نداره، برید از رعیت‌ها
بپرسید! آنقدر که من با آن‌ها خوش سلوکی می‌کنم - به طوری که منو می‌پرستند - استالین با
کارگروهاش نمیکنه. (با دست سقف هشتی را نشان داد) چهل ساله که این تار عنکبوت را
بالای سرم می‌بینم، یک مرتبه به مراد نگفتم که: مرتیکه اینو پاکش کن! حالا من بلشویکم یا
آن‌هایی که دم از منافع رنجبر می‌زنند؟!

حاجی (فین محکمی میان دستمال گرفت و) گفت: اوف، اوف، می‌دانید چرا قیمت
اجناس بالا رفته؟ تقصیر تاجر بیچاره چیه؟ ده میلیون زن و بچه‌ی روسی از ترس آلمان‌ها
گریختند، آمدند تو آذربایجان تقاضا کردند که تبعه‌ی ایران بشند؛ اما به عقیده‌ی من دولت
نباید به تقاضای آن‌ها ترتیب اثر بدهد! فردا که آلمان‌ها آمدند، چی جوابشان را بدیم؟ اوخ،
اوخ، غصه نخورید! در هر صورت تا چند روز دیگه آلمان‌ها تو تهرانند. بالاخره یک
عواملی که دروغ نمیشه! پس پریشب در "انجمن ارواحیون ایران" بودم. روح حاضر

می‌کردند. روح مرحوم حاجی میرزا آقاسی حاضر شد. اون که دروغ نمی‌گه. پرسیدم: جنگ را کی می‌یره؟ جواب داد: باد به بیدق هیتلر می‌وزد. ببینید چه جمله‌ی قشنگی! خب، او هم سیاستمدار و هم ادیب بزرگی بوده. من می‌ترسم زیر عمل برم و آلمان‌های خودمان را توی تهران نبینم!

مزلقانی: انشاءالله با هم گل نثار قدوم هیتلر خواهیم کرد!
حاجی (نگاه تحسین آمیزی به مزلقانی انداخت): شما گمان می‌کنید که قشون آلمان سوار مورچه سواریه، یا مثل قشون شتریزه‌ی شاهنشاهی که نتوانست پل کرج را خراب بکنه و جلو بلشویک‌ها را بگیره؟ اوی، اوی، خب، از اوضاع سیاست داخلی و بازار چه خبر دارید؟

- دیروز بعضی از این روزنامه‌های معلوم‌الحال به محتکرین دارو حمله کرده بودند.

- آقا، این‌ها پول از مقامات خارجی گرفتند. می‌خواند ما را به طرف ورشکستگی بکشانند. آقا از من به شما نصیحت، از شمالی‌ها برحذر باشید! همه‌ی روزنامه‌چی‌ها که با وجدان نیستند! حالا از خودتان می‌پرسم: گناه تاجر چیه؟ اگر يك آلوی کرمویی تو خيك دولت نیست، چرا خودش داروها را حراج می‌کنه، آن وقت گناه را به گردن خریدار می‌اندازه؟ دولت دزده و ملت را می‌چاپه، آن وقت دوقورت و نیمش هم باقیه! يك مشت عاجزی گدا/گشنه را اسمش را ملت گذاشته‌اند. کو دلسوز؟ چرا شاشت از پسه، گفت: چه چیزم مثل همه کسه؟ آن وقت ادعایشان آدم را میکشه! این مردمی که به این آسانی سال‌هاست همان گول‌ها را مرتب می‌خورند. مضحك این‌جاست که خودشان را باهوش‌ترین مردم دنیا هم می‌دانند. کدام شاهکاری داشته‌ایم؟ نابغه‌اش اعلیحضرت پهلوی بود. يك دگمه، يك سوزن را نمی‌توانیم بسازیم، اما همه‌ی مشروبات فرنگی را سر سه روز درست کردیم. هر سرکه/شیره را رنگ زدیم و توی شیشه چپاندیم و “به به” گفتیم. ما تقلب و سمبل‌کاری را با هوش اشتباه می‌کنیم. کدام صنعت، کدام علم، این همه دکنتر داریم، باز کسی سرش درد بگیره، اگر علاقه به زندگی داشته باشه، باید بره فرنگستون. همین ناخوشی من، اگر دکنتر حسابی داشتیم، با يك دوا، بخور یا چیزی چاق می‌کرد. من این همه سوزن زدم، فردا باید برم مریضخونه، جانم را زیر کار دکنتر بیاندازم. دعوای نفت که پیش آمد. با وجود این همه دکنتر حقوق، مستشار فرنگی گرفتیم. همیشه این ملت چشم براه يك قلنشنه که عر و تیز بکنه و تو سرش بزنه! چند بار کنار کوچه‌ها درخت کاشتیم و کندیم، چند بار ادای فرنگی‌ها را درآوردیم و نشد! از زمان شاه شهید خدا بیامرز، شاگرد به فرنگستون فرستادیم و این هم حال و روزمونه! اما ژاپن که خیلی بعد از ما به این صرافت افتاد، حالا کسی نیست بهش بگه بالای چشمش ابروست! اوخ، اوخ! (دستمال را برداشت و فین محکمی گرفت): اصلا خاك مرده توی این مملکت پاشیدند! همه منتظر بودند که بعد از دموکراسی، روزنامه‌ها از مضار فساد اخلاق و دیکتاتوری و تشویق به صلح و سلم و دین و آئین بنویسند، حالا همه‌اش با دعوت به هرج و مرج، توطئه، اجنبی پرستی و ورق‌پاره‌های خودشان را پر می‌کنند. البته حقیقت تلخه، اما باید اذعان داشته باشیم که نژادمان فاسد شده، نه علم، نه هنر، از ملتی که لذیذترین خوراکش جگرکه، چی میشه توقع داشت؟ هوا و زمین و آسمان پر از کثافت و میکروباته! باور کنید که

ما داریم تو چاهك دنیا زندگی می‌کنیم و مثل کرم تو هم می‌لولیم. زمامدارانمان همه دزد و دغل و رشوه خورند! بله، دیگر منتظر چی هستید؟ اوخ، اوخ، قدیم اعیان بابا/ننه داشتند، علاقه به آب و خاکشان داشتند، اما حالا هر دیوری، هر دیزی پزی می‌خواد وکیل بشه، تا بهتر مردم را بجایه و بعد بره خارجه زندگی بکنه!

خیزران نژاد (وارد صحبت شد): حاجی آقا، تصدیق بفرمایید که همه‌ی این‌ها تقصیر خودمان است که می‌دانیم و هیچ اقدامی نمی‌کنیم. همین بی‌علاقگی و ندانم کاری جلو هر اقدام سودمندی را گرفته. هر کس می‌گوید: به من چه؟ هر کس می‌خواد در میان این هرج و مرج و بخور و بجاپ و به بهانه‌ی این که "از نان خوردن نیفتیم" گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. دست به اصلاحات اساسی نمی‌زنیم. آخر تعادل و توازن گفتند. هیچ جای دنیا مثل این جا شتر/گاو/پلنگ نیست. از يك طرف دسته‌ی انگشت شماری قصرهای آسمان خراش با آخرین وسایل آسایش دارند و حتا کاغذ استنجای خودشان را از نیویورک وارد می‌کنند، از طرف دیگر اکثریت مردم، بی‌چیز و ناخوش و گرسنه‌اند و با شرایط ماقبل تاریخی کار می‌کنند و می‌خزند. مگر ممالک اروپا از روز اول آباد بوده، یا مردمش همانند که از هزار سال پیش بوده‌اند؟ آیا ما در تمام دوره‌ی تاریخ ایران يك نفر آدم حسابی نداشته‌ایم؟ پس اروپائیان، زمامداران باعلاقه داشته‌اند و دلسوزی کرده‌اند و کار را از پیش برده‌اند؛ در صورتی که صد سال است که ما همه‌اش دله/دزدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم و حرف صدتا يك غاز زده‌ایم و ملت را در فقر و فشار نگه داشته‌ایم و هنوز هم مشغولیم! باید دید آیا تمام این خرابی‌ها تقصیر ملت است؟ هر ملتی مربی لازم دارد، رهنما لازم دارد. همین ایران که زمان اشرف افغان، مردم روحیه‌شان را باخته بودند و صد نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند، و صدا از کسی در نمی‌آمد، چطور شد که شخصی مثل نادر پیدا شد و با همان مردم، هندوستان را فتح کرد؟ مقصودم قلدر و نکره پرستی نیست، هر دوره يك چیزی اقتضا می‌کند. نه شخصی مثل رضا شاه که آلت دست سیاست خارجی بود! اما عیب کار این جاست که مربیان ملت فاسدند. سیاست خارجی با دست خودمان تو سر خودمان می‌زند! وقتی که رئیس مملکت دزدید، وکیل و وزیر و معاون اداره و رئیس شهربانی هم دزدبند، آن وقت چه توقع بی‌جایی است که از مشدی حسن بقال داشته باشیم و تعجب نکنیم که میوه‌اش را می‌گنداند و دور می‌ریزد، اما حاضر نیست به قیمت ارزان بفروشد! همه‌ی این‌ها مثل زنجیر به هم بستگی دارد. یا باید اصلاح اساسی بشود و یا غصه خوری برای مادران باردار و جمع کردن اعانه برای یتیمان و فقرا، خودنمایی بی‌شرمانه‌ای است. صحبت، کار ما را به جایی نمی‌کشانده، یا باید تغییرات اساسی داد، مثل همه جای دنیا که کردند و نتیجه‌اش را دیدند و یا باید به ننگین‌ترین طرزی نابود شد. من به جز انقلاب چاره‌ی دیگری سراغ ندارم.

حاجی (سینه‌اش را صاف کرد، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و حرفش را پس گرفت): من هم اغراق کردم. اما من شخصا با رولوسیون Revolution مخالفم. غلطه، خون ریزی! ما می‌خواهیم به وسیله‌ی اوولوسیون Evolution پیشرفت بکنیم! - از این حرف‌ها زیاد می‌زنند که ما در دوره‌ی ترانزیسیون واقع شده‌ایم و بعد اوولوسیون خواهیم کرد. این چه دوره‌ای است که برای ما تمامی نداره؟ هزار سال است که

ما در دوره‌ی ترانزیسیون گیر کرده‌ایم. بروید ممالک دیگر را ببینید و مقایسه کنید که از خیلی جهات از ما عقب بوده‌اند. چه در اقتصاد و چه در سابقه‌ی فرهنگی و امروزه باید به ما درس بدهند. با الفاظ و اصطلاحات برای ما "لالایی" درست کرده‌اند. سال‌هاست که امتحان خودمان را داده‌ایم. هم استبداد داشته‌ایم، هم مشروطه، هم آزادی و هم دیکتاتوری و نتیجه‌اش این است که می‌بینید! بدون رودرواسی شخص لایق هم نداریم. همه امتحان خودشان را داده‌اند. برعکس، من معتقدم که باید خونریزی بشود، به درک که تر و خشک با هم بسوزند! صد سال است که در این جا جنگ و یا انقلاب ملی به تمام معنی نشده، مردم همیشه زیر چکمه‌ی استبداد و دیکتاتوری، مرعوب و خفه شده‌اند و رمقشان رفته است. از این جهت به خون خودشان زیاد اهمیت می‌دهند و از رنگ خون می‌ترسند؛ در صورتی که در روز هزاران هزار از آن‌ها را با پنبه سر می‌پرند. حال که ملت محکوم به مرگ بطنی است، اقلاً باید اجازه‌ی یک تکان را به او داد، شاید بتواند یوغ ارباب‌هایش را تکان بدهد و سرنوشت خودش را تعیین بکند. تا پریشان نشود، کار به سامان نرسد!

حاجی (سگرمه‌هایش را در هم کشید): انقلابی که به کمک و پشتیبانی خارجی انجام بگیرد، چه نتیجه‌ای دارد؟

- همه‌ی انقلاب‌های دنیا متکی به خودش نبوده، مردم گدا و گرسنه چه وسیله‌ای برای دفاع دارند؟ تمام زور و پول به دست طبقه‌ی حاکمه است که از مردم توقع انقیاد و اطاعت محض دارد تا بی‌درسر آنچه را که می‌خورد، هضم بکند. ملت ناچار است موقع را بسنجد و سود و زیان خود را در نظر بگیرد و کمکی جستجو بکند. امریکا در جنگ استقلال خود کمک از فرانسه می‌گرفت و فرانسه از انگلیس و قس علیهذا! این هیئت حاکمه همه جور امتحان خودش را داده. نه شخصیتی داریم و نه وسیله‌ای. اگر مردم این جا دزد و حمال و چاقوکشند، در اثر تربیت زمامدارانش به این مرحله رسیده‌اند. همین است که هست. اما رجاله‌هایی که بر این ملت حکومت می‌کنند، هیچ برتری‌ای بر ملت ندارند. یا باید حالا تکان بخورد و یا هیچ‌وقت!

حاجی (با قیافه‌ی گرفته): آقای خیزران نژاد، خیلی تند نرید! از آن علاقه‌ای است که به شما دارم. شما جوان و پرحرارت هستید. من هم روزی از این حرف‌ها می‌زدم. من خودم فرزند انقلابم، دوره‌ی مشروطه من یکی از سر جنبانان بودم. ستارخان و باقر خان را کی به تهران آورد؟ من خودم تخم آزادی‌خواهی و دموکراسی‌ام. اما امروز عقیده‌ام عوض شده. در هر کاری احتیاط لازم می‌آید. روسیه هم انقلاب کرد، چه نتیجه‌ای گرفت؟ همه‌ی مردمش از بین رفتند. هیتلر هم تمام خاکش را اشغال کرد. رفت پی کارش. دوره‌ی رضا شاه هم یک جور انقلاب بود. انقلاب که شاخ و دم ندارد! اما آیا به نفع ملت ایران تمام شد؟ اوخ، اوخ، (حاجی حرف را عوض کرد) راستی ببخشید، این ناخوشی بی‌پیرنسیان میاره. آقای منادی‌الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را خدمتان معرفی می‌کنم (به طرف منادی‌الحق اشاره کرد) آقای مزلقانی سر دبیر روزنامه‌ی کثیرالانتشار "دب اکبر" و آقای خیزران نژاد که افتخار آشنایی ایشان را پیدا کردم.

منادی‌الحق چرتش پاره شد.

مزلقانی (پا شد، تعظیمی به طرف منادی الحق کرد و گفت): ذکر خیر ایشان را خیلی زیاد شنیده بودم. به قدری ایشان محبوب و گوشه نشین هستند که مثل سیمرغ و کیمیا اسمشان همه جا هست و خودشان را کسی نمی بیند! نمی دانم حاجی آقا با چه افسونی توانسته ایشان را تسخیر بکند؟! خوشبختانه به درك حضورشان مفتخر شدم. آقای منادی الحق، اثر تازه چه در دست دارید؟ روزنامه‌ی ما را موشح نمی فرمایید؟

منادی الحق: چیز قابلی ندارم.

حاجی: آقای مزلقانی، به شما توصیه می کنم، اوف، اوف، از اشعار آقا غافل نباشید و در روزنامه‌ی خودتان درج کنید! يك نقاش زبردست هم می شناسم. آقای زرین چنگال که عینا اخلاق منادی الحق را دارد و کمتر در جامعه عرض اندام می کند. آقا تابلویی از روی من ساخته است که با خودم مو نمیزنه! می توانید از کارهای ایشان هم استفاده بکنید! مزلقانی (پیروزمندانه دستش را بلند کرد): بنده پیشنهاد می کنم که عکس حضرت تعالی، مقصود کلیشه‌ی همین تابلوست، در روزنامه‌ی "دب اکبر" چاپ بشود و شرح حالی هم از شما به مناسبت انتخابات زیر عنوان "پدر دموکراسی" در صفحه‌ی اول روزنامه درج کنیم!

حاجی: آقای مزلقانی ما را خجالت میدید؟!!

- اختیار دارید، بنده از صمیم قلب عرض می کنم. باید ملت نوابغ خودش را بشناسد، بنده فقط برای کسب اجازه آمده ام. به علاوه اعلانی که دستور داده بودید، رونویسش را تهیه کرده ام. الساعة از لحاظتان می گذرانم. اگر مناسب است به همین شکل چاپ شود! (کاغذی از جیبش درآورد و خواند): "آقای حاج ابوتراب از خانواده‌های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فداکاری‌های آزادیخواهانه‌ی ایشان بر هیچ کس پوشیده نیست، بنا به خواش گروه بشمارای از میهن پرستان و آزادی خواهان نامزد وکالت می باشند و ضمنا متعهد می شوند که در اولین فرصت جاده‌ی چهارده معصوم را برای رفاه حال هموطنان عزیز اسفالت بکنند. انتخاب ایشان را به تمام روشنفکران و آزادیخواهان توصیه می کنیم. لذا از عموم علاقمندان تمنا می شود وجوهی را که به منظور اسفالت جاده‌ی چهارده معصوم جمع آوری می شود، به حساب شماره‌ی بانك ملی بپردازند!"

حاجی (متاثر): زبان بنده که از تشکر مراحم سرکار الکنه، اما قدرت قلم در این جور جاها معلوم میشه. عینا مثل منشآت قائم مقام گروسی رفیق مرحوم ابوی است. مزلقانی: بنده از ساحت مقدستان تقاضایی داشتم.

حاجی (مشکوک): اختیار دارید، خواهش می کنم بفرمائید!

- حال که خلوص نیت و مقام ارادت چاکر را درك فرموده اید، ممکن است استدعای عاجزانه‌ای بکنم که با وزیر محترم خارجه راجع به بنده مذاکره بفرمایید تا در صورت امکان بنده را در سفارت ایران مقیم واشینگتن (از ترس این که حاجی نفهمد تصحیح کرد) یعنی بنگه‌ی دنیا به عنوان وابسته‌ی ویژه نامزد بکند! البته سعی خواهم کرد که رضایت خاطر مقامات عالی‌ه را به خود جلب بکنم.

حاجی (که بدگمان بود و تصور تقاضای مالی می کرد، راحت شد):

اختیار دارید، شما بیش از این‌ها حق به گردن مخلص دارید. “وابسته‌ی ویژه” نکته‌ی که از لغت‌های تحمی فرهنگی‌ستان باشه؟! اگر چه خودم عضو فرهنگستانم، اما زبانم برنمی‌گرفته این لغت‌ها را بگم و معنی‌اش را هم نمی‌دانم. ما بودیم و یک زبان که آن را هم سیاست خراب کرد. به هر حال من درست نمی‌فهمم، یعنی وزیر مختار بنگی امام؟ اوف، اوف!

- خیر قربان، شغل بسیار ناچیزی در سفارت ایران مقیم واشینگتن در امریکاست که هیچ مسئولیتی ندارد.

حاجی (دماغ پرصدایی گرفت): من صلاح نمی‌دانم. شما اقلاً با این سابقه‌ی روزنامه‌نگاری و معلومات باید وزیر فرهنگ و یا وزیر مختار بشوید تا مسئولیتان به صفر برسه! مسئولیت کدامه؟ مگر شما فرد این جامعه نیستید؟ مگر شما گمان می‌کنید وزیر مختار ایران غیر از این که هارت و پورت و خنده‌ی ساختگی و کرنش بکنه و زبان چرب و نرم داشته باشه و به شب نشینی‌ها و مهمانی‌ها بره و همیشه از کار زیاد و بدی آب و هوا بناله و با مقامات خارجی گاب بندی بکنه و به کار ایرانی‌های مقیم خارجه گراته بندازه و باشیرت و ورقه‌ی تابعیت بفروشه و اجناس قاچاق خرید و فروش بکنه، مسئولیت دیگری هم داره؟

- راستش را می‌خواهید، بنده جاه طلب نیستم و چون از راه قلم سرمایی ناچیزی در امریکا اندوخته‌ام، خیال دارم زیر سایه‌ی جنابعالی تجارت‌خانه‌ی قالی ایرانی در آن جا تاسیس بکنم که ضمناً تبلیغی هم برای صنایع میهنی در امریکا شده باشد. عجلان در کلاس اکابر مشغول خواندن زبان انگلیسی هستم. باری منظورم این است که به این وسیله خرج سفر نپردازم و مجبور نشوم این صنایع/سه شاهی را به این و آن رشوه بدهم. مقصود عنوان رسمی و گذرنامه‌ی سیاسی است!

حاجی (با قیافه‌ی متاثر): فکر شما را از ته دل تقدیس می‌کنم. حالا فهمیدم که حقیقتاً مرد کار و عمل هستید. مطمئن باشید که هر چه از دستم بر بیاد، کوتاهی نخواهم کرد. اوخ، اما اگر می‌خواهید به امریکا برید، چرا زبان انگلیسی می‌خوانید؟!

- ممکن است در راه احتیاج پیدا کنم، وگرنه زبان امریکایی را به خوبی می‌دانم.

- بارک‌الله، بارک‌الله، به شما تبریک میگم که معنی زندگی را خوب فهمیدید. به نسل جوان امیدوار شدم. دیگر کارتان نباشه! فقط اسم شهر را روی کاغذ بنویسید و به من بدید که فراموش نکنم. فردا اگر از زیر دست دکتر زنده جستم، سعی خواهم کرد اشکالات را برطرف بکنم. بالاخره منم برای این ورم فتن مجبورم سفری به امریکا برم. بیخود عمرمان به بطلالت گذشت. دیگر صحبتش را نکنید! این مملکت کارش چیزی نمیشه، آینه و حلواش را جلو جلو بردند. برای تشییع جنازه‌اش آن‌های دیگر هستند. همین شعر و منقل و وافور و خیالبافی و مقاله نویسی و افکار انقلابی و های و هوئی، کار ما را به این جا کشانده. امروزه مرد کار می‌خواهیم. هر ایرانی را جلوش را بگیرئی، یک بیاضچه‌ی شعر نظر بوق علیشاه توی جیبشه! آقا از من می‌شنوید، کار ما تمامه، من هم اگر سن شما را داشتم، تا حالا رفته بودم. آلودگی‌های زندگی منو پای‌بند کرده. این جا قبرستون هوش و استعداد. اقلاً برید دنیا را ببینید، خودش غنیمته!

حاجی این جمله را با لحن اندوهناکی گفت. بعد دست کرد ساعت طلای بزرگی را از جیب جذقه‌اش درآورد و نگاه کرد و گفت: مراد!
مراد (از توی دالان آمد): بله قربان!
- الان میری دنبال حجه‌الشریعه، من کار واجبی باهش دارم. هر جا بود، پیداش کن و بیارش!

- چشم!
مراد به عجله از در بیرون رفت.
مزلقانی (کاغذی به دست حاجی داد و با خیزران نژاد بلند شدند): اجازه‌ی مرخصی می‌فرمائید؟!
- قربان محبت سرکار، راجع به این کار، تمام شد، دیگر فکرش را نکنید! نمره‌ی حساب بانک را به شما تلفن می‌کنم.

- سایه‌ی عالی مستدام، باز هم خدمت خواهم رسید!
آن‌ها از در بیرون رفتند و حاجی نیم‌خیز بلند شد و نشست، در حالتی که خسته و عصبانی به نظر می‌آمد، رو کرد به منادی‌الحق و گفت: آقا خیلی ببخشید! خودتان که ملاحظه کردید، این همه دردسر، اوخ، اوخ! اگر اجازه میدید با شما مشورتی بکنم. شنیدم که شما قصیده‌های عالی می‌سازید.

- بنده در تمام عمرم قصیده نگفته‌ام.
- مقصود شعره، قصیده یا تصنیف فرقی نمی‌کند. می‌دانید که من عضو محافل ادبی هستم. بیشتر عمرم صرف علم و ادب شده، پیش آخوند ملاک‌آظم جامع عباسی و جعفر خوانده‌ام. به عقیده‌ی من از قآانی شاعر بزرگتری در دنیا نیامده. اگر فرصت داشتیم ده تا دیوان شعر می‌گفتم، اما امروز روز این جور تفریحات به درد مردم نمی‌خوره! حالا با داشتن این همه گرفتاری و بعد هم این ناخوشی، اوخ، اوخ، گمان می‌کنم فرصت نداشته باشم شعری بگویم! از طرف دیگر چون قول داده‌ام که در یکی از مجالس ادبی قصیده‌ای راجع به “دموکراسی” بخوانم، این‌ه که از شما خواهشمندم اگر ممکنه شعری چیزی راجع به “دموکراسی” بگوید. البته این خدمت را فراموش نخواهم کرد و شما را آن طور که باید به مجامع ادبی معرفی خواهم کرد. می‌دانید حالا دموکراسی مد شده، یک وقت بود که شعرا مداحی شاه و اعیان و بزرگان را می‌کردند. برای من هم خیلی‌ها شعر گفتند. لابد شما هم طبع خودتان را در این زمینه آزموده‌اید؟! حالا دیگر مد عوض شده. البته شعر هم یک جور اظهار لحنیه است. می‌خواهم بگویم امروز عوض شاعر، محتاج به مرد کار هستیم که هفت در را بیگ دیگ محتاج بکنه! اما خب، برای فرمالیته بد نیست، مخصوصا که دوره‌ی انتخاباته، تاثیر داره. این‌ه که خواستم با شما خلوت بکنم. البته اجرتان پامال نمیشه.
- گمان می‌کنم سوء تفاهمی رخ داده. به آن معنی که شما شعر می‌خواهید، از عهده‌ی بنده خارج است.

- شکسته نفسی می‌فرمایید! برای شما کاری نداره. من خیلی از شعرای معاصر را می‌شناسم. اگر لب تر کرده بودم، حالا سر و دست می‌شکستند. اما از تعریف‌هایی که از مقام

ادبی شما شنیدیم و می‌دانستیم که آدم گوشه نشین و محتاج به معرفی و پشتیبانی هستید، این بود که شما را در نظر گرفتیم.

- شما اشتباه می‌کنید. من احتیاجی به معرفی و عرض اندام ندارم. از کسی هم تا حالا صدقه نخواستهم. برای شما شعر بی‌معنی، بلکه مضرب است و شاعر گداست. فقط دزدها و سردمداران و گردنه‌گیرها و قاچاقچی‌ها عاقل و باهوشند و فقط کار آن‌ها در جامعه ارزش دارد.

حاجی که منتظر این جواب نبود، از جا در رفت و زبانش به لکنت افتاد: شما هم عضو همین جامعه هستید، گیرم دزد بی عرضه!

منادی‌الحق حرفش را برید: حق با شماست! در این محیط پست احمق نواز سفله پرور و رجاله پسند که شما رجل برجسته‌ای آن هستید، زندگی را مطابق حرص و طمع و پستی‌ها و حماقت خودتان درست کرده‌اید و از آن حمایت می‌کنید. من در این جامعه که به فراخور زندگی امثال شما درست شده، نمی‌توانم منشاء اثر باشم. وجودم عاقل و باطل است، چون شاعرهای شما هم باید مثل خودتان باشند. اما اقتضای می‌کنم که در این چاهک خلا که به قول خودتان درست کرده‌اید و همه چیز با سنگ دزدها و طرارها و جاسوس‌ها سنجیده می‌شود، و لغات مفهوم و معانی خود را گم کرده‌اند، در این چاهک هیچ کاره‌ام، توی این چاهک فقط شماها حق دارید که بخورید و کلفت بشوید! این چاهک به شما ارزانی! اما من محکومم که از گند شماها خفه بشوم. آيا شاعر گدا و متعلق است يا شماها که دائما دنبال جامعه موس موس می‌کنید و کلاه مردم را برمی‌دارید و به وسیله‌ی عوام فریبی از آن‌ها گدایی می‌کنید؟!

حاجی از روی بی‌حوصلگی: بهه، اوه، کفری به کمبزه نشده که! شعر که برای مردم نان و آب نمیشه! قابلی نداره، از صبح تا شام مدح همین دزدها را می‌گی و با گردن کج پشت در اتاقشان انتظار می‌کشید که شعرتان را بخوانند و صله بگیرید! (حاجی از حرفش پشیمان شد) اجازه بدید مقصودم...

- مقصودتان شعرای گدای پست مثل خودتان است، اما قضاوت شعر و شاعری به تو نیامده. شما و امثالتان موجودات احمقی هستید که می‌خورید و آروغ می‌زنید و می‌دزدید و می‌خوابید و بچه پس می‌اندازید. بعد هم می‌میرید و فراموش می‌شوید. حالا هم از ترس مرگ و نیستی مقامی برای خودت قائل شده‌ای. هزاران نسل بشر باید بیاید و برود، تا یکی/دو نفر برای تیرنه‌ی این قافله‌ی گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان به یادگار گذاشتند، به زندگی آن‌ها معنی بدهد، به آن‌ها حق موجودیت بدهد! آنچه که بشر جستجو می‌کند دزد و گردنه گیر و کلاش نیست؛ چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد. يك فردوسی کافی است که وجود میلیون‌ها از امثال شما را تیرنه بکند و شما خواهی/خواهی معنی زندگی خودتان را از او می‌گیرید و به او اقتضای می‌کنید. اما حال که علم و هنر و فرهنگ از این سرزمین رخت بر بسته، معلوم می‌شود که فقط دزدی و جاسوسی و پستی به این زندگی معنی و ارزش می‌دهد.

همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز

بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد!

حق با شماست که به این ملت فحش می‌دهید، تحقیرش می‌کنید و مخصوصاً لختش می‌کنید. اگر این ملت غیرت داشت، امثال شما را سر به نیست کرده بود. ملتی که سرنوشتش را به دست اراذل و...

حاجی وحشت زده خودش را جمع کرد: حرف دهنش را بفهم! به من جسارت می‌کنی؟! از دهن سگ، دریا نجس نمیشه! من هفتاد ساله که توی این محله بنامم، مردم امانتشان را پیش من می‌گذارند، زنتان را به من می‌سپارند، تا حالا کسی...

- هفتاد سال است که مردم را گول زدی، چاپیدی، به ریششان خندیدی، آن وقت پول‌های دزدی را برده‌ای کلاه شرعی سرش بگذاری، دور سنگ سیاه لی لی کردی، هفت تا ریگ انداختی و گوسفند کشتی. این نمایش فداکاری توست. اما چرا مردم پولشان را به تو می‌سپارند، برای این که پول، پول می‌کشد، از صبح زود مثل عنکبوت تار می‌تنی، زده‌ها و گردنه‌گیرها و قاچاقچی‌ها را به سوی خودت می‌کشی. کارت کلاهبرداری و شیادی است. گمان می‌کنی که پشت در پشت به این ننگ ادامه خواهی داد؟ (خنده‌ی عصبانی) اشتباه است. اگر تا يك نسل دیگر سرنوشت این مردم به دست شماها باشد، نابود خواهد شد. اگر دور خودتان را دیوار چین هم بکشید، دنیا به سرعت عوض می‌شود. شماها كيك‌وار سر خودتان را زیر برف قایم کرده‌اید. بر فرض که ما نشان ندهیم که حق حیات داریم، دیگران به آسانی جای ما را خواهند گرفت. آن وقت خداحافظ حاجی آقا و بساطش! اما آسوده باش، آن وقت تخم و ترکوات هم توی همین گوری که برای همه می‌کنید، به درك واصل خواهند شد. اگر با پولت به خارجه هم فرار بکنی، حالا محض مصلحت روزگار تو رویت لبخند می‌زنند، اما فردا به جز اخ و تف و اردنگی چیزی عایدت نمی‌شود. همه جا مجبوری مثل گربه‌ی کمر شکسته. این ننگ را به دنبال خودت و نسلت بکشانی!

- خجالت بکش، خفه شو!

- وقتی که آدم سر چاهك "ساخت حاجی آقاها" نشسته، از مگس‌های آن‌جا خجالت نمی‌کشد. موجوداتی قابل احترام هستند که کارشان به این جا نکشیده باشد.

رنگ حاجی مثل شاه توت شده بود: به تربت ابوی قسم، اگر زمان شاه

شهید... اوف، اوف...

- پدرت هم مثل خودت دزد بوده. آدمیزاد لخت و عور به دنیا می‌آید و همان طور

هم می‌رود. هر کس پول جمع کرده، یا خودش دزد است و یا وارث دزد، اما تو دو ضربه می‌زنی.

چشم‌های حاجی مثل کاسه‌ی خون شد: حالا دارم به مضار دموکراسی پی می‌برم. می‌فهمم که تو دوره‌ی رضا خان معقول تامین جانی و مالی داشتیم. پسرده بی‌حیا پا شو گم شو، اوخ، اوخ!

صدای منادی‌الحق می‌لرزید: برو هنبونه‌ی کثافت، تو داری نفس از ماتحتت می‌کشی، همه‌ی حواست توی مستراح و آشپزخانه و رختخواب است، آن وقت می‌خواهی وکیل این ملت هم بشوی، تا بهتر بتوانی به خاك سیاهش بنشانی، دستپاچه‌ی تولید مثل‌هایت هستی، تاریخ منحوسست به مردمان آتیه هم تحمیل بشود. می‌خواهی بعد از خودت در این هشتی باز بماند و باز يك نفر با شهوت و تقلب و بیش‌رمی خودت این جا بنشیند و گوش

مردمان آینده را ببرد. تو وجودت دشنام به بشریت است، نباید هم معنی شعر را بدانی، اگر می‌دانستی غریب بود. تو هیچ وقت در زندگی زیبایی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت بلند نشده. يك چشم انداز زیبا هرگز تو را نگرفته، يك صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز تو را تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز به قلبت اثر نکرده، تو تنها اسیر شکم و زیر شکمت هستی، حرص می‌زنی که این زندگی ننگین را که داری، در زمان و مکان طولانی‌تر بکنی، از کرم، از خوک هم پست‌تری، تو پستی را با شیر مادرت مکیدی. کدام خوک جان و مال هم جنس خودش را به بازیچه گرفته، یا پول آن‌ها را اندوخته و دوی آن‌ها را احتکار کرده؟ تو خون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالو می‌مکی و کیف می‌کنی و اسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشته‌ای. این محیط پست ننگین هم امثال تو را می‌پسندد و تو را تقویت می‌کند و قوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوک‌های جهنمی افسار گسیخته‌ای مثل تو درست شده و میدان اسب تازی را به شما داده است. تف به محیطی که تو را پرورش داده؛ اگر لیاقت اخ و تف را داشته باشی! به قدر يك خوک، به قدر يك میکرب طاعون در دنیا زندگی تو معنی ندارد. هر روزی که سه/چهار هزار تومن بیشتر دزدیدی، آن روز را جشن می‌گیری. با وجودی که رو به مرگی و از درد پیچ و تاب می‌خوری، باز هم دست بردار نیستی! طرفداری از دموکراسی می‌کنی، برای این که دوا و غذای مردم را احتکار بکنی؛ حتی از احتکار واجبی هم روگردان نیستی. می‌دانی، توبه‌ی گرگ، مرگ است. آسوده باش! من دیگر حرفه‌ی شاعری را طلاق داده‌ام. بزرگترین و عالی‌ترین شعر در زندگی من، از بین بردن تو و امثال توست که صدها هزار نفر را محکوم به مرگ و بدبختی می‌کنید و رجز می‌خوانید، گورکن‌های بی‌شرف!!

حاجی رنگش کبود شده بود و ماتش زده بود؛ به طوری که درد ناخوشی را حس نمی‌کرد. منادی‌الحق بلند شد و در کوچه را به هم زد و رفت.

حاجی با صدای خفای گفت: آهای مراد، هوار، به دادم برسید!

مثل این بود که انعکاس صدای خودش را شنید. همه جا ساکت بود. وحشت کرد. دوباره گفت: کیه این‌جا؟ این مرتیکه سوءقصد داره! بعد خاموش شد. دستمال را برداشت و دماغش را گرفت. چند دقیقه گذشت، در باز شد، مراد و حجه‌الشریعه با ریش رنگ و حنا بسته، چشم‌های ودریده، عمامه‌ی سورمه‌ای و عبای شتری کهنه وارد شد و سلام غلیظی کرد.

- صبحکم‌الله بالخير!

حاجی تکیه به عصایش کرد و بلند شد و نفس بزرگی کشید:

علیکم‌السلام، اوخ، اوخ، آقای حجت دیر آمدید. از خطر بزرگی جستم. این مرتیکه‌ی شاعر، این بلشویک، اگر زمان شاه شهید بود، می‌دادم گوش و دماغش می‌کردند، دور بازار می‌گرداندند، تا عبرت دیگران بشه! آزادی شده، دموکراسی شده برای این که این مرتیکه‌ی پدرسوخته‌ی بی‌سروپا به مرحوم ابوی اسانه‌ی ادب بکنه! تا حالا به یاد ندارم که این طور به من جسارت کرده باشن! آقا فکرش را بکنید، به من میگه: "این مملکت مثل چاهک خلاست و آدم‌هایش هم مثل مگس آن جا هستن!" مراد، گوشت را واز کن، این دفعه اگر منادی‌الحق، همین مرتیکه‌ی شرنده که آن جا نشسته بود و من پیش خودم جایش ندادم، اگر این آمد، جوابش بکن، بگو: آقا کمیسیون داره! این‌ها را باید کشت و نابود کرد؛ چون

انگل جامعه هستند. خب، مرتیکه، شعر تو که شعر قآنی نیست، چند تا قافیه می‌زدی، سر هم می‌کنی و وسیله‌ی گدایی خودت قرار میدی. (آهسته) هیس، مراد برو ببین، نکته که پشت در گوش وایساده باشه!

مراد رفت، نگاهی به جلو خوان انداخت و برگشت: نه خیر قربان!
حجه‌الشریعه: استغفرالله، این عهد و زمانه مردم نمک نشناس شده‌اند. همه چیز از میان رفته، احترام، عرض، شرف، ناموس!

حاجی: آقا این مرتیکه جاسوس خطرناکیه، حتما بلشویکه، سرش بوی قورمه سبزی میده، آقا وقتی که آدم از مال پس و از جان عاصی است، خطرناکه! باید سرش را زیر آب کرد! بگذارید از مریضخونه که درآمدم، این منادی‌الحق را می‌اندازمش توی هلفدونی، تا قدر عاقبت را بدونه! تقصیر خودمه که به این‌ها رو میدم، به سردبیر روزنامه‌ی محترم "دب اکبر" معرفی‌اش می‌کنم. پدر سوخته‌ی بی‌شرف، بی‌ناموس، تو روی من پرخاش می‌کنه؛ مثل این که ارث باباش را از من می‌خواد! این دفعه قلم پاش را می‌شکنم که بخواد از دم این در رد بشه!

حجه‌الشریعه: در حدیث معتبر آمده که زمان ظهور، مطرب و شاعر و دلقک زیاد می‌شود. شعر و نقاشی و موسیقی و مجسمه سازی فعل شیطان است.
حاجی: مراد، این مرتیکه معلوم نیست کجاها سرک می‌کشه، ممکنه با خودش میکروبات ناخوشی بیاره، سر جاش رو خوب جارو بزن و آهک بریز که بچه‌ها واگیر نکنند! - به چشم!

حاجی ساعتش را نگاه کرد و به حجه‌الشریعه گفت: ببخشید اگر مزاحم شدم، کار لازمی با شما داشتم، فرصت سرخاراندن ندارم. نمی‌گذارند نمدی آفتاب بکنم، از بس که با این و آن جوال رفتم، کلافه شدم. اوخ، اوخ، می‌ترسم باز بیاند سر خر بشند، بفرمائید اندرون!

حجه‌الشریعه: میل، میل مبارک است! برای استماع فرمایشات حضرت عالی حاضریم!

دالان دراز و تاریکی را پیمودند، در حالی که يك سر بند شلوار از پشت حاجی به زمین می‌کشید، جلو در اندرون صدای های و هوی بچه شنیده می‌شد. حاجی سینه‌اش را صاف کرد و حجه‌الشریعه "یا الله" بلندی گفت. بعد پرده‌ی متقال کثیفی را که وصله خورده بود، عقب زدند. کیومرث با دختری که سرش را تراشیده و زفت انداخته بودند، دنبال موشی می‌دویدند که آتش گرفته بود.

حاجی به صدای بلند: خفه شین، لال شین! اگر منو تو هشتی خفه بکنند، یا ترور بکنند، توی این خونه کسی نیست به فریادم برسه! خفه شین، ذلیل شده‌ها، جوانمرگ شده‌ها، با نفت به این گرانی تفریح می‌کنید؟! اگر موش می‌رفت تو زیر زمین، خونه‌ام آتیش می‌گرفت. صبر کنین بهتان خواهم فهماند!

موش آتش گرفته که زق و زق صدا می‌کرد، رفت توی سوراخ راه آب. بچه‌ها پراکنده شدند. زنی که بچه‌ی کوچکی را لب چاهك سر پا می‌گرفت و دیگری که رخت می‌شست، با گوشه‌ی چادر نماز روی خودشان را گرفتند. همه خاموش شدند. حجه‌الشریعه

باز سرفه کرد. حاجی آقا به طرف چپ پیچید، از دو پله بالا رفت. در اتفاقی را باز کرد که تا سقف آن قالی روی هم چیده بودند و بوی نفتالین تند در هوا موج می‌زد. يك دستگاه تلفون دم در به دیوار بود. سر بخاری کارت پستال‌های زن‌های لخت و باسماه‌ای عیسی و مریم دیده می‌شد و يك دعای پنج تن هم آن بالا به دیوار بود. طرف دیگر تصدیق شش ابتدایی کیومرث که قاب گرفته بودند، در درگاه آویزان بود. در محوطه‌ی تنگی که میان دو گاوصندوق احداث شده بود، حاجی آقا ایستاد و حجه‌الشریعه هم دست به سینه جلو او منتظر فرمان بود.

قیافه‌ی حاجی خسته به نظر می‌آمد، مثل این که با خودش حرف می‌زد: این مرتیکه‌ی منادی‌الحق فکرم را خراب کرد، اوف، اوف، تا حالا کسی به من این جور پرخاش نکرده بود. بیایید روی خوش به مردم نشان بدید، پزیشان را هم جا بگذارید، آن وقت دوقورت و نیمشان هم باقی است!

بعد روی چارپایه‌ای که در آن نزدیکی بود، نشست. حجه‌الشریعه هم روی یکی از گاوصندوق‌ها نشست و تکیه به بازویش کرد. حاجی صدا زد: مراد!

مراد از توی حیاط وارد شد: بله قربان!

- هرکس آمد منو خواست، بگو: آقا منزل نیستند. اگر چایی حاضره، دو تا پیاله

برایمان بیار!

حجه‌الشریعه دستور داد: استکانش نقره نباشد!

مراد که رفت، حاجی گفت: شما همان قدر از طلا و نقره بدتان میاد که من! امروز حرف‌های جدی‌تری داریم. می‌خواستم راجع به مطلب بسیار مهمی با شما صحبت بکنم. همین قدر سر بسته می‌گم که موقع بسیار وخیمه و باید دست به اقداماتی زد! تا حالا از این دو مسافرت که به شمال رفتید و شهرت‌هایی که به نفع ما دادید، استفاده‌های زیادی بردیم. البته خدمات شما منظور خواهد شد! خودتان بهتر می‌دانید که ایران بوی نفت می‌دهد، يك جرقه کافیه که آتش بگیرد، برای جلوگیری از این پیش آمد، ما محتاج به ملت احمق و مطیع و منقاد هستیم؛ اما تشکیل این احزاب و دسته‌هایی که راه افتاده و دم از آزادی و منافع کارگر می‌زنند و زمزمه‌هایی که شنیده میشه، خطرناکه! خطر مرگ داره، نباید گذاشت پشت مردم باد بخوره و بوع اسارت را از گردنشان بردارند و تکانی بخورند! باید دستگاه قدیم را تقویت کرد، حتی باید به مجسمه‌ی شاه سابق احترام گذاشت، اوخ، اوخ!

- بنده کاملاً تصدیق می‌کنم. اما در طی مسافرت اخیر، مرتکب چند فعل حرام شدم که پیش وجدان خودم خجلم. خدمتتان عرض کنم که سه نفر دهاتی را نزدیک اردبیل به دستور مالک تکفیر کردم. يك نفر از آن‌ها را آن قدر زدند که دنده‌اش شکست. یکی دیگر را هم که جرمش بر من واضح نبود، تبعید کردم. آن وقت اگر بدانید، زن و بچه‌ی فقیر آن‌ها هر روز می‌آمدند و دامن عبایم را می‌پوسیدند و تضرع می‌کردند و تقاضای عفو!

حاجی حرفش را برید: خب، باقی‌اش را خواندم. غصه خوری بیجا! يك نفر، ده نفر، هزار نفر؟ به درك که مردند! من از کلیات حرف می‌زنم. فردا که قدرت افتاد دست همان دهاتی بیچاره که برایش دلسوزی می‌کنید، آن وقت زن و بچه‌ی من و شما باید بره به دست و پای همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه! بله، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سر

خود بشند، مثل منادی الحق یا رفیق مزلقانی، کی بود، یادم آمد، خیزرانی، دیگر جای من و شما این جا نیست! تا موقعی که مردم سر بگریبان وحشت آن دنیا و شکایات و سهویات نباشند، در این دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند! آن وقت ماها نمی‌توانیم به زندگی خودمان برسیم. تا ترس و زجر و عقوبت دنیوی و اخروی در میان نباشه، گمان می‌کنید که می‌اند برای من و سرکار، کار می‌کنند؟ این پنبه را از گوش‌تان در بیارید! واضح‌تر بگم؛ اگر ما مردم را از عقوبت آن دنیا نترسانیم و در این دنیا از سر نیزه و مشیت و تو سری نترسانیم، فردا کلاه ما پس معرکه است. اگر پسر من که تازه تکلیف شده، زن نداره و من جلو او جفت و نایق صیغه می‌گیرم، عقیده‌اش سست بشه، دیگر دنبال موش آتش زده نمیدوه. نظم و قانون را به هم می‌زنه. اگر عمله روزی ده ساعت جان می‌کنه و کار می‌کنه و به نان شب محتاجه و من انبار قالی‌ام تا سقف اتاق چیده شده باشه، باید معتقد باشه که تقدیر این بوده! فردا بیا به آن‌ها بگو که همه‌ی این‌ها چرت و پرتیه که اون کار کرده و من کارشکنی کردم، آن وقت خر بیار و باقالی بار کن! دیگر جای زندگی برای من و شما باقی نمی‌مونه، دیگر کارخانه و کشتافی دیانت، منافعهش را سر ماه برای من نمی‌فرسته، دنیا بلیشو میشه!

دستمال را برداشت و دماغ محکمی گرفت: مقصودم اینه که لپ مطلب را به شما بگم، تا چشم و گوش‌تان باز بشه و دانسته اقدام بکنید! قدیمی‌ها همه‌ی این‌ها را می‌دانستند. پس مردم باید گشنه و محتاج و بیسواد و خرافی بمانند، تا مطیع ما باشند! اگر بچه‌ی فلان عطار درس خواند، فردا به جمله‌های من ایراد می‌گیره و حرف‌هایی می‌زنه که من و شما نمی‌فهمیم؛ آن وقت خدا حافظ حاجی آقا و حجه‌الشریعه! ما باید به جای او قوطی کبریت بفروشیم. اگر بچه‌ی مشدی تقی علاف باهوش و با استعداد از آب درآمد و بچه‌ی من که حاجی زاده است تنبل و احمق بود، وامصیبتا! پس ما به نفع خودمان و برای خودمان اقدام می‌کنیم. دنیا داره عوض میشه، این همه جنگ و کشتار که در اروپا درگرفته، بیخودی نیست، برای اینه که مردم چشم و گوش‌شان واز شده و حق خودشان را می‌خواند. در این صورت ما باید مانع پیشرفت مردم این جا بشیم، تا دنیا به کام ما بگرده، وگرنه سپور سرگذر خواهیم شد. خوشبختانه این جا زمینه برای ما مساعده! وظیفه‌ی ماست که مردم را احمق نگه داریم، تا سر به گریبان خودشان باشند و تو سر هم بزنند! حالا فهمیدید؟! من فردا می‌رم مریضخونه می‌خواهم، شاید زیر عمل آب به آب شدم. کسی که از عمرش سند پا به مهر نگرفته! اگر امروز تمام مطالب را صاف و پوست کنده به شما میگم، برای اینه که دانسته اقدام بکنید! سرنوشت من و شما و بچه‌هایمان بسته به این اقدامه، حالا جامعه می‌خواد درست بشه، می‌خواد هرگز سیاه هم درست نشه! به من چه، به شما چه! عجالنا جامعه گاو شیرده‌ی ماست و دنیا به کام ما می‌چرخه، بگذارید ادامه پیدا بکنه! همیشه در این آب و خاک زده‌ها و قاچاقچی‌ها همه کاره بوده‌اند؛ چون که مقامات صلاحیتدار خارجی این طور صلاح دیده‌اند. شما این رجال و اعیان مملکت را نمی‌شناسید، من می‌دانم زیر دوشان چقدر سسته! مشدی حسن خرکچی از آن‌ها بهتر چیز سرش میشه، اما به نفع ماست که همین رجال سر کار بمانند، اوف، اوف!

- در این صورت باید شعائر مذهبی را تقویت کرد!

- اشتباه نکنید، ما نمی‌خواهیم که شما بروید و نماز و روزه‌ی مردم را درست بکنید؛ برعکس، ما می‌خواهیم که به اسم مذهب، آداب و رسوم قدیم را رواج بدهیم. ما به اشخاص متعصب سینه‌زن و شاخ حسینی و خوش باور احتیاج داریم، نه دیندار مسلمان! باید کاری کرد که بزرگر و دهقان خودش را محتاج من و شما بداند و شکرگزار باشد! برای این که ما به مقصود برسیم، باید او ناخوش و گشنه و بی‌سواد و کر و کور بماند و حق خودش را از ما گدایی بکند! باید سلسله مراتب حفظ بشه، وگرنه همه‌ی مردم مثل منادی‌الحق هر هری مذهب می‌شوند. من سرتیپ الله وردی را که سرم را کلاه گذاشت، به امثال منادی‌الحق ترجیح می‌دهم؛ چون از خودمان است و منافع مشترک داریم؛ اما فراموش نکنید که ظاهراً برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد، چون امروز مد شده، اما در باطن باید پدرشان را درآورد! يك حرف‌هایی است که مد میشه و این حربه‌ی ماست. مثلاً امروز باید بگیم که علوم و معارف خرابه، رضا شاه هم همین را می‌گفت، اما آیا به نفع مردم کار کرد؟ در عمل باید مانع بشیم و خرابکاری بکنیم. هیچ می‌دانید که ما بیشتر احتیاج به گدا داریم، تا گدا به ما، چون ما باید تصدق بدیم، اعانه جمع بکنیم، غصه خوری بکنیم، تا نمایش داده باشیم. به علاوه وجدان خودمان را راحت بکنیم؛ وگرنه سگ کنار کوچه با گدا پیش من چه فرقی داره؟! در هر صورت مسئولیت مهمی به گردن ماست. نباید در چنین روزی آن‌ها را به حال خودشان بگذاریم، برای همین به خیال وکالت به سرم زده. آیا در خور شان منه، نه، برای اینه که بهتر آن‌ها را دهنه بزمن، اوف، اوف!

- تصدیق بفرمایید که امر بسیار خطیری است، چون در دوره‌ی رضاخان عقیده و ایمان مردم را تضعیف کردند و مردم به راه ضلالت منحرف شدند و حال هم مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شعائر دینی استخفاف را جایز می‌شمارند!

مراد استکانی جای آورد. حاجی آقا بلند شد، رفت از توی دولابچه سه حبه قند کوچک آورد. مراد دوباره بیرون رفت.

حاجی در حالی که جای دیشلمه را سر می‌کشید: بله، شما اشتباه می‌کنید! رضا خان خودش نمی‌دانست چه می‌کند! مطابق دستور رفتار می‌کرد. یعنی اگر در ظاهر کلاه را عوض کرد، برای این بود که ممالک همجوار اسلامی را برنجاند! اما کمک به اتحاد اسلام می‌کرد. آسوده باشید، همین اتحاد عرب که زمزمه‌اش راه افتاده، بعد تبدیل به اتحاد اسلام خواهد شد و بعد هم دم ما را توی تله خواهند انداخت. تمام دستگاه‌ها آن وقت و اقدامات سیاسی‌ای که انجام می‌گرفت، برای مجزا کردن ایران از همسایه‌هایش و از بین بردن اختلاف شیعه و سنی بود. آیا در زمان شاه شهید خدا بی‌امرز کسی می‌توانست "شرح حال حضرت عمر بن خطاب" را در ایران چاپ بکند؟! اما حالا صلاحه که اقدامات رضا خان را پیراهن عثمان بکنیم و به او فحش بدیم و ناسزا بگیم؛ برای این که بهتر به مقصود برسیم، اوخ، اوخ!

- خب، از دست بنده چه کاری ساخته است؟ خاطر مبارکتان مسبوق است که آن چند ماموریتی که از طرف حضرت‌عالی رفتم، کارها کاملاً بر وفق مراد انجام گرفت.

- "انجمن" از شما قدردانی خواهد کرد. شاید در این سفر وظیفه‌ی دشوارتری به عهده‌ی شماست. صاف و پوست کنده به شما خاطرنشان می‌کنم که فقط به وسیله‌ی شیوع

خرافات و تولید بلوا به اسم مذهب می‌توانیم جلو این جنش‌های تازه را که از طرف همسایه‌ی شمالی به این جا سرایت کرده، بگیریم! بعد هم يك نره غول برایشان می‌ترانیم، تا این دفعه حسابی پدرشان را دربیاره! این آخرین اسلحه برای ماست. در صورت لزوم ما با اجنه و شیاطین هم دست به یکی خواهیم شد، تا نگذاریم وضعیت عوض بشه! عوض شدن جامعه، یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفه‌ی شما رواج قمه زنی، سینه زنی، بافورخانه، جن‌گیری، روضه خوانی، افتتاح تکیه و حسینیّه، تشویق آخوند و چاقوکش و نطق و موعظه بر ضد کشف حجاب! باید همیشه این ملت را به قهقرا برگردانید و متوجه‌ی عادات و رسوم دوا/سه هزار سال پیش کرد! سیاست این طور اقتضا می‌کنه. آسوده باشید، یکی از این ملت باهوش از خودش نمی‌پرسه که چرا جاهای دیگر دنیا همین کار را نکردند؟! اگر ناخوش میشند، جنگیر و دعانویس هست. چرا دوا/ی فرنگی بخورند که جگرشان داغون بشه؟ چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطان فرنگی است؟ بیه سوز روشن بکنند که پولشان توی جیب هم مذهبشان بره! مخصوصا سعی بکنید در مجامع عمومی و در قهوه‌خانه‌ها رسوخ بکنید، و بخصوص فراموش نکنید که شهرت‌هایی بر ضد روس‌ها بدید. بعد هم سینما، تیاتر، قاشق و چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید! در این قسمت دیگر خودتان استادید! مثل دفعه‌ی قبل که شهرت دادید رادیو همان خر دجاله که يك چشم به پیشانی داره و از هر تار سیمش هزار صدا میده و از این قبیل چیزها. بی‌دینی زمان رضاشاه را تقبیح بکنید، چادر نماز و چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید! از معجزه‌ی سقاخانه غافل نباشید! این دفعه باید توی دهات رخنه بکنید؛ چون تو شهرها به قدر کافی دست داریم. همین قدر سر بسته به شما می‌گم که ما تنها نیستیم و دستگاه بزرگی از ما حمایت می‌کنه! علاوه بر این که دستگاه حاکمه و زور و قشون و قانون از خودمانه! پولدار هر جا باشه، کورکورانها از ما پشتیبانی خواهد کرد. چون پولدار شامه‌ی تیزی داره و خطر را حس می‌کنه. در این صورت حرف آزادیخواه‌ها و انقلابی‌ها نقش بر آب میشه! بعد دست کرد و چکی از جیب جلقه‌اش درآورد به مبلغ هشت هزار و دویست تومان و به دست حجه‌الشریعه داد. او گرفت، نگاه کرد و چشم‌هایش برق زد و با دست لزران آن را در جیبش گذاشت و گفت: خدا سایه‌ی حضرت‌عالی را از سر بنده کم نکنه! - اشتباه نکنید، این پول را "انجمن" تصویب کرده و باید به مصرف تبلیغات برسه! از این قرار فردا صبح به طرف ارومیه حرکت می‌کنید، فهمیدید؟! البته تا ممکنه در مخارج باید امساک کرد و هر وقت پول لازم شد، اوخ، اوخ، هر وقت احتیاج پیدا کردید، تلگراف رمز بزنید، فوراً بندگی میشه! اما این دفعه صورت حساب را زودتر بفرستید. دیگر خودتان بهتر می‌دانید. از ماموریت سابق شما گزارش خوبی رسید و از بس که من از شما تعریف و تمجید کردم، حالا طرف اطمینان شدید. هر چند خیال داشتند بکاءالذاکرین را به جای شما بفرستند، اما به اصرار و با مسئولیت من با فرستادن شما موافقت شد. ممکنه در آن جا به آخوندهای دیگری بر بخورید که از عراق و بین‌النهرین آمده‌اند. حساب آن‌ها جداست و موضوع رقابت در بین نیست! باید با آن‌ها صمیمانه همکاری بکنید؛ چون مقامات صلاحیت‌داری این طور صلاح دیده‌اند. البته خدمات شما بدون اجر نمی‌ماند. از وضع مردم و تجار بنویسید، پولدارها همه جا طرفدار ما هستند. سعی کنید ابتدا با آن‌ها آشنا بشید

(انگشتش را به طور تهدید آمیزی تکان داد) موقع غفلت نیست. من دستور داده‌ام به محض ورود همهی تجار و اعیان شهر به پیشواز شما بیایند!

- حاجی آقا، بنده نمک پرورده هستم. اجازه بدهید دستتان را ببوسم! (حجه‌الشریعه خم شد، دست کیلی و پشم آلود حاجی را بوسید و ریش و سیبیل زیر خود را به آن مالید) اجازه بدهید امروز عصر یک مرتبان مربای شقاقل به حضورتان تقدیم بکنم، برای حضرت‌عالی که از ناخوشی درمی‌آید، بسیار مقوی و مبهی و مشهی است!

- اختیار دارید، من باید از شما تشکر بکنم. در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید! می‌دانید که نباید راحت نشست، اوخ، اوخ، خب، فردا میرم مریضخونه، حالا هر بدی، هر خطایی از ما سر زده حلالمان بکنید، دنیاست دیگر!

- خدا سایه‌تان را از سرمان کم نکند، خدا چنین روزی را نیاورد! انشالله رفع خواهد شد. بنده دعای مجربی دارم، آن را هم امروز برایتان خواهم آورد. به بازوی چپتان ببندید! مقداری هم تربت اصل می‌آورم که بسیار موثر است.

حاجی سرش را تکان داد: بی‌اندازه متشکرم.

بعد دست کرد، ساعتش را آورد، نگاه کرد و گفت: مراد!

مراد وارد شد و دو کارت ویزیت که یکی به اسم علیقلی خیبرآبادی و دیگری از صفر رادیاتور بود، به دست حاجی داد.

حاجی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: خب، بهتر، حالا برو آن امانت را از کلب زلفعلی بستان و بیار تو همین اتاق، همچنین که بچه‌ها نبینن!

مراد بیرون رفت. حجه‌الشریعه گفت: قربان، بنده را مرخص می‌فرمایید؟!

- دست خدا به همراهتان، التماس دعا، فردا حرکت می‌کنید، این طور نیست؟

- البته، البته، سایه‌ی مبارک مستدام!

- مرحمت سرکار زیاد!

حجه‌الشریعه رفت. حاجی به زحمت بلند شد، چند قدم راه رفت. برگشت، دستمالش را برداشت، دقت کرد دید که جای آباد ندارد. دور و برش را نگاه کرد و در دامن عبایش دماغ گرفت و با خودش گفت: "فردا میرم مریضخونه" بعد رفت در یکی از گاو صندوق‌ها را باز کرد و کاغذی در آن گذاشت. در این وقت بند شلوار حاجی به زمین افتاد. حاجی اول ترسید. بعد آن را برداشت و روی گاو صندوق گذاشت. دوباره بلند شد و گوشه‌ی یکی از قالی‌ها را دستمالی کرد و زیر لب با خودش حرف زد. در این بین مراد با سینی نان و جگرک وارد شد. حاجی سر غذا نشست و در حالی که روغن و خونابه از چک و چیش می‌چکید و شقیقه‌هایش به حرکت درآمده بود، به مراد گفت: برو از مش رمضون پنج سیر انگور خوب بگیر!

* * *

حاجی آقا لخت مادرزاد، به حالت قبض روح پاهای خود را توی دلش جمع کرده بود و پیشانی را روی دو دست خود گذاشته، دمر و روی تخت عمل خوابیده بود. فقط لوله‌ی

دعایی به بازوی چپ او دیده می‌شد. زیر لب "آیه‌الکرسی" می‌خواند و آب دماغش روی تخت عمل می‌چکید و از پشت نورافکن قوی‌ای موضع ناخوش بدنش را روشن می‌کرد. عده‌ی زیادی از رجال و اعیان و بازاری‌ها با بی‌تابی در اتاق انتظار و دالان‌های مریضخانه چشم به راه نتیجه‌ی عمل بودند و تلفن پشت تلفن از حاجی احوالپرسی می‌شد.

بوی الکل سوخته و دواهای ضد عفونی در هوا پراکنده بود. دکتر جالینوس الحکما که موهای خاکستری و قیافه‌ی سیاه چیده اما مودبی داشت، به طرف قفسه‌ی دوا رفت. حاجی دزدکی او را می‌پایید و دکتر به نظرش شمر ذی‌الجوشن می‌آمد و زندگی و مرگ خود را در دست او می‌دانست؛ به همین مناسبت هر بار که دکتر نزدیک تخت می‌شد، اگر چه نمی‌توانست قیافه‌ی او را ببیند، اما زورکی لبخند تملق آمیزی می‌زد. حاجی ملتفت نشد که دکتر جلو قفسه چه کاری انجام داد، اما دید که زن جوان خوش‌رویی که روپوش سفیدی به بر داشت و تا آن وقت نزدیک تخت بود، به طرف چراغ الکلی‌ای رفت که در حال سوختن بود. از آنجا که حاجی از وضع جدید خود جلو این زن خجالت می‌کشید، برای تبرئه‌ی خودش شروع به آه و ناله کرد. دکتر نزدیک تخت شد و سوزنی به لنبر حاجی آقا زد که ابتدا درد شدیدی حس کرد و فریادش بلند شد.

دکتر با لحن مطمئنی گفت: چیزی نیست، الان تمام می‌شه!

دنباله‌ی آن حاجی کرختی و راحتی گوارایی حس کرد که در تن او پخش می‌شد. دکتر دوباره پهلوی قفسه رفت و برگشت. حاجی فقط آبدزدک را در دست دکتر که دستکش لاستیکی داشت، دید. زن جوان نزدیک تخت شد و نبض حاجی را گرفت. دکتر سوزن دیگری به حاجی زد، ولیکن این بار علاوه بر این که حاجی هیچ دردی را حس نکرد، بی‌حسی گوارا و خوشی به تمام تنش سرایت کرد و بعد از ماه‌ها زجر و بی‌خوابی، برای اولین بار در عالم کیف و نشئه سیر می‌کرد. دیگر چیز زیادی ملتفت نشد، فقط کلمات تشویق آمیز دکتر را جسته/گریخته می‌شنید. باز سایه‌ی دست دکتر را جلو پرتو نورافکن به دیوار مقابل دید که به سوی او آمد و حس کرد مایع گرمی از موضع ناخوش بدنش سرازیر شد، اما این بار بی‌حسی کامل بود و بعد چشم‌هایش از شدت کیف و لذت به هم رفت.

یک مرتبه حاجی به نظرش آمد که دراز به دراز توی کفن خوابیده، کسی بازوی او را گرفته بود و تکان می‌داد و به صدای رسایی می‌گفت:

حاجی آقا!

با خودش فکر کرد: "بله!" اما حس کرد که با فکرش گفت، نه با لب‌هایش.

صدا گفت: حاجی آقا، بفرما، جای این جا نیست!

حاجی ابتدا یکه خورد، ناگهان بدون زحمت بلند شد و نشست. دید دو فرشته‌ی با وقار و جدی در مقابل او ایستاده‌اند و بال‌هایی مثل بال‌های کبوتر به پشت آن‌ها بود. فرشته‌ی دست چپ شبیه گل و بابل پسرعموی محترم بود و لبخند نمکینی می‌زد. حاجی اطمینان حاصل کرد و باز در فکرش گفت: من در زندگی با مردم خوش رفتاری کرده‌ام، همه‌اش کار راه اندازی کرده‌ام، مال کسی را نخورده‌ام، قمارباز و عرقخور نبوده‌ام، کسی را نرنجانده‌ام. همه به من می‌گفتند: چه مرد حلیم سلیمی!

فرشته جواب داد: اختیار داری حاجی آقا!

- من مرتب خمس و ذکاتم را داده‌ام.
 - اختیار داری حاجی آقا!
 - من برای بنده‌های خدا کارگشایی می‌کردم. اگر قصوری در نماز و روزه‌ام شده، وصیت کرده‌ام پولش را به حجه‌الشریعه بدهند تا جبران بشه!
 - اختیار داری، حاجی!
 - من با روولوسیون مخالف بودم و معتقد بودم که باید اوولوسیون کرد.
 - اختیار داری، حاجی!
 - همیشه همین تعارف را به من کردند، اما بالاخره باید بدانم که شماها می‌خواهید منو به کجا ببرید؟!
 - اختیار داری، حاجی!
 - من درست یادم نیست، اما کارهای خوب از من سر زده، وجود منشاء اثر بوده!
 - درست فکر کن، چه کار خوبی کرده‌ای؟
 - آنقدر زیاده که نمی‌توانم بشمرم.
 - بله، يك روز که آبدوغ/خیار می‌خوردی، مگسی آمد توی آبدوغ/خیارت افتاد. تو آن را درآوردی و از مرگ نجاتش دادی.
 حاجی آقا که منتظر این جواب نبود، فوراً به یاد مخترع امشی افتاد که در این صورت گناهانش از تمام بندگان خدا بیشتر بود و با خودش گفت:
 “چه فرشته‌های شوخی!” اما دید که قیافه‌ی جدی آن‌ها تغییر نکرد. دوباره فکر کرد: بله، از بس که من در زندگی دل رحیم بودم، همیشه زیر پایم را نگاه می‌کردم تا مورچه‌ها را لگد نکنم، پس حال ...؟!
 - پس حالا بفرما، حاجی آقا!
 - من از شما يك خواهش دارم.
 - بفرما، حاجی آقا!
 فرشته‌ها بال‌های ابلقشان را باز کردند و زیر بغل حاجی آقا را گرفتند و مثل حکایت بط و لاک‌پشت کلبله و دمنه در هوا بلند شدند. به يك چشم به هم زدن حاجی جلو خانه‌اش بود. ملتفت شد، دید که مراد جلو خیبرآبادی را گرفته، در حالی که خیبرآبادی با چشمی که سالک گوشه‌اش را پائین کشیده بود، فریاد می‌زد و می‌گفت: چه خاکی به سرم بریزم، این مرتیکه‌ی دزد و شیاد، همه‌ی اموالم را بالا کشیده، اسنادم از بین رفت، يك دستگاه رادیو و دو اتومبیل باری که هنوز پولش را نداده‌ام، از کی پس بگیرم؟ پدرم درآمد، ورشکست شدم، من همین الان باید وصیت‌نامه‌ی این مرتیکه‌ی بی‌شرف را ببینم؛ شاید چیزی نوشته باشد! چه خاکی به سرم بریزم؟ این ناحاجی منو به خاک سیاه نشاند!
 مراد جواب داد: کدام آقا؟ ترکید ما را راحت کرد. از صبح تا شام کارش دزدی و کلاهبرداری بود. ما از وقتی که تنیان پایمان کردیم، همچین آفتی ندیده بودیم. به درك واصل شد. آتیش از گورش ببارد، برو پیش ملك دوزخ از حاجی شکایت کن!

حاجی پر خاش کرد: مرتیکه‌ی قمرساق، اگر دوره‌ی شاه شهید بود، پدری ازت در می‌آوردم که یا قدوس بکشی، به من، به من (اما ملتفت شد که مراد نه او را می‌بیند و نه حرفش را می‌شنود) به حالت شرمنده رو کرد به فرشته‌ها و فکر کرد: "بریم تو!" در هشتی خانه‌اش دید که آقا کوچیک و کیومرث با منادی‌الحق و خضوری حزقیل و دوام‌الوزاره جلو سفره‌ای نشسته و مشغول آس بازی هستند. پسرهایش که باخته بودند، چک‌های کلانی می‌کشیدند و به آن‌ها می‌دادند.

حاجی جلو چشمش سیاهی رفت و فریاد زد: تخم‌سگ‌ها، می‌دانید چه کار می‌کنید؟ پول‌هایی را که من با کد یمین و عرق جبین اندوخته‌ام، به این بی‌شرف‌ها می‌بازید، الان می‌دم...

پی برد که آن‌ها هم نه او را دیدند و نه حرفش را شنیدند، در حالی که فرشته‌ها به دنبالش بودند، از دالان گذشت: دم پرده‌ی حیاط سینه‌اش را صاف کرد. همین که وارد شد، دید دم و دستگاه غریبی برپاست. همه‌ی زن‌هایش و سمه کشیده و بزرگ کرده، دور حوض نشسته بودند. انیس آغا و مه‌لقا با ته آبپاش رنگ گرفته بودند. محترم و اقدس دست می‌زدند و به قدری هیاو می‌کردند که همسایه‌ها روی پشت بام به تماشا آمده بودند. آن وقت آن میان، سوگلی‌اش چادر نماز گل‌بهی را به کمرش زده بود، چوبی در دست داشت، گشاد گشاد راه می‌رفت، قر گردن می‌آمد و با چشم‌های خوش حالتش که دل حاجی را ربوده بود، چشمک می‌زد و می‌خواند:

"شوورم تریاکیه مثل کرم خاکیه

"شب که میاد بخونه از من میگیره بونه

"باد تو هونگ نکوفتی زیر سیلم نروفتی"

آن‌های دیگر می‌خندیدند و بشکن می‌زدند. حاجی آقا از جا در رفت:

زنیکی‌ی بی‌حیا سوزمانی، خفه شو، لال شو، آبروم پیش در و همسایه‌ها رفت.

پدر سوخته‌ها، سلیطه‌ها، یالا از خونه‌ی من برید، گورتان را گم کنید، برید!

جوش و جلای حاجی بیهوده بود. به علاوه آبروش پیش فرشته‌ها ریخت. برگشت

و به آن‌ها گفت: بریم، ببخشید، اگر بیخود به شما زحمت دادم!

فرشته‌ها با هم گفتند: چه شخص حلیمی، چه آدم سلیمی!؟

بعد او را برداشتند و اوج گرفتند. به يك چشم به هم زدن، حاجی را جلو قصر باشکوهی به زمین گذاشتند که در میان باغ درندشتی بنا شده بود و مرغان خوش الحان خوش خط و خال روی شاخسار آوازهای دلنواز می‌خواندند. حاجی آقا کمرش را راست کرد، اول دنبال عصا و دستمال و تسبیحش گشت، اما هیچکدام را پیدا نکرد، چون يك کفن بیشتر به تنش نبود، ولیکن تعجب داشت که نه اثری از ناخوشی بود و نه خستگی و نه گرسنگی و نه تشنگی حس می‌کرد و هیچ احتیاجی نداشت، چون با تمام تنش نفس می‌کشید و عطر و عیبر هوا در تنش نفوذ می‌کرد و لذت می‌بخشید. نگاهی به قصر انداخت، دید از يك پارچه زبرجد درست شده و پله‌های باشکوهی با تزیینات و مقرنس کاری و کاشیکاری داشت. به فواره‌های آب و گل و گیاه شگفت آور آنجا که شبیه نقش روی قلابدوزی و قالی بود، خیره نگاه می‌کرد. يك مرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها را منتظر گذاشته، راه پله‌ی جلو خود را گرفت و

به چالاکی و بدون زحمت بالا رفت و وارد دالان سرسرا شد؛ همین که خواست از پله‌های اشکوب اول بالا برود، ناگهان فرشته‌ها جلو او را گرفتند و به اتاق دربان راهنمایی‌اش کردند که دم در بزرگی واقع شده بود. فرشته‌ی دست چپ گفت: تو دربان این قصری، همین جا بنشین!

حاجی توب رفت، اما نفس راحتی کشید و روی چهارپایه‌ای که آن‌جا بود، نشست. يك مرتبه ملتفت شد که فرشته‌ها ناپدید شده و او را يکه و تنها گذاشته‌اند. نگاه کرد، دید پله‌ها از مرمر شفاف بسیار گران‌بهای بود و نرده‌ی آن‌ها از طلا و چوب آبنوس و جواهرات گوناگون درست شده بود. از نزدیکی به این همه تجمل و ثروت اطمینان حاصل کرد. ناگهان دید ساعت بزرگی که به دیوار بود، شروع به زنگ زدن کرد، ولی روی صفحه‌ی آن قدری شلوغ بود، مثل این که برای زمان لایتناهی درست شده بود و از این قرار او نمی‌توانست زمان را تشخیص بدهد. يك مرتبه حاجی آقا دید که گروه انبوهی فرشته و حوری و غلمان با لباس‌های باشکوه و زیبا، راه پله‌ها را گرفته، می‌لغزند و بالا می‌روند. در میان آن‌ها فرشته‌ی دست چپ را شناخت. اشاره کرد، جلو آمد و پرسید: این قصر کیه؟

- قصر مادموازل حلیمه خاتون.

حاجی با تعجب پرسید: حلیمه خاتون؟

- بله، زن سابق حاجی ابوتراب. اگر چه گناهکار بود، اما به قدری در خانه‌ی این مرد زجر کشید که دق‌کش شد و حالا در این دنیا صاحب این قصر شده!

حاجی آقا لبش را گزید و پرسید: خب، این‌ها همه کنیزها و غلام‌هایش هستند؟

- نخیر، مادموازل حلیمه امشب پارتی پوکر و رقص داره، این‌ها مدعوین محترم هستند. چون زن بسیار متجدد و مستقرنگی است، همیشه از این میهمانی‌های سواره می‌ده! بعد میان جمعیت ناپدید شد. حاجی آقا دوباره نشست و به فکر فرو رفت. صدای ساز و آواز بسیار لطیفی بلند شد. برق جواهرات و چراغ‌های راه پله‌ها چشم حاجی را می‌زد. مدتی به حال خود حیران بود و چون چیزی دستگیرش نمی‌شد، هیچ دردی حس نمی‌کرد و هیچ احتیاجی نداشت. می‌ترسید اگر بلند شود و گردش بکند، مسئولیتی به وجود بیاید. چرتش گرفت، اما در همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد. چرت حاجی آقا پاره شد و دید که سیل میهمانان شروع به پائین آمدن کرده‌اند.

حاجی آقا در میان جمعیت، ناگهان حلیمه خاتون، زن سابق خودش را شناخت که مثل ماه شب چهارده، لباس سیاه مجللی به بر داشت و با يك دست دسته‌ی عینکی يك چشمی را گرفته بود که به چشمش می‌گذاشت و برمی‌داشت و در دست دیگرش بادبزی از عاج و پر بلند سفید بود که با کرشمه و ناز خوش را با آن باد می‌زد و با میهمانان می‌خندید و گرم صحبت و خداحافظی بود. حاجی آقا میان این همه شکوه و جلال و لباس‌های فاخر از کفن رسته‌ای که به تنش بود، شرمند شد. همین که خاتون به پله‌ی آخر رسید، عینک را به طرف چشمش برد و متوجه‌ی حاجی آقا شد. صورتش را در هم کشید و به فرشته‌ی دست چپ که نزدیک او بود، حاجی آقا را نشان داد و پرسید: این کیست؟

- دربان تازه است.

حاجی آقا تعظیم آبداری کرد و با لبخند گفت: بنده‌ی کمترین درگاه، حاجی ابوتراب!

حلیمه با بی‌تابی به فرشته گفت: این مردک‌های قرمساق را بیانداز بیرون!
از شدت اضطراب چشم‌های حاجی باز شد و دید روی رختخواب در یکی از اتاق‌های مریضخانه خوابیده، زبیده زنش پهلوی تخت نشسته و طرف دیگرش دختر سفیدپوش اتاق عمل نبضش را گرفته است. زبیده لبخند زد و گفت: الحمدالله که به خیز گذشت! حاجی آقا، چشم شیطان کور، از خطر جستید، دیگر تمام شد!
بعد رویش را کرد به طرف در و به کسی که آن جا بود، گفت: برو مژده به آقایان بده که حاجی به هوش آمد!

حاجی با صدای خفای گفت: خودم می‌دانستم.
- آقایان وزراء و وکلاء و سفرای مختار تو اتاق انتظارند. آقای دوام‌الوزاره هم این میوه خوری طلا را برای شما فرستاده‌اند.
- طلاست؟

- بله، تا مغزش طلاست!
- بده، ببینم، وزنش زیاده؟
- بد نیست، ای نیم من میشه!
لبخند محوی روی لب‌های داغمه بسته‌ی حاجی نقش بست؛ مثل این که می‌خواست از رفقای مهربانش قدردانی بکند و منتی به گردن آن‌ها بگذارد. گفت: راحت شدم، دیگر هیچ دردی ندارم.
- چه بهتر از این؟ ما جانمان به لیمان رسید، شما را بگو که آنقدر از عمل می‌ترسیدید!

- نمی‌دانی چه دیدم، آن دنیا را دیدم.
- چه حرف‌ها می‌زنید، (بعد کنجکاوانه پرسید) خب، چه دیدید؟!
- من همه‌اش از آن دنیا می‌ترسیدم، با خودم می‌گفتم: نکنه که دوزخی باشم، اما حالا دلم آرام شد. می‌دانی چه کاره هستم؟
- نه!

- هیچ چی، این دنیا قاپچی در خون‌های شماها بودم، آن دنیا قاپچی قصر مادموازل حلیمه خاتون هستم!

تمت اکتاب بعون الملك الوهاب فی دار الخلافه

طهران صانها الله عن احدثان في عصر القنبل الاطومي

م م م م

م م م

م م م

م

هر که خواند دعا طمع دارم چون که من بندهی گنهکارم

البعثه الاسلاميه الى البلاد الفرنجيه

كاروان اسلام

صادق هدايت

سه نامه از خبرنگار مجله‌ی «المنجلاّب» که همراه کاروان «بعثه الاسلامیه» بوده و گزارش روزانه‌ی آن را می‌نوشته، به دست آمده که از عربی ترجمه می‌شود:

* * *

در روز میمون فرخنده فال ۲۵ شوال سال ۱۳۴۶ هجری قمری در شهر سامره از بلاد مبارکه‌ی عربستان، دعوت مهمی از نمایندگان ملل اسلامی به عمل آمده بود که راجع به اعزام يك دستة مبلّغ برای نشر دین حنیف اسلام در دنیا مشورت بنمایند. آقای تاج‌المنکلمین، سمت ریاست، آقای عندلیب‌الاسلام، نایب رئیس، آقای سکان‌الشریعه، عضو مشاور و محاسب و آقای سنت‌الاقطاب، سمت تند نویسی این جمعیت را عهده‌دار بودند. علاوه بر عده‌ی زیادی از فحول علماء و قاندين ميرز اسلام، نمایندگان محترم عدن، حبشه، سودان، زنگبار و مسقط نیز در این محفل شرکت کرده بودند و این حقیر سرایا تقصیر: الجرجیس یافت بن اسحق الیسوعی نیز به سمت مخبر و مترجم مجله‌ی مبارکه‌ی «المنجلاّب» در آنجا حضور به هم رسانیده و مامور بودم که قدم به قدم وقایع این قافله‌ی مهم را بنگارم، تا در آن مجله‌ی شریفه درج و کافه‌ی مسلمین از اعمال و افعال آقایان مبلّغین دین مبین و جنبش اسلامی مطلع و باخبر باشند!

آقای تاج‌المنکلمین این طور مجلس را افتتاح فرمودند:

بر همه‌ی ذوات محترم و علمای معظم، اهل زهد و تقوی، حامل شرع مصطفی، مبرهن و آشکار است که دین مبین اسلام امروز قوی‌ترین و عظیم‌ترین ادیان دنیا به شمار می‌آید؛ از جبال هندوکش گرفته تا اقصای بلاد جابلقاء و جابلسا، زنگبار، حبشه، سودان و طرابلس و اندلس که همه از ممالک متمدن و در اقلیم چهارم واقع شده‌اند، سیصد کرور نفوس.

آقای عندلیب‌الاسلام فرمودند: خیلی معذرت می‌خواهم، اما از احصائیه‌ی کاملی که بنده زاده آقای سکان‌الشریعه که با وجود صغر سن از جمله علوم معقول و منقول بهره‌ای کافی و شافی دارد و مدت سه سال از عمرش را در بلاد کفار به سر برده و کتاب «زبدہ‌النجاّسات» را تالیف نموده، سیصد هزار ملیان نفوس گوینده‌ی لا اله الا الله هستند.

آقای سکان‌الشریعه: صحیح است.

آقای تاج‌المنکلمین: نعم، مقصود حقیر بی‌بضاعت هم همین بود و لا غیر. چنان‌که گفته‌اند: الانسان السهو والنسیان، و از قراری که آقا زاده‌ی آقای عندلیب‌الاسلام، آقای سکان‌الشریعه که چهار سال از عمر شریفش را در بلاد کفار گذرانیده و از علوم معلوم و مجهول بهره‌ای به سزا دارد و کتاب «زبدہ‌النجاّسات» را تالیف نموده، در بلاد ینگی دنیا از اقلیم سوم، اخیراً به فلسفه‌ی اسلام پی برده‌اند.

آقای سکان‌الشریعه: بلی، در ینگی دنیا مسکرات را اکیدا ممنوع کرده‌اند. فلاسفه و حکمای آنجا در اثر مباحثات و مناظرات و مجادلات با این حقیر متحد‌الرای شده‌اند که ختنه برای صحت، دارای فواید بسیار می‌باشد و طلاق و تعدد زوجات برای امزج‌هی سودا و

بلغمی مزایای فراوان دارد و معتقدند که روزه اشتها را صاف می‌کند. این حقیر هم گویا در تفسیر "مرات الاشتهاء" خوانده‌ام که برای مرض ذوسنطاریا و حرقةالبول سخت نافع است. آقای تاج‌المتکلمین: پس از این قرار به تحقیق اهالی ینگی دنیا هم مسلمان شده‌اند. (-) و یا نور حقیقت از وجناتشان تابیدن گرفته است. در این صورت تنها جایی که باقی می‌ماند، همانا خطه‌ی یوروپ و فرنگستان می‌باشد که قلوبشان تاریکتر از حجرالاسود است. از این لحاظ به عقیده‌ی این ضعیف لازم، بل وظیفه‌ی علماء و حافظین اس اساس شریعت است که عده‌ای را از میان خودشان برگزیده و به سوی بلاد کفار سوق بدهند، تا آن‌ها را از راه ضلالت به شاهراه حقیقت هدایت بنمایند و ریشه‌ی کفر و الحاد را از بیخ و بن ببرکنند! (کف زدن حضار)

آقای عمودالاسلام: البته فکری بکر است، ولی من معتقدم که اول استخاره بکنیم! آقای قوت لایموت نماینده‌ی محترم اعراب عنیزه فرمودند: اسم این قافله را "الجهاد الاسلامیه" بگذاریم. مرده‌های کفار را از جلو شمشیر بگذاریم، زن‌ها و شترهایشان را مابین مسلمین قسمت بکنیم!

شیخ ابوالمندرس نماینده‌ی مسقط همین طور که پیراهنش را می‌جست، گفت: اهلا و سهلا و مرحبا!

آقای تابونانا نماینده‌ی محترم زنگبار لخت و عور بلند شد، به نیزه‌اش تکیه کرد و گفت: لحم آدمی خیلی لذیذ، افرنجی ابیض، من روزی دو تا آدم بخور.

آقای تاج‌المتکلمین: البته صد البته اگر مسلمان نشوند، هم‌شان را قلع و قمع می‌کنیم. پس در این صورت مخالفتی با اصل موضوع نیست که جمعی از علماء به عنوان مبلغ به دیار کفار اعزام بشوند؟

آقای عندلیب‌الاسلام: استغفرالله هر کس شك بیاورد، زن به خانه‌اش حرام و خونس مباح است. وظیفه‌ی هر مسلمانی است که کفار را امر به معروف و نهی از منکر بکند. ولی به زعم حقیر اهم و اقدم از همه‌ی وجوهات و مخارجات این جمعیت است که باید دانست از چه محل تامین خواهد شد؟

آقای تاج‌المتکلمین: بر ذوات محترم و علمای معظم واضح و لائح بل اظهر من الشمس است که در بادی امر مخارج هنگفتی متوجه‌ی این جمعیت خواهد شد که از موقوفات پیش بینی شده است. علاوه بر این ملل اسلامی هر کدام به قدر وسع خودشان از کمک و مساعدت دریغ نخواهند فرمود. ولی تصور می‌رود که بعدها بتوانیم عوایدی را بر کفار تحمیل بکنیم!

ابوعبید عصص بن الناسور نماینده‌ی صحرای برهوت فرمودند: وجوهی به عنوان خراج و جزیه به کفار تعلق می‌گیرد!

آقای سنت‌الاقطاب گفتند: در این صورت خدا دنیا را محض خاطر پنج تن آفریده و از پنج انگشت هر کسی یکی تعلق به سادات دارد و من که از ترک‌ه و سلاله‌ی ساداتم، پس خمسش به من می‌رسد.

آقای عندلیب‌الاسلام: از قراری که بنده زاده آقای سکان‌الشریعه که با وجود صغر سن از علوم منقول و معقول بهره‌ای کافی و شافی دارد و پنج سال از عمرش را در بلاد

کفر به سر برده و کتاب "زبدہ النجاسات" را که اساس شریعت اسلام است، تالیف کرده، می‌گفت: در ینگى دنیا از اقلیم هفتم خیلی پول به هم می‌رسد.

آقای سکان‌الشریعه: در ینگى دنیا که از اقلیم دوازدهم است، مردمان پولدار زیاد دارد و هر کدام از آن‌ها که مسلمان بشوند، البته واجب الحج خواهند بود. از این قرار می‌شود دسته‌ای قطاع‌الطریق سر راه مکه بگمارند، تا آن‌ها را لخت بکنند و در ضمن مامورینی در تن آن‌ها شپش بیاندازند، تا در روز عید اضحی به خون‌بهایی هر شپشی که بکشند، يك گوسفند در راه خدا قربانی بکنند. البته احوط است که دو گوسفند بکشند، چون هر چه باشد، جدیدالاسلام هستند و اقوام آن‌ها خاج پرست بوده‌اند. آن‌هایی که اسلام را نپذیرند، باید خراج و جزیه به بیت‌المال مسلمین بپردازند، وگرنه مالشان حلال، زن به خانه‌شان حرام و مهدورالدم هستند! (کف زدن حضار)

قوت لایموت: اگر به جای پول، سوسمار و موش صحرایی هم بدهند، قبول می‌کنیم.

آقای تاج‌المتکلمین: البته پس در این صورت مخالفتی نیست که مخارج این جمعیت از محل موقوفات تامین بشود، اما باید دانست که آیا در بلاد کفار محل و موضع مخصوصی برای این جمعیت تخصیص داده شده که از پول حلال به دست آمده و در ضمن ملک غصبی نباشد؟

آقای عندلیب‌الاسلام: این فقیر از دیر زمانی است که مترصد و مشغول تتبع و تفحص و تجسس و تحقیقات هستم، مخصوصاً بنده زاده آقای سکان‌الشریعه که از علوم منقول و معقول بهره‌ی کافی دارد و کتابی در آداب مبال رفتن و طهارت موسوم به "زبدہ النجاسات" که اساس شریعت اسلام است، تالیف کرده و شش سال از عمر شریفش را در بلاد کفار گذرانیده، گفت که در شهر البرس ...

آقای سکان‌الشریعه: بلی، در شهر الباریس از بلاد افرنجیه محلی است که به آل ضیاء Alesia شهرت دارد و گویا این ضیاء نوه‌ی عمه‌ی مسلم بن عقیل بوده که یکی از کفار موسوم به سنان ابن انس، وی را دنبال و شترش را از عقب پی کرده بود و آن معصوم به بلاد افرنجیه گریخته و ظن قوی می‌رود که آن محل به نام آن بزرگوار معروف شده باشد. حقیر هم در کتاب "اختناق الشهداء" به این مطلب برخوردادم. البته باید اقدام مجدانه بشود تا مزار آن جنت مکان خلد آشیان را از چنگال کفار به درآوریم و مقر این جمعیت بنماییم که خیلی مناسب است.

شیخ خرطوم الخائف نماینده‌ی وهابی‌ها فرمودند: من مخالف ساختمان هستم. چون اجداد ما زیر چادر سیاه با سوسمار و شیر شتر زندگی می‌کرده‌اند. همه‌ی مسلمین باید همین کار را بکنند!

آقای عندلیب‌الاسلام: چنان که در حدیث آمده: "التقیه دینی و دین آبابی." پس در ابتدا تقیه باید کرد، تا بتوانیم بر کفار مسلط شویم!

آقای سنت‌الاقطاب: در این صورت رقص هم به مصداق آیه‌ی شریفه‌ی "کونوا قردة خاسئین" جایز است، چه حق تعالی خود می‌فرماید که قر بدهید که خاصیت دارد! وانگهی

از کوری چشم کفار، اسلام مذهب متجددی است. مگر خود حضرت در ۱۳۰۰ سال پیش دور سنگ حجر الاسود هروله نکرد؟ چنان که حالا هم حاجی‌ها می‌کنند؟
آقای عندلیب‌الاسلام: البته این‌ها بسته به پیش آمد است، تا جمعیت بعثه الاسلامیه چه صلاح بدانند. عجالتا این مذاکرات بی‌مورد است. خوب است آقای تاج مرا نامه‌ی این جمعیت را قرانت بفرمایند!

آقای تاج‌المتکلمین: بر ذوات محترم و علمای معظم و بر همه‌ی مردمان دنیا از چین و ماچین و بلاد یاجوج و ماجوج تا جابلقا و جابلسا که بلاد نسناس‌هاست و همه به زبان فصیح عربی متکلم هستند، مبرهن و آشکار است که کتاب سماوی ما مسلمین شامل همه‌ی معلومات دنیوی و اخروی است و هر کلمه‌ی آن صدهزار معنی دارد.
آقای سنت‌الاقطاب: چنان که اختراع همین هتل مبین‌ها از برکت کتاب مبین قرآن بوده است.

آقای نعم‌المتکلمین: نعم، علاوه بر فلسفه‌جات و حکمیان و موعظه‌جات و فندیات و معلومات دیگر، باید دانست که کتاب ما مسلمین دارای تعالیم و قوانین عملی است و باید بدین وسیله برتری آن را به کفار نشان بدهیم!

عندلیب‌الاسلام: اجازه بدهید توضیح بدهم! مقصود وجوب يك معلم عملی است. به قول فرنگی‌مآب‌ها "برفسور" تا به تلامذه‌ی مسائل فقه و اصول، از قبیل تطهیر، حیض و نفاس، غسل جنابت، شکایات، سهویات، مبطلات، واجبات، مقدمات، مقارنات، استحاضه‌ی کثیره و قلیله و متوسطه و مخصوصا آداب طهارت را عملا نشان بدهد، و به کفار تزییق بکند تا ملکه‌ی آنان گردد!

آقای تاج‌المتکلمین: صحیح است. اما چون شرح اقدامات و عملیات این کاروان خیلی مفصل است و به طول می‌انجامد، لذا به ذکر چند نکته اکتفاء می‌کنم، تا آقایان عظام بدانند که وظیفه‌ی این جمعیت تا چه حد صعب و طاقت فرسا است.

اولا - اجباری کردن لسان فصیح عربی و صرف و نحو به قدری که کفار قرآن را با تجوید کامل و قواعد فصل و وصل و علامات سجاوندی به زبان عربی تلاوت بکنند، اما اگر معنی آن را نفهمیدند، عیبی ندارد. البته بهتر است که نفهمند.

ثانیا - خراب کردن همه‌ی ابنیه و عمارات کفار. چون بناهای آن‌ها بلند و دارای چندین طبقه است و دور آن حصار نمی‌باشد، به طوری که چشم ناچرم از نشیب عورت خواتین را بر فراز بتوان دید و این خود کفر و زندقه است. مطابق مذهب اسلام اگر اطاق‌ها کوتاه و با گل درست شود، البته بهتر است، زیرا این دنیای دون گذرگاه باشد و استحکام و دل بستن را نشاند! البته خراب کردن هر چه تیاتر، موزه، تماشاخانه، کلیسا، مدرسه و غیره هم هست که از فرایض این جمعیت شمرده می‌شود.
شیخ خرطوم الخائف: احسنت، احسنت!

آقای سکان‌الشریعه: البته لازم است که مطابق نص صریح باشد و به حکم آیات قرآنی و فریضه سبحانی و سنت نبوی و حدیث مصطفوی عمل نماید، ولی به زعم حقیر همانا می‌بایستی یکی از آن‌ها را به مثابه نمونه نگه داشت، تا بر عالمیان پایه‌ی ضلالت (-) (-)

بنماییم و در صورت بودجه‌ی کافی من حاضریم به عنوان متولی در یکی از این تماشاخانه‌ها به نام فلی بژر Folie Bergre مشغول تبلیغات و عبادت شوم.
آقای عندلیب‌الاسلام: البته، البته، چه از این بهتر!
آقای تاج‌المتکلمین:

ثالثاً - از فرائض این جمعیت است ساختن حمام‌ها و بیت الخلاها به طرز اسلامی و چنان که در کتاب "زبدہ النجاسات" آمده است، البته مستحب است که نجاست به عین دیده شود و چون کفار فاقد طهارت هستند و نعوذ بالله با کاغذ استنجا می‌کنند، عقیده‌ی مخلص این است که مقداری هم لوله‌نگ بفرستیم که در ضمن مصنوع ممالک اسلامی نیز صادر شود!
رابعاً - کندن جوی‌ها در خیابان‌ها و روان ساختن آب جاری در آن‌ها تا در شارع عام و در دسترس عموم مسلمین بوده باشد و در موقع حاجت دست به آب برسانند!

خامساً - ترتیب شستشوی اموات و چال کردن آن‌ها در زمین، طرز سوگواری، خرج دادن، روضه خوانی، بنای مساجد، احداث امامزاده‌ها، تکیه‌ها، نذرها، قربانی، حج، زکات، خمس و کوچ دادن دسته‌ای از فقرای سامره به بلاد کفار تا طرز تکدی را به آن‌ها بیاموزند، چون اسلام مذهب فقر و مذلت و برای آن دنیاست!

سادساً - البته برای نماز و به جا آوردن آداب شرع مبین، کفش و موزه و لباس تنگ مکروه است، چون مسلمان باید لباسی داشته باشد که وسایل تطهیر و عبادت در هر ساعت و به هر حالت برایش آماده باشد. پس بر عموم مسلمانان لازم است که نعلین بپوشند و آستین گشاد داشته باشند. برای مردها زیرشلواری و عبا بهترین لباس است و با فلسفه‌ی شریعت تطبیق می‌کند.

آقای سکان‌الشریعه: البته مستحب است که عبا بپوشند. این حقیر به یاد دارم که در کتاب "التاریخ العبا و الشولا" تألیف اعجوبه‌ی دهر و مقراض الیواسیر خوانده‌ام که در موقع حمله‌ی عرب به بلاد رومیه، اعراب پوست شتر به خود همی‌پچیندی، ولی همین که در انبار غله‌ی رومیان وارد شدند، جوال‌های بسیاری انباشته از کاه و جو در آن جا یافتندی. از فرط گرسنگی ته کیسه‌ها را سوراخ کرده، از محتوای آن با ذوق و شوق مشغول خوردن شدند، همین که به بالا رسیدندی، سر آن را سوراخ کرده، سرشان را درآوردندی و از دو طرف دستهایشان را. پس از آن وقت عبا مرسوم شد.

شیخ تمساح بن نسناس: چون من کتابی موسوم به "آثار الاسلام فی السواحل الانهار" تألیف می‌کنم و در آن از مناقب شیر شتر و کباب سوسمار و خرما داد سخنوری خواهم داد، اجازه بدهید این مطلب را در آن جا درج بکنم که این سندی بس ممتاز است!
تاج‌المتکلمین: و اما تاسعاً، زن‌های کفار مکشوف‌العوره در ملاء عام با مردها می‌رقصند و سحقی و ملامسه می‌کنند. البته آن‌ها را باید در قید حجاب مستور کرد، تا مردها را به تسویلات شیطانی گرفتار نکنند و فساد اخلاق آن‌ها از این جا آمده که تعدد زوجات، صیغه، محلل و طلاق بین آن‌ها مرسوم نیست؛ چه مردمان آن جا از گرسنگی خرج‌چنگ و قورباغه و خوک می‌خورند و در موقع ذبح این جانوران هم بسم‌الله نمی‌گویند. پس پایبه‌ی ضلالت آن‌ها را از همین جا باید قیاس کرد.

عاشرا - در بلاد کفار لهو و لعب و نقاشی و موسیقی بی‌اندازه طرف توجه و دارای اهمیت و اعتبار است. البته بر مسلمین واجب است که آلات غنا و موسیقی را شکسته و به جایش وعاظ و روضه خوان و مداح در آن جا بفرستند، تا آن‌ها را به راه راست دلالت کنند. هم چنین هر چه پرده‌ی نقاشی است، باید سوزانید و مجسمه‌ها را باید شکسته، هم چنان که حضرت ابراهیم با قوم لوط کرد. البته اگر اشیاء نفیس و قیمتی در آن جا به هم برسند، به بیت‌المال مسلمین تعلق می‌گیرد. واضح است که چون توجه کفار به دنیاست، باید موعظه‌هایی راجع به آن دنیا، فشار قبر، نکیر و منکر، آتش دوزخ، مارهای جهنم، روز پنجاه هزار سال، سگ چهار چشم در دوزخ، ظهور حمار دجال، تقدیر و قضا و قدر و فلسفه‌ی اسلام بنماییم و نیز از فضیلت بهشت و ثواب اخروی لازم است توضیحاتی بدهند و بگویند که در بهشت به مرد مسلمان حوری و به زن مسلمان غلمان می‌دهند. هر گاه ثوابکار باشند، در بهشت هفتاد هزار شتر و قصر زمردی می‌دهند که هفتاد هزار اتاق دارد و فرشته‌هایی در آن جاست که سرش در مغرب و پایش در مشرق است. به علاوه استعمال کمی تریاك به نظر حقیر برای آن‌ها مستحب است، تا کفار را متوجهی عقبی و آخرت بکند!

آقای سکان‌الشریعه: به زعم حقیر این توضیحات زیاد است. همین قدر که فرمودید کفار را به دین حنیف اسلام دلالت می‌کنیم، شامل همه‌ی این شرایط می‌شود.

تاج‌المتکلمین: مقصود حقیر همانا نشان دادن پایه‌ی ضلالت خارج‌پرستان و اشکالاتی است که مبلغین بعثه الاسلامیه مواجه آن خواهند شد. مثلاً ممکن است قومی مسلمان نباشند، مانند طایفه‌ی یهود، ولی طرز آداب و رسوم مذهبی آن‌ها به قدری نزدیک و شبیه مسلمین است که به محض تقبل دین حنیف حتی ختنه کرده هم هستند و به فشار قبر و نکیر و منکر و همه‌ی این فلسفه‌جات معتقدند، چون از کفار کتاب دار هستند. ولی کفار فرنگستان که به غلط به خاج پرست معروفند، به هیچ چیز اعتقاد ندارند و از کفار حربی می‌باشند و ما باید از سر نو همه‌ی این مطالب را به گوش آن‌ها بخوانیم و یا نسلشان را براندازیم، تا همه‌ی دنیا مسلمان و بنده‌ی مقرب خدا بشوند!

شیخ تمساح بن نسناس: در صورت مخالفت، گوش و بینی آن‌ها را می‌پریم و نخ می‌کشیم و زن‌هایشان و شترانشان را میان مسلمین قسمت می‌کنیم.

عندلیب‌الاسلام: فراموش نشود که برای قدردانی از کفاری که به دین حنیف مشرف می‌شوند و تشویق آن‌ها باید تحف و هدایایی از طرف رئیس به آن‌ها اعطاء شود، هدایایی مانند کفن متبرک، مهر نماز، تسبیح، حرز جواد، دعای دفع غریب گز، دعای بی‌وقتی، طلسم سفید بختی، حلقه‌ی یاسین، نعلین و لولهنک که در ضمن به درد ادای فرایض و رسوم مذهبی هم می‌خورد. به خصوص من پیشنهاد می‌کنم که یک نسخه هم از تالیف بنده‌زاده حضرت سکان‌الشریعه که هفت سال از عمر شریفش را مابین کفار گذرانیده و از علوم معلوم و منقول و معقول بهره‌ای بسزا دارد و موسوم به “زیده‌النجاسات” است، به اشخاص میرز هدیه شود!

الاولک الجالیزیه: کتاب‌خانه‌های کفار را آتش بزنیم و عوضش یک نسخه “زیده‌النجاسات” به آن‌ها بدهیم که برایشان کافی است و علوم دنیوی و اخروی همه در آن است.

منجنيق العلماء: البته، صد البته، كفى به "زبد النجاسات" چون خلاصه‌ی مرام اسلام همین است كه یا مسلمان بشوند، یعنی مطابق نص صریح "زبد النجاسات" عمل كنند، وگرنه می‌كشیمشان و یا خراج به بیت‌المال مسلمین بدهند. البته كفار باید باج سیل به مسلمین بپردازند! (كف زدن حضار)

تاج‌المتكلمین: پس از این قرار رای قطعی و موافقت همگی بر این شد كه این جمعیت را به كفار سوق بدهیم و هیچ گونه مخالفتی در این باب نیست. اما به زعم حقیر لازم است كه به شیوه‌ی دین نبی رفتار كنیم، چنان كه خود حضرت به ایل و تبار خودش قدر و منزلت گذاشت و نوه‌های خودش را قبل از ولادت امام كرد و طایفه‌ی خود را سادات و احترام آن‌ها را به همه‌ی مسلمانان واجب گردانید، چون مخارج این نهضت از موقوفات است، همه‌ی اشخاصی كه انتخاب می‌شوند، باید از علماء و سادات باشند!

عندلیب‌الاسلام: صحیح است. البته کسی برانده‌تر و کسی مبرزتر از آقای تاج نیست. لذا ایشان را به ریاست این جمعیت انتخاب می‌كنیم.

سكان الشریعه: این حسن انتخاب را از صمیم قلب به عموم مسلمین و مسلمات تبریک می‌گوییم.

سنت‌الاقطاب: البته به از این ممكن نمی‌شد.

تاج‌المتكلمین: بنده از حسن نیت و مرام آقایان و نمایندگان ملل اسلامی لسانم الكن و نطقم قاصر است. اما آقای عندلیب‌الاسلام از اساتذہ‌ی فقه‌است. البته وجود شریفشان در چنین جهادی از واجبات است. من پیشنهاد می‌كنم كه ایشان به سمت نایب رئیس انتخاب شوند و آقا زاده‌ی ایشان آقای سكان الشریعه كه نه سال از عمر شریفش را در بلاد كفار به سر برده و از معلوم و مجهول بهره‌ای كافی و شافی دارد، چنان كه كتاب نفیس "زبد النجاسات" بهترین معرف ایشان و شاهد مدعایم است. هم چنین زبان‌های عربی، قبطی، شامی، بربری، الجزایری، فلسطینی، بغدادی و بصره‌ای و غیره را مثل عندلیب تكلم می‌كنند، ممكن است بر سر ما منت گذاشته، به عنوان صندوقدار و مترجم، ما را سرافراز فرموده و از راه لطف بپذیرند. یعنی آن هم محض ثواب اخروی، چون این اقدام اجر دنیوی هرگز ندارد!

سكان الشریعه: حقیقتاً بنده نمی‌دانم به چه زبان از این حسن ظن آقای تاج تشكر بكنم. البته اگر محض خاطر ایشان و نتایج اخروی این كار نبود، هرگز قبول نمی‌كردم. (كف زدن حضار)

عندلیب‌الاسلام: من از مرام آقای تاج و همه‌ی نمایندگان محترم اسلام كه در این جا حضور دارند، بسیار شرمندهم. اما اجازه بدهید چون يك نفر دلائل مجرب جهت ختنه كردن كفار لازم است، آقای سنت‌الاقطاب كه پسرخاله‌ی این بنده می‌باشند و اغلب كفار را كه به دین حنیف اسلام مشرف می‌شوند، ایشان ختنه می‌كنند، علاوه بر این چندین بار محلل شده و در معركه گرفتن و روضه خوانی ید طولایی دارند، حتی عقرب جراره را در كف دستشان نگه می‌دارند و برای فروش دعای بی‌وقتی بهتر از ایشان کسی را خدا نیافریده، و از آداب دنیوی و اخروی بهره‌ای كافی دارند، ایشان را به عنوان برفسور فقهیات پیشنهاد می‌كنم!

تاج المتكلمين: البته، چه از این بهتر! پیداست که ما يك دسته‌ی از جان گذشته هستیم که برای خیر عقبی و اجر اخروی سینه سپر کرده و چنین ماموریت پر خطری را به عهده می‌گیریم. (کف زدن حضار)

پس از آن آقای رئیس صورت مجلسی را که قبلاً نوشته بودند، از پر شالشان درآوردند و به آقایان نمایندگان ارائه دادند، تا امضاء و تصدیق بشود. مفاد آن از این قرار بود:

در روز میمون فرخنده فال ۲۵ شوال سال ۱۳۴۶ هجری قمری در شهر مبارک سامره از بلاد عربستان به موجب جلسه‌ای مرکب از علماء یگانه و دانشمندان فرزانه و نمایندگان محترم ملل کامله‌الوداد اسلامی تصمیم گرفتند و تصویب شد که آقایات مفصله‌الاسامی ذیل، حضرت آقای تاج المتكلمين به سمت ریاست، آقای عندلیب‌الاسلام نایب رئیس و منشی مخصوص، آقای سکان الشریعه صندوقدار و مترجم، آقای سنت‌الاقطاب معلم عملی فقهیات برای تبلیغ دین مبین به طرف بلاد افرنجیه رهسپار گردند، تا کفار را به دین حنیف اسلام دعوت و تبلیغ بکنند. عجلتاً صد میلیون لیره انگریزیه برای مخارج از محل موقوفات پیش بینی و تصویب شد که آقایان مفصله‌الاسامی فوق هر طور صلاح بدانند، به مصرف برسانند!

آقای تاج پیشنهاد کردند که به سلامتی، حضار شربت بنوشند، ولی نماینده‌ی اعراب عنیزه شیر شتر خواست و هلهله کنان مشک شیر شتر دست به دست و دهن به دهن گشت. سپس هر کدام از نمایندگان محترم ملل اسلامی انگشت خود را در مرکب آلوده، پای کاغذ گذاشتند و مجلس به خوبی و خوشی خاتمه یافت.

السامره فی ۲۵ شوال ۱۳۴۶
الجرجیس یافت بن اسحق الیسوعی

نمایشگاه شرقی

امروز صبح از صدای نعره‌ی ناهنجاری از خواب پریدم. دیدم که همسفرهای اتاق ما به حالت وحشت زده‌ای آقای سنت‌الاقطاب را نگاه می‌کنند که شیشه‌ی پنجره‌ی ترن را پایین کشیده بود و با پیرهن و زیرشلواری، دست زیر چانه‌اش زده و به جنگل نگاه می‌کند و با صدای نخرانیده‌ای ابوعطا می‌خواند. مرا که دید، خندید و گفت:

صدای من به از این بود، سر زخم هوو آوردم، اونم از لجش سم به خوردم داد، صدایم گرفت. خدا بیامرز دش، پارسال عمرش را به شما داد.

من گفتم: از شما قبیح نیست که با این ریش و سبیل روبروی کفار آواز می‌خوانید؟!

- این موهای سرم را می‌بینید، از زور فکر و خیالات است، باد نزله آن‌ها را سفید کرده است.

بالاخره به هزار زبان به او حالی کردم، تا لباسش را پوشید، چون يك ساعت دیگر وارد شهر برلین می‌شدیم. سنت‌الاقطاب از من خواهش کرد که به محض ورود به برلین او را ببرم بازار تا يك موش خرمايي برای دخترش سکینه سوغات بفرستد. بعد رفتیم به سراغ آقای سکان‌الشریعه که در سه اتاق دورتر با یخه‌ی باز، سینه‌ی پشم آلود و سر تراشیده سیگار عبدالله می‌کشید و دودش را با تفنن به صورت پیرزن جهود لهستانی فوت می‌کرد. سکان‌الشریعه با علم اشاره با آن زن حرف می‌زد و هر دوی آن‌ها می‌خندیدند. سکان‌الشریعه به قدری سرش گرم بود که متوجهی ما نشد. ما هم مزاحم آن‌ها نشدیم و به سراغ آقایان تاج و عندلیب رفتیم، چون دیشب آقای تاج اظهار کسالت می‌کرد. در این وقت ترن به سرعت هرچه تمام‌تر از میان جنگل می‌گذشت. از راهرو لغزنده‌ی آن گذشتیم. آقای تاج و عندلیب در اتاقچه‌ی خودشان را بسته بودند، تا نفس کفار در آن جا نفوذ نکند. چون این اتاقچه را به قیمت گزاف، برای روسای بعثه‌الاسلامیه خلوت کرده بودند، تا با کفار تماس نداشته باشند. وارد که شدیم آقای عندلیب با چشم‌های خمار تریاکی پارچه‌ی سفیدی دور کله‌اش بسته بود و "انا انزلنا" می‌خواند و به دور خودش فوت می‌کرد و هر تکانی که ترن می‌خورد، می‌خواست روح از بدنش مفارقت بکند. می‌ترسید مبادا کفار فهمیده باشند که چند نفر مسلمان در ترن هستند و از بدجنسی قطار را بشکنند و یا بیراهه ببرند، برای این که مسلمانان را تلف بکنند. من را که دید، گل از گلش شکفت و گفت: قریانتان، دستم به دامن‌تان، ما در این ولایت غریب هستیم، مبادا کفار به ما سم بخوراند! تمام شب را من سوره‌ی عنکبوت و آیه‌الکرسی خواندم، تا از شر کفار محفوظ باشیم!

آقای تاج همین طور که با زیر شلواری و شبکلاه مشغول فوت کردن در سماور حلبی‌ای بود که در آن گل گاو زبان می‌جوشید، از ما پرسید: آقای سکان‌الشریعه کجاست؟ سنت گفت: يك ضعیفه‌ی کافره را دارد به دین حنیف اسلام تبلیغ می‌کند. تاج: آفرین به شیر پاکی که خورده، خب چقدر مانده که برسیم؟!

سنت: نیم ساعت دیگر ما در شهر برلین خواهیم بود. باید چمدان‌ها را دم دست بگذاریم و رخت‌هایمان را بپوشیم. این جا دیگر فرنگستون است.
 عندلیب الاسلام: شهر برلین گفتید؟ من اسم این شهر را در کتاب "المهالك والمخاوف" دیده‌ام. مصنف آن کتاب از متبحرین بوده است. شرحی داده و خوب به خاطر دارم که می‌گوید: اسم اصلی آن "البرالین" بوده است، یعنی زمین لمین، زیرا که لیت می‌آورد. چون کسره بر یاء ثقیل بوده، اعلال شده است. الف و لام را هم از اللین برداشتند، تا اختصار شده باشد. پس الف و لام را هم حذف کردند، زیرا که اسم علم بود، برلین شد و از کثرت استعمال برلین گردید. حتما اهالی آن جا عرب هستند و مسلمان بوده‌اند و شکم روش در آن جا شیوع دارد!

تاج: فی الواقع زبان عربی يك پارچه منطق است. به عقیده‌ی ضعیف به محض ورود به برلین باید يك نفر را مسلمان بکنیم و به همه‌ی بلاد اسلامی از جبال هندوکش گرفته، تا اقصی بلاد جابلقا و جابلسا، جزیره و قواق، رنگبار و حبشه و سودان و همه‌ی ممالك اسلامی تلگراف بزنیم!

عندلیب: اگر خودمان به سلامت رسیدیم!

تاج: بر پدرشان لعنت، حالا که خودمانیم، آیا الاغ بهتر است، یا این نمی‌دانم چه اسمی رویش بگذارم؟ از آب و آتش می‌ریزد، تا به مقصد برساند. این همان حمار دجال است. مرحوم ابوی از سامره تا خاتقین را با يك الاغ رفت، اگر چه شش مرتبه لختش کردند، اما به سلامت رسید. ما این جا به جان خودمان اطمینان نداریم.

عندلیب: آیا صندوق‌های لوله‌نگ و نعلین را در جای محفوظ گذاشته‌اند که در مجاورت رطوبت کفار نباشد؟

سنت: "الخشك مع الخشك لا یتچسبک" نص صریح حدیث معتبر است.

عندلیب: من نذر کرده‌ام که اگر به سلامت رسیدیم، به محض ورود يك گوسفند را با دست خودم ذبح بکنم و به فقرا بدهم. آقای سنت شما دقت بکنید که به جای گوسفند به ما خوک نفروشند، چون هر چه بگویید، از کفار برمی‌آید!

تاج: من همه‌ی جانم آلوده است. عبايم نجس شده است. به محض ورود استحمام خواهم کرد.

عندلیب: راستی آقای تاج، دیشب با من چه کار داشتید، من از خجالت آب شدم، گمان کردم از کفارند که می‌خواهند اسم بد روی ما بگذارند!

تاج: دیشب خواب والدهی احمد را می‌دیدم. در عمرم این اولین بار است که يك هفته بدون زن هستم. حقیقتاً ما جهاد اکبر می‌کنیم. خودمان را فدایی دین مبین کرده‌ایم. در راه اسلام انتحار کردیم و شهید شدیم. (آقای جرجیس این مطلب را برای مجله‌ی المنجلا ب یادداشت بکنید!) اگر مردم مرا در ال ضیاء در شهر الباریس دفن بکنید و اسم مزارم را "امامزاده التاج" بگذارید، تا زیارتگاه مسلمین بشود! راستی چه اجری در آن دنیا خواهیم داشت، تا بتواند جبران این همه صدمات و زحمات ما را بکند؟ من گمان می‌کنم برای رفع خستگی و دفع مضرت مسافرت بد نباشد که لدی‌الورود هر کدام نفری سه تا صیغه بکنیم!

عندلیب: من دیشب خواب دیدم که يك سيد جلیل‌القدر نورانی مثل مورد سبز، زیر جامه‌ی سبز، زیر شلواری سبز، کیسه‌ی توتون سبز، گیوه‌ی سبز، شارب سبز با دست سبز مبارکش دستم را گرفت و برد در باغی که پر بود از وحوش و طیور و چرنده و پرنده و خرنده و دونده. از خواب که پریدم، بوی عطر و عیبر مرا بیهوش کرد.

تاج: عجیب، عجیب، همین که رسیدیم، من به کتاب تعبیر خواب دانیال نبی و یا تعبیر نامه‌ی حضرت یوسف رجوع خواهم کرد.

در این وقت آقای سکان‌الشریعه وارد شد و گفت: این جا که دیگر عربستان نیست. ما که خودمان را نباید گول بزنیم. شماها از بس که وسواس به خرج دادید، نگذاشتید يك شکم سیر غذا بخوریم. من سه قوطی از این گوشت‌هایی که دارم و در جعبه‌ی حلبی است. از قراری که شنیدم مسلمانان آن‌ها را پر می‌کنند.

سنت: احتیاط احوط است. من که لب نخواهم زد. اگر يك قطره شراب در دریا بیافتد، بعد از آن دریا را با خاک پر کنند، به طوری که تپه‌ای به جای آن دریا بشود، و بر سر آن تپه علف بروید و گله‌ی گوسفندی از آن تپه بگذرد و از آن علف بچرد، من از گوشت آن گوسفندها نمی‌خورم.

عندلیب: غصه‌اش را نخورید، عوضش وارد شهر البرالین که شدیم، يك دیگ بزرگ آتش شله قلمکار بار می‌گذاریم و همه شکم‌هایمان را از عزا درمی‌آوریم.

در این وقت دورنمای شهر پیدا شد. بناهای بلند، باغ‌های سبز، واگن‌های برقی که در آمد و شد بودند و مردم شهر از آن جا دیده می‌شد. در ایستگاه راه آهن مسافران به جنبش افتادند. هر کس چمدان خودش را سرکشی می‌کرد. دسته‌ای پیاده و گروهی سوار می‌شدند. بالاخره جمعیت بعثه‌الاسلامیه پس از پرداخت مبلغ هنگفتی به عنوان جریمه برای شکستن سه شیشه از ترن و طبخ در اتاقچه‌ی آن و سوزاندن نیمکت و غیره، در ایستگاه "فرپریشه ستراسه" پیاده شدند. بعد چهار صندوق نعلین و لوله‌نگ را هم با پرداخت گمرک گزافی تحویل گرفتیم. پس از آن صورت مهمانخانه‌های برلین را برای آقای تاج قرائت کردند و ایشان از میان آن‌ها "هتل هرمس" را انتخاب کردند، چون اسم هرمس الهرامسه را در کتاب "زندقه‌العتیقه" خوانده بودند و از این قرار نزدیکتر به عبرانیون و اعراب بود. من هم برای این که در جریان گزارش آقایان باشم، در همان مهمانخانه اتاق گرفتم.

آقای سکان‌الشریعه ورقه‌ی اعتبار را به امضای آقایان تاج و عندلیب رسانید، تا از بانک برای مدت اقامت در برلین مقداری از وجه آن را بگیرد.

آقای تاج به وسیله‌ی مترجم از صاحب مهمانخانه پرسید که آیا زمین این مهمانخانه غصبی است، یا نه! بعد از آن که اطمینان حاصل کرد، فرمان داد برایش حمام حاضر کنند. در ضمن خطاب به جمعیت بعثه‌الاسلامیه کرده، تذکر داد که چون ما مظهر اسلام هستیم، باید طوری رفتار کنیم که سر مشق کفار بشویم، به این معنی که به هیچ وجه به آب مهمانخانه دست نزنیم و برای استعمال خوراک، وضو و شستشو فقط آب رودخانه‌ای را که نزدیک مهمانخانه بود، به کار ببریم. اگر چه فضولات و مزبله‌ی شهر در آن ریخته می‌شود. اما چون روان بود، شرعا پاک خواهد بود.

آقای تاج با آقای سنت که در فن دلاکی بی‌نظیر بود، به حمام رفتند. هر کدام از آقایان اتاقی گرفته، به سلیقه‌ی خودشان درستش کردند. یعنی فرش و تختخواب را جمع کرده، گوشه‌ی اتاق گذاشتند و به جای آن یک تکه زلیو یا گلیم انداختند و یک جانماز و یک لوله‌نگ هم رویش گذاشتند.

نیساعت نگذشت که در مهمانخانه غوغای غریبی بر پا شد. رئیس مهمانخانه به سر زنان ما را خبر کرد که از وقتی که آقای تاج حمام رفته، آب حمام از طبقه‌ی سوم به دوم و از دوم به اول سرایت کرده، به طوری که همه‌ی مشتری‌هایش شکایت کرده‌اند. ما دسته جمعی رفتیم و در حمام را باز کردیم. آقای تاج با ریش و سر و ناخن حنا بسته روی زمین حمام نشسته بود. آقای سنت او را مشت و مال می‌داد، در صورتی که از سر شکسته‌ی شیر، آب لگن پر شده بود و بیرون می‌ریخت. آقای تاج اول پر خاش کرد که چرا چشم یکی از کفار به تن پشم آلود ایشان افتاده و بعد خطاب کردند: نقص حمام‌های کفار را مشاهده بکنید که تا چه اندازه است! سربینه ندارد و به تحقیق آب آن کر نیست. من همه‌ی جانم نجس اندر نجس شده است.

بعد از آن که آقای تاج با حال زار از حمام بیرون آمد، صاحب مهمانخانه صورت حساب هشتصد مارکی را جهت خسارت وارده به حمام آورد. آقای تاج از این قضیه برآشفتنده و خیلی اوقاتشان تلخ شد. به خصوص که آقای سکان‌الشریعه از وقتی که رفته بود، پول را نیاورده بود و از قراری که شهرت داشت، یک نفر او را با لباس فرنگی در سلمانی دیده بود که ریشش را تراشیده، بعد هم با همان پیرزن لهستانی که در راه آهن بود، در چند قهوه‌خانه‌ی شهر دیده شده بودند.

آقای تاج فرمودند: اگر از میان ما کسی خیانت بکند، نه تنها از طرف پلیس دستگیر و تعقیب می‌شود، نه تنها در آن دنیا روسیاه جهنمی و محشور شمر ذی‌الجوشن و همنشین عمر بن خطاب خواهد بود، بلکه تمام ملل اسلامی از جبال هندوکش گرفته، تا اقصی بلاد جابلقا و جابلسا و زنگبار و حبشه که بیش از چهارصد هزار ملیان گوینده‌ی لا اله الا الله هستند، او را گرفته، به دار می‌آویزند.

آقایان بعثه‌الاسلامیه ناچار از همان انبان پنیر گندیده و نان خشک و پیاز که با خودشان از بلاد اسلامی آورده بودند، ناهار خوردند.

من از رستوران که برگشتم، یک روزنامه خریدم. بالای روزنامه به خط درشت نوشته بود: “ورود مهمانان گرامی، یک دسته از آرتیست‌های پولدار مشرق زمین امروز وارد برلین خواهند شد!” داخل مهمانخانه که شدم، هر کدام از آقایان مبلغین از دیگری می‌پرسید که در ولایت غربت چه به روزشان خواهد آمد؟! در شهر هم کسی را نمی‌شناختند که بتواند به آن‌ها کمک بکند، تا از بلاد اسلامی وجوهات برسد. آقای تاج فرمودند: من گمان نمی‌کردم که آقای سکان‌الشریعه مولف کتب “زبد‌النجاسات” که با وجود صغر سن از علوم معلوم و مجهول بهره‌ای کافی دارد و مدت دهسال از عمر شریفش را در بلاد کفار به مباحثه و مجادله گذرانیده، چنین حرکت ناشایستی از ایشان سر بزنند! ممکن است کفار بلایی به سر او آورده باشند، در این صورت حکم جهاد صادر می‌کنیم و یا محتمل است که آن ضعیفه‌ی کافره را برده، تبلیغ به دین حنیف بکند!

عندلیب/الاسلام: من سرم درد می‌کند. عقیده‌مندم که سماور حلبی را برداریم و برویم در شهر جای باصفایی پیدا بکنیم و یک پیاله چای دم بکنیم و بخوریم. در ضمن شهر را هم سیاحت کرده باشیم!

پیشنهاد عندلیب به اکثریت آراء قبول شد، ولی آقای تاج صلاح دانستند که در مهمانخانه کثیف اشیائشان را بکشند، تا کفار به آنها دست نزنند!

همین که سه نفری از مهمانخانه بیرون رفتیم، گروه انبوهی به تماشای ما آمدند و در فریدریش ستراسه و اونتر دن لیدن بر عده‌ای آن‌ها افزوده شد، به طوری که ما فرصت چایی دم کردن را نکردیم. دخترها با سینه و بازوی لخت جلو ما می‌آمدند و لبخند می‌زدند. آقای عندلیب عبا را روی عمامه‌شان کشیدند، چشمانشان را بستند و استغفار فرستادند.

در این بین دو نفر که به کلاهشان نشان داشتند، با یک مترجم پیش آقای عندلیب آمدند، اجازه خواستند و مترجم گفت: ما خیلی مفتخر و سرافرازیم که دسته‌ای از هنرمندان مشهور شرقی به دیدن پایتخت ما آمده‌اند، لذا ما موقع را مغتنم شمرده، مقدم آن‌ها را تبریک می‌گوییم. چنان که مسبق هستبد کمپانی فیلمبرداری "اویفا" که ازبرزگترین کارخانه‌های دنیاست، در نظر دارد فیلم "امیرارسلان" و "حسین کرد" و "سیره عتتر" را بردارد. از این رو رئیس کمپانی ورود مهمانان عزیز را غنیمت شمرده، از آقایان خواهشمند است دعوتش را اجابت نموده و در فیلم‌های نامبرده شرکت بکنند. برای انجام مراسم قرارداد و ملاقات همکاران عزیزش، رئیس کمپانی فردا ساعت ده در دفتر خود منتظر است.

آقای سنت: آقای مترجم، مخصوصا به رئیس خودتان بگویید که من در بازی ید طولایی دارم و در تعزیه‌ها رل نعش را بازی می‌کردم. وقتی که روی لنگهی در خوابیده بودم و مرا دور می‌گرداند، هفت قرآن در میان، همه گمان می‌کردند که من مرده‌ام.

آقای عندلیب: چه می‌گویید؟ آیا کفار می‌خواهند به دین حنیف اسلام مشرف بشوند؟

مترجم: خیر قربان، کمپانی "اویفا" از شما دعوت کرده.

عندلیب: گمان می‌کنم مجلس ختم است، یا کسی مرده!

مترجم: چون فرمایشات سرکار در لفافه است و درست نمی‌فهمم، بهتر این است

که فردا در مهمانخانه شرفیاب بشویم.

همین که آن‌ها رفتند، چند قدم دورتر نماینده‌ی سیرک معروف برلین "سیرکوس بوش" ما را جلویر کرد. ولی چون مترجم نداشت، نتوانست مطالب خودش را حالی آقایان بکند، او هم آدرس مهمانخانه را گرفت و رفت، تا فردا داخل مذاکره بشود.

چند نفر از عکاس‌های معروف به حالت‌های گوناگون از ما عکس برداشتند. از طرف دیگر دسته‌ی زیادی زن و مرد دور ما را گرفته بودند و کارت پستال خودمان را می‌دادند دستان، تا زیرش را به رسم یادگار امضاء بکنیم! اما به واسطه‌ی ندانستن زبان، بیشتر اسباب حیرت طرفین می‌شد. در این میان آقای سنت موقع را برای لاس زدن با دخترها غنیمت دانست و از سه تا صیغهی موعود، دوتایش را انتخاب کرد. وقتی که خسته و مانده به مهمانخانه برگشتیم، جمعیت زیادی از پلیس، مخبر روزنامه و مردم متفرقه دور مهمانخانه بودند. اول سراغ آقای سکان‌الشریعه را گرفتند. صاحب مهمانخانه گفت که از قرار اطلاع پلیس با هواپیما مسافرت کرده است. اما پیش آمد بدتری رخ داد. وارد اتاق آقای

تاج که شدیم، دیدیم که ایشان به حال اغما پای منقل وافور خشکش زده است، در حالی که سه نفر پلیس همگی گره بسته‌ها و لباس و زیر شلواری او را بازرسی می‌کردند. این دفعه به جرمی تنها هم اکتفا نمی‌کردند و حضور همگی جمعیت بعثه/الاسلامیه در عدلیه لازم بود. هرچه میانجیگری شد که آقای تاج ناخوش بوده و نمی‌دانسته و عادت به تریاک داشته، به خرج آن‌ها نرفت. آقای تاج می‌فرمودند:

نگویید نمی‌دانسته، بگویید آمده مردم را به دین حنیف اسلام دعوت بکند. مردکی کافر نجس چه حق دارد با من بلند حرف بزند! به او حالی بکنید که من رئیس بعثه/الاسلامیه هستم و پشت سر ما از جبال هندوکش گرفته تا جزایر و قوای پانصد هزار ملیان مسلمان گوینده‌ی لا اله الا الله است و یک اشاره‌ی من کافی است که همگی مسلمانان، شما را با سیخ وافور تکه تکه بکنند. اگر هم رشوه می‌خواهند، بگو در شرع مبین اسلام، بغیر از برای علماء، برای سایرین رشوه حرام است. وانگهی آقای سکان الشریعه از آن وقتی که رفته، هنوز پول‌ها را نیاورده است.

آقای عدلیب و سنت که دیدند هوا پس است، به طرف در برگشتند، ولی در این بین دو نفر با کلاه و نشان مخصوص جلو آنها را گرفتند و مترجم این طور گفت: آقایان محترم، من متخیرم که از طرف رئیس "سوئو گارتین" باغ وحش برلین به شما سلام برسانم. می‌دانید که کوس شهرت شما در همگی آفاق پیچیده است؟

سنت: از جبال هندوکش گرفته تا اقصی بلاد جابلقا و جابلسا و جزیره ...
مترجم: بلی، بلی، صحیح است. به همین مناسبت آقای رئیس باغ وحش به مناسبت ورود شما یک نمایشگاه شرقی در این باغ فراهم کرده و چشم به راه قدوم شما مهمانان عزیز است و از آقایان خواهش عاجزانه دارد که اگر برای همیشه هم نخواست باشید، اقلاً برای چند روز به قدوم خود ایشان را سرافراز کرده، در باغ مهمانی ایشان را بپذیرید! می‌دانید که وسایل آسایش آقایان از هر حیث فراهم است و هر شرطی که بکنند، به روی چشم قبول می‌شود.

آقای عدلیب: باغ دارد؟

مترجم: بلی، باغ معرف. لابد شنیده‌اید که باغ ...
عدلیب: باغ سبز پر از وحوش و طیور از چرنده، پرنده، خرنده و دونده. بگویید ببینم سید سبز قبا هم دارد؟

مترجم: سبز قبا هم دارد.
عدلیب: من خوابش را در ترن دیده بودم، می‌آیم.
آقای عدلیب و سنت دعوت رئیس باغ وحش را اجابت کردند و در اتومبیل نشسته، رفتند. نیم ساعت بعد هم آقای تاج را به نظمیه بردند.
در این صورت تا این جا ماموریت من انجام یافت و جمعیت بعثه/الاسلامیه پراکنده شدند. فردا با تلگراف از مدیر مجله‌ی "المنجلا" کسب اجازه خواهیم کرد که آیا باز هم باید گزارش آقایان را بنگارم و یا به ماموریت دیگری بروم؟! شب از نزدیک باغ وحش که می‌گذشتم، دیدم با خط سرخ بالای در آن روشن می‌شد: "نمایشگاه شرقی!"

نوشتگاه میسر

دو سال و نیم از قضیه‌ی بعثه الاسلامی گذشت. بعد از آن که جمعیت در برلین از هم پراکنده شد، من به سمت مخبر مخصوص مجله‌ی "المنجلاّب" به پاریس انتقال یافتم و در این مدت هیچ اطلاعی راجع به آن‌ها به دست نیاوردم و اسمشان را هم نشنیدم، اما پیش آمدی برابرم رخ داد که ناگزیرم شرح آن را ضمیمه‌ی یادداشت‌های مسافرتم بکنم، زیرا به منزله‌ی متمم حکایت جمعیت بعثه‌الاسلامیه به شمار می‌آید و شرح آن به قرار زیر است:

دیشب ساعت یازده که از سینما برمی‌گشتم، در یکی از کوچه‌های محله‌ی "مون مارتر" وارد میکده‌ی کوچکی شدم. در آن جا يك نفر سازدستی می‌زد و دیگری "بان ژو" و تنها زن و مردی به آهنگ "ژاوا" می‌رقصیدند. نزدیک من سه نفر از دانش‌های تمام عیار کنار میزی بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها سیاه مست بود و پی در پی مشت روی میز می‌زد و می‌گفت: يك گیلان دیگر! پیشخدمت گیلان‌های خالی را می‌برد و گیلان‌های پر را به جای آن‌ها می‌گذاشت. نعلبکی‌های مشروب که روی هم چیده شده بود، مانند برج بابل از کنار میز بالا می‌رفت. یکی از آن‌ها گفت: ده دقیقه‌ی دیگر بیزنس (Business) شروع می‌شود. من می‌روم.

رفیقش پرسید: راستی ژیمی حالا کار و بارت سکه است یا نه؟ ژیمی: پریشب سیصد و شصت فرانک مک زیر لامپی بلند کردم. اما چه کاری، يك شب نشد که دو بعد از نصف شب بخوابم. دیشب همه‌اش در خواب می‌گفتم: يك بانکو دویست لونی، آقایان و خانم‌ها بازی کنید! Rien ne va plus زنم مرا بیدار کرد، به خیالش هذیان می‌گفتم.

سومی گفت: باز هم کار تو، بعد از يك هفته دوندگی پریشب بود که سوزی مرا غال گذاشت. يك تیکه‌ی دیگه پیدا کردم. يك خر پول مصری گیر آوردم و بعد از دو ساعت چانه زدن فقط ۲۵ فرانک نیزه زدم. پول مشرویم نمی‌شد. من اگر شبی يك بطر ورموت نزنم، از تشنگی می‌میرم.

ژیمی: من هم اگر نرقصم، خوابم نمی‌برد. خب، ژوب تو چیزی نمی‌گویی؟ معلوم می‌شود تو دماغت چاق‌تر از ماست. حالا امشب هم طلبت، فردا شب حسابان را پاک می‌کنیم.

دو نفرشان بلند شدند و گفتند: «پروفسور، سنت/الاقطاب خداحافظ» و رفتند. این اسم را که از دهن این لات‌های کاسکت به سر شنیدم، از جا جستم. دقت کردم، دیدم این همان دلاک بعثه/الاسلامیه و پروفسور علمی فقهیات است که این جا نشسته و به زبان داش‌های پاریس حرف می‌زند و روبرویش یک دسته نعلبکی کوت شده. چشم‌هایم را مالیدم. او هم متوجهی من شد. خودش را انداخت در بغلم و ماچ و بوسه کرد و گفت: شما هم این جا؟ من با تعجب روی میز او را نگاه کردم که قالیچه‌ی سبز رنگی روی آن پهن بود، یک دسته ورق روی آن و یک گیلان «ورموت» هم کنارش. سنت دوستانه به پشتم زد و گفت: عیبی نداره، اگر ما را توی ترن آن جور دیدی، برای مصلحت روزگار بود. اما ورق برگشت و روزگار ما را به این جا کشانید!

من عقل از سرم داشت می‌پرید. برای این که مطمئن بشوم، پرسیدم: آخر برای سکینه دخترتان موش صحرایی فرستادید؟

سنت گفت: امسال برای سکینه و والدهاش پیرهن کش پلاژ فرستادم، تا دم شطالعرب آب تنی بکنند.

- خب، باد نزله چطور است که توی ترن از دستش می‌نالیدید؟

- بگویند آلبومین یا مرض قند. ما دیگر فرنگی مآب و متمدن شده‌ایم. این همان مرض قند موروثی است.

- چطور؟

- موروثی است دیگر، چون پدر بزرگم دکان قنادی داشت و خروس قندی می‌فروخت.

- رفقایت کجا هستند؟

- راستی این‌ها را که با من بودند، نشناختی؟ یکی از آن‌ها عندلیب الاسلام بود.

اسم خودش را «ژان» گذاشته. آن یکی هم که لباس سیاه پوشیده بود، آقای تاج‌المکلمین بودند. این جا به او «ژیمی» می‌گویند. من هم به «ژوب» معروف هستم.

- پس آقای سکان الشریعه کجاست؟

- آقای سکان الشریعه مولف کتاب معروف «زبده‌النجا» را می‌گویند که در علوم معلوم و مجهول سرآمد روزگار است؟ تا یک ماه پیش اگر پشت گوشمان را دیده بودیم، او را هم دیده بودیم. پول‌های بعثه الاسلامیه را به جیب زد و جیم شد. رفت آن جا که عرب نی می‌اندازد. این هم یک فندش بود. میان خودمان باشد، نامردی کرد، چون وقتی این جنغولک بازی را درآوردیم، با هم قرار/مدار گذاشتیم که پول‌ها را چهار نفری بالا بکشیم. او سهم ما را هم قاچاق شد. حالا هم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. می‌دانی چه کاره است؟ دربان «قلی برژر» شده. یادت هست وقتی که آقای تاج گفت: همه‌ی تیاترها را خراب می‌کنیم و جایش روضه می‌خوانیم، آقای سکان چه دستپاچه شد؟ می‌گفت: «قلی برژر» را به دست من بسپارید، من نمی‌دانستم «قلی برژر» چیست، اما حالا دربانش شده و نانش توی روغن است. قسمت را تماشا کنید، چه می‌شود کرد؟!

- خب، آخرش کسی را مسلمان کردید؟

سنت خندید: چرا يك نفر را و از آن به بعد من پشت دستم را داغ کردم که دیگر از این ناپرهیزی‌ها نکنم.
- چطور؟

- روزی که راه افتادیم، هیچکدام از ما به قدر من به فکر کار خودش نبود، چون مرا آورده بودند که کفار را ختنه بکنم. من گنجشک را به چند زبان یاد گرفتم، به روسی "وارابی" به آلمانی "اشپرلینگ" به فرانسه "موانو" می‌دانید چرا؟ چون در موقع ختنه باید گفت گنجشک پرید، که تا بچه متوجهی گنجشک می‌شود، پوست را ببرند! ببینید من تا کجایش را خوانده بودم، خب لغت "پرید" را دیگر لازم نداشتم یاد بگیرم. با دست اشاره می‌کردم، یا می‌گفتم: "پر!" اما از شما چه پنهان این سه لغت هیچ کدام به دردم نخورد.
- چطور؟

- يك روز آقای تاج به طمع آن که دوباره موقوفات را زنده بکند، پایش را توی يك کفش کرد که هر طور شده باید يك نفر از کفار را مسلمان بکنیم و دسته جمعی با او عکس برداریم و به بلاد اسلامی بفرستیم. پارسال بود، زیر پل رودخانه‌ی سن يك نفر گدا گیر آوردیم، به او دو هزار فرانك و عده دادیم، تا بگذارد ختنه‌اش بکنیم. اولش می‌ترسید، بالاخره راضی شد. از شما چه پنهان هر چه معلوماتم را به رخ کشیدیم و به سه زبان گنجشک را برایش گفتم، حالش نشد، چون اصلاً ایتالیایی بود. بعد هم رفت شکایت کرد که مرا از توالد و تناسل انداخته‌اند. محکوم شدیم و هرچه پول برایمان باقی مانده بود، روی ختنه سوران او گذاشتیم.

- رفاقت چه می‌کنند؟

- ژان، نه، عندلیب‌الاسلام، یادتان هست، در برلین چشمش که به زن‌ها می‌افتاد، چشمش را هم می‌گذاشت و استغفار می‌فرستاد و ما زیر بازویش را می‌گرفتیم و کورمال کورمال راه می‌رفت؟ خب، الان این جا دلالی می‌کند، دلال محبت است و گاهی هم دست چربش را به سر کچل ما می‌کشد. کار و بارش بد نیست. پریروز خندید و گفت: ما هم قسمتمان دلالی بود. در سامره که بودیم، صیغه‌ی بیست و چهار ساعته می‌کردیم، این جا صیغه‌ی نیم ساعته برای مردم می‌کنیم. آن بیست و سه ساعت و نیم دیگرش برای این است که در این جا به وقت بیشتر اهمیت می‌دهند، تا در بلاد اسلامی.
- شوخی می‌کنی!

- خدا پدرت را بیمارزد! مگر یادت رفته من می‌گفتم اگر يك قطره شراب در دریا بیفتد، بعد دریا را با خاك پر کنند، به طوری که اگر تپه‌ای به جای آن بشود و به سر آن تپه علف بروید و گله‌ی گوسفندی از آن علف بچرد، من از گوشت هیچ يك از آن گوسفندان نمی‌خورم، اما حالا (اشاره به گیلان مشروبش کرد) ...

- این آقای عندلیب‌الاسلام بود که می‌گفت: اگر نرقصم، شب خوابم نمی‌برد؟
- نه، این آقای تاج بود. یادتان هست چه عربی‌ای بلغور می‌کرد؟ همه‌اش می‌گفت: الخمر والمیسر. پارسال پول خوبی را که از جمعیت مسلمین بالا کشید و همه‌اش را قمار کرد. حالا خودش را راضی کرده که بازی دیگران را تماشا کند. در "فانتا زیو" مستخدم

میز قمار است. تابستان به کازینو دوویل می‌رود. کارش این است که نمره‌ها را بخواند و پول‌ها را با کفگیرك جلو بکشد. يك زن فرنگی هم گرفته، اگر سر غذايش گوشت خوک نباشد، قهر می‌کند.

- شما چطور به پاریس آمدید؟ پول از کجا آوردید؟

- به، آقای مخبر محترم مجله‌ی "المنجلاّب" پس شما از کجا خبر دارید؟ مگر نمی‌دانید که ما دعوت رئیس باغ "سوئو گارتن" را پذیرفتیم، چون دستمان از همه جا کوتاه شد و به هیچ عرب و عجمی بند نبود، دواسه ماهی نانمان توی روغن بود. يك دستگاه عمارت به ما دادند، نه، يك قصر بود با روزی ۲۵ مارك برای هر کدامان، به اضافه‌ی خوراك و پوشاك. در باغ همه جور جانورهای روی زمین که خیالش را بکنید، از چرنده و پرند و خرنده و دونده بود. شب‌ها آقای تاج دعا می‌خواند و به در و دیوار فوت می‌کرد که مبادا این جانوران بیایند ما را بخورند. روز اول که ببر را دید، غش کرد.

- آقای تاج مگر به جرم کشیدن تریاك حبس نبود؟

- رئیس باغ وحش حبس او را خرید و التزام داد که دیگر تریاك نکشد. او را هم آوردند پیش ما. جای شما خالی، خیلی خوش گذشت. دخترهای مثل پنجه‌ی آفتاب می‌آمدند به تماشای ما. من دو تا از آن‌ها را بلند کردم. کارمان هم این بود که زن و مرد می‌شدیم، صیغه می‌کردیم، طلاق می‌دادیم، روضه می‌خواندیم، مردم هم می‌خندیدند، برایمان دست می‌زدند. در روزنامه‌ها عکس ما را چاپ می‌کردند. از شما چه پنهان عکسمان که چاپ شد، در بلاد اسلامی گمان کردند که ما جدا مشغول تبلیغ هستیم و کارمان بالا گرفت. برای تشویق ما از چهار گوشه‌ی دنیا، مسلمین مثل ریگ برایمان اعانه و پول می‌فرستادند. بعد فکر خوبی برایم آمد. به رئیس باغ گفتم: چهار صندوق لوله‌نگ و نعلین را که به جای وثیقه در مهمانخانه گذاشته بودیم، تحویل بگیرد! او هم همین کار را کرد و آن‌ها را دانه‌ای ۱۲ مارك به مردم فروختیم. در هر صورت چه در دستران بدهم، پول‌ها که جمع شد - هر چه باشد آخوند و آخوند زاده بودیم - طمعمان غالب شد. گفتیم برویم پاریس هم نمایش بدهیم، پول در بیاوریم، اما توی دلمان به این فرنگی‌های احمق می‌خندیدیم. کاری که شغل و کاسبی روزانه‌ی ما بود، آن‌ها را به خنده می‌انداخت. من به تاج گفتم: خبر بدهیم هر چه سید گشنه و آخوند شیشو و عرب موشخوار هست، بیاورند این جا تا به نوایی برسند! او صلاح ندید و گفت: آن وقت دکان خودمان کساد می‌شود. باری، آمدیم پاریس، يك خرده این در و آن در زدیم، اعلان‌هایمان را به این و آن نشان دادیم، اما دیگر بختمان برگشت. هر چه در آن جا درآورده بودیم، این جا خرج کردیم. وقتی نمی‌آورد، نمی‌آورد. بعد هم آمدیم يك نفر را مسلمان بکنیم که کلی جریمه شدیم. حالا هم این روز و حالمان است!

- شما که خودتان اعتقاد به اسلام داشتید، پس چرا آنقدر سنگش را به سینه

می‌زدید؟

- ای پدر، تو هم خیلی رندی! نمی‌دانستی که ما همه‌مان جنگ زرگری می‌کردیم و

چهار نفری دست به یکی شدیم، تا موقوفات را بالا بکشیم و کشیدیم؟!

- آخر مذهب، آخر اسلام!

- مذهب چی، کشك چی؟ مگر به جز چاپیدن و آدمکشی است؟ همه‌ی قوانین آن برای يك وجب جلو آدم و يك وجب عقب آدم وضع شده. یادت رفته "قوت لایموت" مرام اسلام را چطور شرح داده؟ یا مسلمان بشوید و از روی کتاب "زیده‌النجاسات" عمل کنید، یا می‌کشیمتان و با خراج بدهید! این تمام منطق اسلام است. یعنی شمشیر برنده و کاسه‌ی گدایی. اخلاق و فلسفه‌ی بهشت و دوزخ هم یادت هست که تاج چه می‌گفت که در آن دنیا به مرد مسلمان فرشته‌ای می‌دهند که پایش در مشرق و سرش در مغرب است، به اضافه‌ی هفتاد هزار شتر و قصری که هفتاد هزار اتاق دارد. من حاضرم اعمال شاقه بکنم و به من این فرشته را ندهند که نمی‌توانم سر و تهش را جمع و جور بکنم. آن قصر را هم اگر روزی يك اتاقش را جارو بزنم، تازه در آن دنیا جارو کش می‌شوم و اگر بنا بشود که به هفتاد هزار شتر رسیدگی بکنم، در دنیای دیگر شترچران خواهم شد. در صورتی که همه‌ی خانم‌های خوشگل و دخترهای اروپایی در دوزخ هستند و اگر ماهیت اشخاص عوض می‌شود، پس آن‌ها ربطی با این دنیا ندارند و مسئول کردار و رفتار سابق خودشان نخواهند بود!

- مگر این همه فلاسفه و علمای اروپایی در مدح اسلام کتاب ننوشته‌اند، آن‌ها را چه می‌گویی؟

- آن هم برای سیاست استعماری است. این کتاب‌ها دستوری است که برای داشتن ما شرقی‌ها تألیف می‌کنند، تا بهتر سوارمان بشوند. کدام زهر، کدام اقیون بهتر از فلسفه‌ی قضا و قدر و قسمت جهودها و مسلمانان، مردم را بی‌حس و بی‌ذوق و بداخلاق می‌کند، يك نگاه به نقشه‌ی جغرافی بیانداز، همه‌ی ملل اسلامی تو سری خور، بدبخت، جاسوس، دست نشانده و مزدور هستند. ملل استعماری برای به دست آوردن دل آن‌ها و با تفرقه انداختن بین هندو و مسلمان، به نویسنده‌های طماع و زرپرست وجه نقد می‌دهند تا این ترهات را بنویسند! کدام تمدن، تمدن عرب را می‌خواهی، کتاب شیخ تمساح "آثار الاسلام فی سواحل الانهار" را بخوان، که هم‌ااش از شیر شتر و پشگل شتر و عبا و کباب سوسمار نوشته است. باقی دیگرش را ملل مقهور از پستی خودشان ساخته و پرداخته و به دم عرب‌ها بسته‌اند. چرا همین که ممالك متمدن عرب را رانند، دوباره رجوع به اصل کرد و با جپی آگالش دنیال سوسمار دوید؟

- پس این همه جانماز آب کشیدن، این همه عوام فریبی برای چه بود؟

- مگر ما نباید نان بخوریم؟ این کاسبی ماست، دکان ماست که مردم را خر بکنیم، مرحوم ابوی خدا بیامرز از آن آخوندهای بیدین بود. همیشه به ترکی می‌گفت: "ای مو سولمان قارداش، سنین ایاقین ها را چاندی که پخ چخارتمادی" يك روز يك شیشه گلاب را به دو روپیه به يك ضعیفه‌ی زوار فروخت، و گفت: سر آن را محکم نگه دار تا همزادت در نرود! اگر من جن آن‌ها را نگیرم، یکی دیگر می‌گیرد. پس تا مردم خرند، ما هم سوارشان می‌شویم. همین قدر باید خدا را شکر بکنیم که هم‌مان زرنگ بودیم و توانستیم گلیم خودمان را از آب در بیاوریم، وگرنه اگر تبلیغ اسلام را کرده بودیم، حالا هر کدام توی يك مریضخانه خوابیده بودیم و پشت گردنمان هم يك مشمع خردل چسبیده بود.

- راستی حالا شما چه کاره هستید؟

- من دیدم پول‌ها دارد ته می‌کشد، آدمم با ضعیفه‌ی صاحب این می‌کده شریک شدم.
اسم این جا را هم عوض کردم. (شیشه‌ی در را نشان داد که رویش نوشته بود "میسر بار" یا
نوشگاه میسر!)"

- میسر یعنی چه؟

- این اسم را به یادگار همان آیه‌های تاج درست کردم که همیشه می‌گفت: "الخمیر
والمیسر" خودش که قمارباز شد، من هم می‌فروشم!

- میسر یعنی شراب؟

- خود تاج هم معنی‌اش را نمی‌دانست، آمد از من پرسید. در هر صورت هر کلمه
از قرآن سیصد هزار معنی دارد. بگذارید این هم یکی‌اش باشد!
بعد رویش را کرد به موزیکچیان و گفت: یک تانگوی خوب به افتخار رفیقمان
بزنید! و دستور داد یک گیلان شراب بفرستند که به سلامتی کاروان اسلام
نوشیدیم.

به تحقیق جهاد اسلام این طور تمام شد

الباریس فی ۱۲ اکتوبر ۱۹۳۰

الجرجیس یافت بن اسحق الیسوعی

افسانه آفرینش

صادق هدایت

صورت‌ها:

خالق اف
جبرئیل پاشا
میکائیل افندی

ملا عزرائیل
اسرافیل بیک
مسیو شیطان
بابا آدم
ننه حوا
حوری‌ها، غلمان‌ها، فیل، شتر مرغ

پرده‌ی اول

مجلس باشکوهی پیداست که میان آن تخت جواهر نگاری گذاشته شده، روی آن خالق اف به شکل پیرمردی لهیده باریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهر دوزی پوشیده، عینک کلفت به چشم زده و به متکای جواهر نگاری یله داده است. یک نفر غلام سیاه بالای سر او چتری نگهداشته، پهلوی او دختر سفید پوستی بادبزین در دست دارد و خالق اف را باد می‌زند.

دو طرف تخت چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست جبرئیل پاشا و میکائیل افتدی. طرف چپ ملا عزرائیل و اسرافیل بیک، به شکل سربازهای رومی، سپر، زره، کلاه خود، چکمه تا سر زانو، شمشیرهای بلند به کمر دارند و بال‌های آنها به پشتشان خوابیده. فقط ملا عزرائیل صورتش مثل کاسه‌ی سر مرده است. لباده‌ی سیاه به دوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه‌ی آنها به حالت نظام ایستاده‌اند. پشت سر آنها دسته‌ای حوری با چارقد‌های قالبی و وسمه کشیده، مجلس را تماشا می‌کنند و غلمان‌ها با نگاه‌های خریداری آنها را برانداز می‌کنند. کنار اتاق مسیو شیطان با قد بلند و کلاه بوقی، شنل سرخ به دوش انداخته و قداره به کمرش است، ریشی بزی زیر چانه دارد و با ابروهای بالا جسته نگاه می‌کند. میان مجلس دسته‌ای حور و پری با لباس‌های نازک، سرنا و دنبک و دایره می‌زنند و می‌خوانند:

دل هوس سبزه و صحرا ندارد، ندارد،

میلی به گلگشت و تماشا ندارد، ندارد...

یکی از پریان با آن شلیته، آن میان، قر کمر می‌آید. ساز که تمام می‌شود، کج کج جلو خالق اف رفته، زنگ خود را با غمزه جلو او نگه می‌دارد. خالق اف هم دست کرده، از پر شالش پولی در می‌آورد و در زنگ او می‌اندازد. مطرب‌ها و رامشگران که می‌خواهند دوباره بنوازند، خالق اف یک مرتبه دست را بلند کرده، امر به خاموشی می‌کند و خودش نیمه تنه بلند می‌شود.

خالق اف (تکه کاغذی از بغلش درآورده، می‌خواند): همانا به درستی که چنین است و جز این نیست که می‌خواهم شما را به مطلبی آگاه سازم. (آب دهن خود را فرو می‌دهد.) می‌دانید که با وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست به کار شده‌ام. روز

اول روشنائی، بعد زمین‌ها، آسمان‌ها، آب‌ها، سنگ‌ها، کلوخ‌ها و غیره را درست کردم... (قدری تأمل می‌کند.) اینک می‌خواهم یک یادگار پابنده‌ای از خود بگذارم و قدرت نمایی بکنم. از این رو مشیت و اراده‌ی من بر آن قرار گرفت تا روی این زمینی که در منظومه‌ی شمسی و در خانواده‌ی خورشید است، یک دسته جانور بیافرینم و پادشاهی "آدم" نام، به صورت خود از گل درست کرده، بر آن‌ها بگمارم، تا بر همه‌ی موجودات فرمانروایی داشته باشند. (به به و آفرین حضار) نه تنها پادشاهی روی زمین را داشته باشد، بلکه می‌خواهم که همه‌ی ملائکه، جن‌ها و پریان و حوران و غلمانان بر وی تعظیم کرده، سر فرود بیاورند

و...

مسیو شیطان (حرف خالق اف را بریده، می‌آید به میدان): پس من چه کاره هستم؟ پس من کی هستم؟ (پچ پچ حضار)

خالق اف (رنگ‌شاه توت شده): با من به یکی/بدو می‌کنی؟ فضولی نکن، خفه شو!

مسیو شیطان (با لبخند): دکیسه! من هرگز به آدم کرنش نمی‌کنم. من از آتشم، اون از گل.

خالق اف (به جبرئیل پاشا): این مردکه را بیانداز بیرون! مسیو شیطان (دهن کجی می‌کند): حالا که این طور شد، من هم بابا آدم را گول می‌زنم. حالا می‌بینی! (هیاهوی حضار) (جبرئیل پاشا یخه‌ی شیطان را کشیده، با پس گردنی او را از اتاق بیرون می‌اندازد و صدای ونگ مسیو شیطان از بیرون بلند می‌شود.) خالق اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود می‌گوید): شماها بمانید! باقی همه بیرون بروند، بروند پی کارشان! (همه‌ی حوریان و پریان با لوجه‌ی آویزان سر به زیر از مجلس بیرون می‌روند. کمی سکوت.)

خالق اف (سرش را بلند می‌کند): جبرئیل پاشا، تو چه می‌گویی؟ مثلاً امروز بعد از این همه زحمتی که سر آفرینش کشیدیم، آدم یک خرده خستگی در بکنم. راستی این مردکه مسیو شیطان را من خیلی رو داده‌ام. جبرئیل پاشا: بله قربان، گستاخی کرد.

خالق اف (سبیل خود را می‌جود): حالا که همچین شد، از لج مسیو شیطان هم شده، همین فردا دست به کار می‌شوم. اما دیگر نباید روی شیطان را ببینم. می‌دهم او را از بهشت بیرون بکنند.

جبرئیل پاشا: امر، امر مبارک است.

خالق اف: می‌خواستم پیش از این که دست به کار بشوم، با شما مشورت بکنم و عقیده‌تان را بپرسم.

(هر چهار نفر تعظیم می‌کنند.)
خالق اف (به جبرئیل پاشا): خوب بگو ببینم نقشه‌ی من چطوریه؟
جبرئیل پاشا: البته خیلی خوب است، اما این جانوران را که از گل درست می‌کنید،
چطور زندگی می‌کنند؟

خالق اف: فکرش را کرده‌ام. آن‌ها را به جان هم می‌اندارم، تا همدیگر را بخورند.
جبرئیل پاشا: در این صورت نژاد آن‌ها پاینده نیست و به زودی از بین خواهند
رفت و پادشاهی آدم نیز پایدار نمی‌ماند؛ چون دیگر کسی از رعایای او باقی نخواهد ماند، تا
بر آن‌ها فرمانروایی بکند. و همچنین آدم چون از گل است و باید بخورد و بیاشامد، پاینده
نخواهد بود.

خالق اف: راست گفتی، پس چه کار بکنم؟
جبرئیل پاشا: این جانوران را طوری بسازید که تولید مثل نکنند و هر کدام از آن‌ها
مثل دانه‌ی گندم صد برابر بشود.
خالق اف: چه خوب گفتی!

جبرئیل پاشا: اما يك اشكال فنی دیگر در بین است؛ عده‌ی آن‌ها ممکن است خیلی
زیاد بشود و روی زمین را بگیرد و با آن‌هایی که توانا هستند، ناتوانان را بخورند، به
طوری که گروهی از آن‌ها بی‌خوراك بمانند و هرج و مرج بشود.

خالق اف: فکر خوبی یادم آمد. دیروز در بهشت بودم. باغبان آنجا علف‌های هرزه
را وجین می‌کرد. گفتم: چرا همچین می‌کنی؟ جواب داد: برای این که قوت زمین و خوراك
برای گل‌ها بماند. ما هم همین کار را می‌کنیم.

جبرئیل پاشا: پس باید زندگی این جانوران را محدود بکنیم و يك نفر را بگماریم،
تا هر کدام از این نژادها زیاد شد، برود جان يك دسته از آن‌ها را بستاند، تا تعادل به هم
نخورد.

خالق اف (به ملا عزرائیل): ملا عزرائیل!

ملا عزرائیل: بله قربان!

خالق اف: تو می‌توانی این کار را به عهده بگیری؟

ملا عزرائیل: دستم به دامن‌تان، من پیرم، غلط کردم. از من این کار ساخته نیست.
خالق اف (خشمناك): عجب حکایتی است! امروز همه نوکرهایم با من مخالفت
می‌کنند. آن مسیو شیطان، این‌هم ملا عزرائیل! من را بگو که به چه کسانی پشت گرمی
داشتیم. حالا مردم را کف دستم گذاشتند.

ملا عزرائیل (مثل بید می‌لرزد): غلط کردم. به روی چشم. جان جبرئیل پاشا مرا
از بهشت بیرون نکنید! اما من آخر چه طور بدون مقدمه بروم جان بگیرم؟

خالق اف: کارت نباشد! من بهانه‌اش را دستت می‌دهم.

(ملا عزرائیل تعظیم می‌کند. خالق اف لبخند می‌زند.)

خالق اف (به میکائیل افندی): میکائیل افندی!

میکائیل افندی: جان میکائیل افندی؟

خالق اف: می‌دانی که کارمان خیلی زیاد می‌شود. باید دفتر و دستک بگیری. چند نفر محاسب و منشی اضافه هم لازم است. به علاوه به صورت حساب هم خوب رسیدگی بکن! راستی حوض کوثر ترك خورده بود، درست کردی؟ مخارجش چقدر می‌شود؟ میکائیل افندی: بله قربان دادم حوض کوثر را آهك و ساروج کردند. هنوز صورت حسابش حاضر نشده.

خالق اف: می‌دهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه‌ی اسباب‌ها را رو به راه می‌کنی. می‌دانی از کوری چشم شیطان هم که شده، فردا شروع به کار خواهم کرد. دستور می‌دهی صد کروور توبره‌ی خاك رس، صد کروور سطل آب، صد کروور زنبه، صد کروور شنکش، صد کروور نردبام، صد کروور بام‌غلطان، صدر کروور تیشه، صد کروور اره، صد کروور سرتیر، صد کروور دسته بیل، صد کروور کلنگ، صد کروور ماله، صد کروور غربیل، همه را آماده کنند!

میکائیل افندی: بله قربان، راستی قصر زمرد تاقش چکه می‌کند.

خالق اف: باز می‌خواهی برایمان حساب بتراشی؟

میکائیل افندی: غلط کردم.

خالق اف: می‌دهی بهشت را زود آب و جارو بکنند، چون حالا پشیمان شدم. فرشته‌ای به شکل خودم می‌سازم. می‌فرستم در بهشت کیف بکنند. حیف است او را بفرستم روی زمین، میان جانوران. اما همه‌تان باید به او سلام کنید!

هر چهار نفر تعظیم می‌کنند: به چشم، به چشم!

خالق اف: اسرافیل بیک، تو چیزی نمی‌گویی؟

اسرافیل: بله قربان؟

خالق اف: تو را هم لله‌ی آقای آدم می‌کنم. او را می‌پایی، تا شیطان گولش نزنند!

هر جا خطری متوجه‌ی آدم شد، تو، توی بوقت بدم!

اسرافیل بیک: قربان، بنده‌ی درگاه همیشه در خدمت حاضر است.

خالق اف: بارك الله، تو خوب صحبت می‌کنی؟

اسرافیل بیک: من نمك پرورده هستم، من خانه‌زادم.

خالق اف: حالا از عهده‌ی این کار برمی‌آیی؟

اسرافیل بیک: خدمتتان عرض بکنم که خودتان بهتر می‌دانید. مگر پریروز که یکی

از غلمان‌ها با یکی از حوری‌ها لاس می‌زد، اطلاع ندادم که شما هر دوی آن‌ها را به آشنیزخانه‌ی جهنم فرستادید؟

خالق اف: من از شماها راضی‌ام؛ اما هیچکدام جبرئیل پاشا نمی‌شوید. حالا روی روی خودش می‌گویم. من او را خیلی دوست دارم، هی، هی، هی جوانی‌هایمان را با هم گذرانیم. افسوس که گذشت. یادش بخیر. هی جوانی، جوانی! (جبرئیل پاشا لوس می‌شود. بال‌های خودش را از هم باز می‌کند. میکائیل افندی يك پای خود را زیر بالش جمع کرده، چرت می‌زند.)

خالق اف: جبرئیل پاشا!

جبرئیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: من به تو خیلی پشتگرمی دارم. به همه‌ی کارهایم رسیدگی بکن، تو بمان! (اشاره به اسرافیل بیک و میکائیل افندی و ملا عزرائیل می‌کند.) شماها بروید، جبرئیل پاشا بماند!

(جبرئیل پاشا می‌ماند، آن‌های دیگر افتان و خیزان بیرون می‌روند.)

خالق اف: حالا تنها ماندیم. برو یک بشقاب فرنی بیار! بر پدر پیری لعنت...!
(جبرئیل پاشا با یک دیگچه وارد می‌شود و از آن در بشقابی فرنی ریخته، به دست خالق اف می‌دهد.)

خالق اف (با لبخند): تو که نبودی، استخاره کردم، خوب آمد.

جبرئیل پاشا: چرا که بد بیاید؟! اراده‌ی خالق اف است.

(خالق اف فرنی را لف لف سر می‌کشد.)

جبرئیل پاشا: صبر کنید غلیز بندتان را بیاورم!

(خالق اف می‌خندد، فرنی‌ها را پف می‌کند و می‌ریزد روی ریشش. جبرئیل پاشا از زور خنده زوزه می‌کشد.)

خالق اف: چه کلکی روی زمین سوار می‌کنیم...!

آن وقت با هم می‌نشینیم، تماشا می‌کنیم. فرنی می‌خوریم و می‌خندیم.

(پرده می‌افتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد خاموش می‌شود.)

پرده‌ی دوم

کارگاه بزرگی دیده می‌شود. روی میز باریکی که به طول اتاق گذاشته شده، آلات فیزیکی و شیمیایی، میکروسکوپ، ترازو، ماشین الکتریک، پرگار، گونیا، چوب و تخته و مرتبان‌های بزرگ با آب رنگین چیده شده. سر بخاری پیه سوزی روشن است. جلو کارگاه گل رس آب گرفته‌اند. ماله، سرند، غربیل، کلنگ و غیره روی زمین بی‌ترتیب ریخته. کنار میز يك دانه صندلی راحتی جلو آئینه‌ی بلندی گذاشته شده.

خالق اف آستین‌هایش را بالا کرده، دامن قیای آبی رنگ خود را به کمر شالش زده، آهسته قدم می‌زند. جبرئیل پاشا بیل به دست دارد و گل‌ها را به هم می‌زند.

خالق اف به جبرئیل پاشا: آن تپه گل را بغلتان این میان.
جبرئیل پاشا: به چشم. (توده‌ی گل را که به شکل استوانه لوله کرده‌اند، به میان اتاق می‌سراند و هن و هن می‌کند. بعد با آستین، عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند.)
خالق اف: تو را خیلی خسته کردم؟
جبرئیل پاشا: چه قابلی دارد!

خالق اف: من هم خسته شده‌ام. میدانی امروز ششمین روز است که مشغول کار هستیم. روز چهارم گیاه‌ها را ساختم، روز پنجم جانوران را، امروز با هر چه نخاله و زیادی ماند، می‌روم “فیل” بسازم. يك جانور گنده، سرش این‌جا، پایش آنجا. (اشاره می‌کند). از آن گل‌های خوب کنار گذاشته‌ام برای ساختن آدم. گفتم هر چه گل و شفته‌ی زیادی مانده، فیل درست می‌کنم. بعد هم آدم را که نیمه‌کاره است، تمام می‌کنم. آن وقت روز هفتم می‌نشینیم و تماشا می‌کنیم.

جبرئیل پاشا: انگاری که ساختن این‌ها آسان‌تر است. زبانم لال می‌خواستم يك چیزی بگویم.

خالق اف: بگو!

جبرئیل پاشا: یادتان هست که ساختن میکرب‌ها و حشرات که اول شروع کردید، خیلی سخت‌تر از ساختن آدم بود. چقدر با ذره‌بین و سیخ و سنبه سر آن‌ها کار کردید. اما این‌ها دیگر آسان‌تر است.

خالق اف: هان، تقصیر من است که قوت و فن کاسه‌گیری را خودم بادت دادم. حالا کور باطن به کارخانه‌ی خالق اف ایراد می‌گیری؟ پیداست تو هم عقلت پارسنگ می‌برد. اگر من آن‌ها را درست کردم، برای این بود که دستم روان بشود. ساختن آدم به خیالت کار آسانی است؟ مگر ندیدی يك ساعت پیش جلو آئینه، میمون‌ها را شبیه خودم درست کردم، تا برای ساختن آدم دستم روان بشود؟

جبرئیل پاشا: حالا می‌فرمانید چه کار بکنم؟

خالق اف: برو آن چهار تا کنده‌ی درخت را از گوشه‌ی اتاق بیاور!

جبرئیل پاشا: برای پاهای فیل؟

خالق اف: آفرین، تو هم هوشت روان شده.

(جبرئیل پاشا می‌رود کنده‌های درخت را می‌آورد و در گل می‌مالد.)
خالق اف: حالا بیار فرو بکن در چهار گوشه‌ی این گل! (توده‌ی گل را نشان می‌دهد.)

خالق اف: کله‌اش را هم بیاور به گردنش بجسبان! آن گلوله‌ی گل را (اشاره) بده!
(جبرئیل پاشا اطاعت می‌کند.)

خالق اف (می‌خندد): جبرئیل پاشا فکر خوبی برایم آمد. آن لوله‌ی بخاری را هم بیاور فرو کن در کله‌اش! حالا هوا گرم شده احتیاجی به بخاری نداریم. دو تا نان لواش هم از توی سفره بیاور، بجسبان به دو طرف کله‌اش! البته می‌دانی که اعضای جانوران باید از روی قرینه باشد و هر عضوی که تاق است، در میان قرار بگیرد!

جبرئیل پاشا: اطاعت می‌شود. (خالق اف می‌رود از روی میز يك نی هفت بند برمی‌دارد. سر آن را می‌گذارد زیر دم فیل و در آن می‌دمد. جبرئیل پاشا هم دستش را به کمرش زده، تماشا می‌کند. ناگاه تمام توده‌ی گل به تکان می‌آید. خالق اف نی را برداشته، پس می‌رود. فیل خرطوم خود را تکان می‌دهد. از جا جست می‌زند و خرناس شدیدی می‌کشد. خالق اف يك مشت بونجه در دست گرفته، جلو فیل می‌رود. فیل خرناس دیگری می‌کشد و بونجه را با خرطوم خود گرفته، به هوا پرتاب می‌کند. خالق اف با رنگ پریده پس می‌رود.)

خالق اف: فیلبان را بگویند بیاید و فیل را در پالکی بگذارید و بفرستید روی زمین!
(فیلبان با کلنگ می‌آید. سوار فیل می‌شود و از کارگاه بیرون می‌رود. خالق اف آهی کشیده، روی صندلی راحتی Rocking Chair می‌افتد. بعد کیسه‌ی توتون خود را درآورده، چپق چاق می‌کند و کبریت را با ته کفشش روشن می‌کند.)

خالق اف: جبرئیل جان!

جبرئیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: نمی‌دانی چقدر خسته شده‌ام، اما می‌ترسم میانش باد بخورد و دستم پی کار نرود. سر پیری چه هوس‌هایی به کله‌ام زده! باشد، می‌روم زودتر آدم را درست بکنم. بعد دیگر آسوده خواهم شد. می‌روم تو رختخوابم می‌افتم. یکی از حوری‌ها را می‌گویم پاهایم را بمالد! تو به من فرنی می‌دهی و روی زمین را نگاه می‌کنیم و می‌خندیم. همچنین نیست؟ جبرئیل پاشا، این مگس‌ها را بزن رد کن! چه جانورهای سمجی خلق کرده‌ام! عوض این که مدح و ثنا و شکرگزاری خالق خودشان را بکنند، مرا کلافه کرده‌اند.

جبرئیل پاشا: قربان، يك مشت آب به صورتتان بزنید، ریش و سبیلتان از فرنی نوچ شده و مگس‌ها بوی شیرینی شنیده‌اند. (می‌رود يك تکه مقوا برمی‌دارد، خاکش را تکان می‌دهد و مگس‌ها را می‌زند.)

خالق اف: حالا برو آینه قدی را جلو بکش! آن گل‌هایی را هم که روی لنگه‌در خیس کرده‌ام، بیاور! (جبرئیل پاشا می‌رود لنگه‌ی دری را که رویش گل، به شکل آدم خمیر شده، می‌آورد.)

(خالق اف عینک خود را پاک می‌کند و با تعجب نگاه می‌کند. با تغییر):

جبرئیل!

جبرئیل پاشا: بله قربان!
خالق اف: بگو ببینم پایت را توی کفش من کرده‌ای؟ به خیالت رسیده با من
همچشمی بکنی؟
جبرئیل پاشا: بنده غلط کرده‌ام.
خالق اف: این گل را پس کی به شکل من درست کرده؟
جبرئیل پاشا: چه عرض کنم!
خالق اف: ای شیطان، راستش را بگو، وگرنه خودت می‌دانی!
جبرئیل پاشا (دست به پیشانی خود می‌کشد): آهان یادم آمد. دیروز شما روی
صندلی خوابتان برده بود. من وقتی که وارد اتاق شدم، دیدم میمون تقلید شما را درآورده بود.
ماله را برداشته بود، خودش را در آینه‌ی قدی نگاه می‌کرد و با این گل ور می‌رفت. مرا که
دید، گذاشت و در رفت.
خالق اف: بد نشد. عوضش کارمان جلو افتاد. اما برای این که با من همسری
نکند، دستش را ناقص می‌کنم، تا قابل کار نباشد. حالا مشغول بشویم! (خالق اف جلو لنگه‌ی
در نشسته، سنبله می‌کشد و فوت می‌کند).
جبرئیل پاشا: خدا پدر میمون را بیامرزد که کارمان را آسان کرد!
خالق اف (می‌خندد): نی را بیاور! (دستمال ابریشمی خودش را درمی‌آورد،
می‌اندازد روی صورت آدم و زیر لب با خودش ورد می‌خواند. جبرئیل پاشا نی را می‌آورد،
خالق اف می‌گیرد و به آدم می‌دهد. آدم تکانی می‌خورد. چشم‌هایش باز می‌شود. ملانکه و
پریان همه جلو کارگاه ریخته، صدای "آفرین، آفرین" بلند می‌شود).
خالق اف (با تکبر لبخند می‌زند): آدم!
بابا آدم از جایش جسته، زوزه می‌کشد.
خالق اف (جلو می‌رود): آدم، بیا پهلوی من!
بابا آدم: گشتمه، گشتمه! (دست‌هایش را می‌زند روی شکمش).
خالق اف: بیا جلو، بیا پیش من سجده بکن! اول می‌دهم دست و رویت را بشویند،
زلف‌هایت را شانه بزنند، بعد تو را می‌فرستم به بهشت، غذاهای خوب بخوری. اما مبادا
گندم بخوری، اگر گندم خوردی، کلا همان می‌رود توی هم، می‌دهم از بهشت بیرونت کنند.
(بابا آدم با قیافه‌ی ترسناک، تن پشمالود و چشم‌های ودریده دو بامبی رو سرش
می‌زند و موهایش را چنگه چنگه می‌کند).
بابا آدم: من گشتمه، من گشتمه!
(با انگشت شکمش را نشان می‌دهد).

**(پرده می‌افتد. از پشت پرده صدای گریه‌ی بابا آدم و فریاد "من
گشتمه!" بلند است.)**

پرده‌ی سوم

دورنمای زمین، جنگل‌های دور دست، کوه، يك تکه ابر سیاه روی آسمان و ماه که از پشت آن صورتك درآورده، پیداست. صدای جنجال خفیه‌ی پرندگان و چرندگان می‌آید. جانوران بزرگ بی‌تناسب خودشان را از لای درخت‌ها نشان می‌دهند. بابا آدم به شکل میمون‌های بزرگ، پشمالو، سیاه، شکم‌گنده، چشم‌هایی بی‌حالت و موهایی ژولیده دارد. زیر درخت توت بزرگی پهلوی ننه حوا ایستاده. ننه حوا موهای سرش بلند است و به زمین می‌کشد. قد کوتاه، کله‌گنده، لب‌ها سرخ، دهن گشاد، با پستان‌ها و کیل برجسته، مات ایستاده است.

ننه حوا (رو می‌کند به بابا آدم): خاك به سرم، میمونه را دیدی، ادای مرا درآورد؟ (روی زمین می‌نشیند و او هو او هو گریه می‌کند).

بابا آدم شاخه‌ی درخت توت را تکان می‌دهد. چند دانه توت به زمین می‌افتد. ننه حوا چشم‌های خود را می‌مالاند، توت‌ها را جمع می‌کند و دولپی می‌خورد. بابا آدم نگاه خریداری به ننه حوا می‌کند و لبخند می‌زند. ننه حوا: چه خوشمزه است. توی بهشت از این میوه نبود.

بابا آدم: دیدی در بهشت چه آسوده بودیم. بر پدر مسیو شیطان لعنت که ما را گول زد.

(ننه حوا دهانش پر از توت خاك آلوده است. سر خود را می‌جنباند.) بابا آدم: در بهشت به درخت گلابی اشاره می‌کردیم، میوه‌اش کنده می‌شد، می‌آمد تو دهنمان. این جا باید دنبال هر چیزی بدویم. جانوران دیگر هم با ما همسری می‌کنند. بر شیطان لعنت!

(در این بین شترمرغ کلانی سلانه سلانه پیدا می‌شود.)

ننه حوا (بلند می‌شود): مرده شور! این دیگه چیه؟ چه هیکلی داره!

بابا آدم: این شترمرغ است.

ننه حوا: شترمرغ، شتر مرغ؟ من می‌ترسم.

(بابا آدم دست می‌کند، يك قلبه سنگ برمی‌دارد و به طرف شتر پرتاب می‌کند. او

هم سنگ را می‌بلعد.)

ننه حوا: تو دیدی سنگ را خورد؟ خالق اف چه بلاهایی به جان ما می‌فرستد! حالا ما را نخورد. زودباش برویم بالای درخت!

(بابا آدم، ننه حوا را بغل می‌زند و از درخت توت بالا می‌روند.)

ننه حوا: نگفتم توی بهشت بهتر بود؟ الان جبرئیل را صدا می‌زنم و از خالق اف عنرخواهی می‌کنم، تا ما را برگرداند به بهشت، یا این که از جبرئیل پاشا خواهش می‌کنم در بهشت را به ما نشان بدهد! اگر هم خالق اف اجازه نداد، من با قاپوچی آنجا رفیقم، دزدکی وارد می‌شویم.

(بابا آدم دست‌ها را بغل دهانش می‌گذارد و فریاد می‌زند): جبرئیل هو، جبرئیل هو!

(همه‌ی جانوران ساکت می‌شوند.)
جبرئیل پاشا با بال‌های باز می‌آید جلو آدم. سلام می‌کند. آدم و حوا از درخت پائین می‌آیند.

بابا آدم: آقا جبرئیل خیلی ببخشید، اگر به شما زحمت دادیم. دستم به دامن، برای ما کاری بکن! از قول من از خالق اف خیلی احوالپرسی بکن و معذرت بخواه، به شرط این که ما را برگرداند به بهشت. والله تقصیر من نبود. مسیو شیطان مرا گول زد و گفت: گندم بخور، خوشمزه است! من هم خوردم. دیگر نمی‌دانستم که خالق اف از مسیو شیطان قهر کرده. ما نمی‌توانیم این‌جا زندگی بکنیم. حوا خانم دیشب خوابش نبرده. این‌که وضع نمی‌شود. آخر مگر خالق اف بیکار بود، ما را درست کرد؟ مگر ما به او دستور داده بودیم، یا از او خواهش کرده بودیم ما را بیافریند؟ حالا که کرده، چرا ما را فرستاده روی زمین؟ جبرئیل پاشا: آسوده باشید! خود خالق اف هم از کرده‌اش پشیمان شده. دیشب پهلوی من‌های‌های گریه می‌کرد. امروز هم اوقاتش تلخ است. مثل برج زهرمار غضب کرده. کسی جرات نمی‌کند جلوش برود. صبحی دو کروار فحش به من داد. همه‌اش تقصیر شماست. اگر گندم نخورده بودید، این‌طور نمی‌شد!

ننه حوا: آقا جبرئیل، دیشب ما با بابا آدم رفتیم توی شکاف آن غار (اشاره می‌کند) این جانوران زوزه می‌کشیدند و من می‌ترسیدم. امروز به بابا آدم گفتم: مثل این میمون‌ها بالای درخت نارگیل برای خودمان لانه درست بکنیم! به خالق اف بگو: يك قصر فیروزه برایمان بسازد. از آن‌هایی که تو بهشت است!

بابا آدم به جبرئیل پاشا: بالای غیرت، نوکرتیم، يك کاری بکن. من به درك، حوا خانم را چه کار کنم؟

جبرئیل پاشا: از دستم کاری ساخته نیست.

بابا آدم: پس به خالق اف بگو ما را برگرداند به حال اولمان. ما که از او خواهش نکرده بودیم ما را بیافریند و قدرت‌نمایی کند. حالا که کرده، چشمش کور بشود، باید جورمان را بکشد!

جبرئیل پاشا: می‌دانید؟ خالق اف حرفش يك کلمه است؛ وانگهی اگر به حرف شما گوش بدهد، فردا همه جك و جانورهای زمین به صدا درمی‌آیند.

ننه حوا (زیانش را گاز می‌گیرد و چپ‌چپ به آدم نگاه می‌کند): باز هم کفر گفتی؟! آقا جبرئیل مبادا به خالق اف بگویید. آدم غلط کرد.

جبرئیل پاشا: به، خالق اف گوشش از این حرف‌ها پر شده، آن روزی که شروع به آفرینش کرد، پیه فحش را به تنش مالید.

ننه حوا: آقا جبرئیل، شما خیلی خوب آدمی هستید، نه، خیلی خوب فرشته‌ای هستید. برایتان يك چیزی نقل بکنم. الان من و بابا آدم ایستاده بودیم، يك شتر مرغ آمد و رد شد. يك قلبه سنگ به چه گندگی را خورد.

جبرئیل پاشا: باز هم بنده‌ی ناشکر خالق اف باشید!

بابا آدم: راستی حالا که خودمانیم، بگو ببینم خالق اف برای چه این جانوران را به قول خودش آفرید؟

جبرئیل پاشا (انگشتش را به لب می‌گذارد): به کسی نگو، میان خودمان باشد، خودش هم نمی‌داند. پشیمان هم شده. می‌دانی این‌ها را آفریده تا بنشیند و فرنی بخورد، تماشا کند و بخندد.

ننه حوا: به حرف آدم گوش نکنید؛ مخصوصا خیلی هم خوب است. به، ما نمی‌خواهیم برگردیم تو بهشت. آنجا آسوده نبودیم. همیشه اسرافیل بیک با آن دك و پوز بدترکیش موی دماغ ما می‌شد. تا ما با هم حرف می‌زدیم، شوخی باردی می‌کردیم، بوق می‌کشید. نمی‌گذاشت با هم خوش باشیم. همچنین نیست، آدم؟

جبرئیل پاشا: پیداست که کم کم دارید عادت می‌کنید. شماها در بهشت هم راضی نبودید. این‌جا هم راضی نیستید. هیچوقت راضی نخواهید بود.

بابا آدم: همه‌ی دلخوشی من همین حواست.

ننه حوا: عوضش من هم تو را دوست دارم.

(جبرئیل پاشا به سر تا پای برهنه‌ی حوا نگاه می‌کند. حوا مثل این که خجالت می‌کشد، می‌رود يك برگ از درخت توت می‌چیند و جلو خودش می‌گیرد.)

جبرئیل پاشا: برای این که به زندگی دلخوشی پیدا بکنید، خالق اف می‌خواهد به شما بچه بدهد.

ننه حوا: بچه، بچه، بچه چیه؟

جبرئیل پاشا: يك موجودی است مانند خودتان، يك حوا کوچولو یا يك آدم کوچولو. بعد بزرگ می‌شود و هر دو شما برای او زحمت می‌کشید و او را دوست دارید و برای او به زندگی دلبستگی پیدا می‌کنید.

بابا آدم: باز هم يك كلك دیگر! خالق اف همین ما را آفرید، بس نبود، می‌خواهد يك دسته‌ی دیگر را بدبخت بکند؟ مگر ما چه گناهی کرده‌ایم؟

ننه حوا: خالق اف بهتر از تو می‌داند. آقا جبرئیل شما راست می‌گویید. از قول من به خاق اف خیلی سلام برسانید. خالق اف راست می‌گوید. هنوز خیلی وقت نیست که ما را از بهشت بیرون کرده‌اند (اشاره به آدم) تو مرا می‌گذاری، می‌روی این طرف و آن طرف، من تنها می‌مانم. آخر من يك کسی را می‌خواهم که پهلویم باشد و او را دوست داشته باشم. شتر مرغ که نمی‌تواند با من حرف بزند. من که او را دوست ندارم.

بابا آدم: خوب شد تو امروز اسم شتر مرغ را یاد گرفتی.

در این بین از بالای آسمان ندا می‌آید: جبرئیل هو، جبرئیل هو، هو...!

جبرئیل پاشا: بار دیگر خالق اف حوصله‌اش سر رفته، یا فرنی می‌خواهد و یا می‌خواهد با من هسته‌ی هلو بازی بکند و جر بزند. چه آخر و عاقبتی پیدا کرده‌ایم! عجالتا خدا نگهدارتان باشد! هر وقت با من کار داشتید، صدایم بکنید! (بعد تنوره می‌کشد و می‌رود.)

بابا آدم به ننه حوا: چقدر پرچانگی کردی! هر چه من خواستم کارها را درست بکنم، نگذاشتی. چه همدمی خالق اف برایم آفریده! مثلاً تو را از دنده‌ی چپم درست کرد، تا من تنها نباشم.

ننه حوا: وا، چه دروغ‌ها! تو گفتی و من هم باور کردم. حالا که مرا دوست نداری، این دفعه به جبرئیل پاشا چغلی می‌کنم. اگر خالق اف به من بچه داده بود، دیگر منت تو را

نمی‌کشیدیم. حالا به من سرکوفت دنده‌ی چپت را می‌زنی؟ کاشکی خالق اف دنده‌ات را انداخته بود جلو شتر مرغ. تف به این زندگی! تف، تف! (روی زمین تف می‌اندازد. سرش را مابین دو دست گرفته، گریه می‌کند.)

بابا آدم (دست روی سر او می‌کشد): هان، تو هم به يك چیزهایی پی برده‌ای! ننه حوا: من به خیالم تو مرا دوست داری، حالا می‌بینم که گول خورده بودم. همه‌اش به من تودهنی می‌زنی. به بهانه‌ی این که سوراخ و سنبه‌ی بهشت را پیدا کنی، از من می‌گریزی. من تنها هستم، از این جانورها می‌ترسم. (با پشت دست اشک‌های چشمش را پاک می‌کند.)

بابا آدم: من شوخی کردم. جونم، تو خوشگلی، تو را دوست دارم، بهت نگفتم؟ اگر تو نبودی، من از غصه می‌ترکیدم.

(خورشید غروب می‌کند. ماه با صورتك ترسناك خود روشن می‌شود و از يك طرف آسمان بالا می‌آید. فیلی از پشت شاخه‌ها سرش را درآورده، خرناس می‌کشد. آدم و حوا از درخت توت بالا می‌روند و ننه حوا خودش را می‌اندازد تو بغل بابا آدم.)

بابا آدم: اگر چه زندگی این‌جا پر از دنگی و زد و خورد است، اما از زندگی بکناخت و بیمزه‌ی بهشت بهتر است. من در بهشت داشتم خفه می‌شدم. زندگی تنبلی بخور و بخواب، زودتر خسته می‌کند. نمی‌دانم این فرشته‌ها چطوری در بهشت مانده‌اند؟! ننه حوا: مخصوصا خیلی خوب شد که ما را از بهشت بیرون کردند. اقلا اینجا

کشيك‌چی نداریم و آسوده با هم خوش هستیم.

بابا آدم: لبه‌ایت را بیار نزدیک، مقصود آفرینش همین است.

(بابا آدم سر خود را جلو می‌برد، ماچ محکمی از ننه حوا می‌کند. ننه حوا هم دست انداخته، شاخه‌ی درخت را جلو خود می‌کشد و پشت برگ‌ها پنهان می‌شود.)

(پرده می‌افتد. از پشت پرده صدای نعره و زوزه‌ی جانوران کم کم خاموش می‌شود.)

توپ مرواری

صادق هدایت

اگر باورتان نمی‌شود، بروید از آن‌هایی که دوسه خشتك از من و شما بیشتر جر داده‌اند، برسید! اگر که دوره‌ی برو/بیای توپ مرواری را ندیده باشید، حتما از پیر و پاتال‌های خود شنیده‌اید. این دیگر چیزی نیست که بخوایم از تو لنگم در بیاورم. عالم و آدم می‌دانند که در زمان شاه شهید، توپ مرواری توی میدان "ارگ" شق و رق روی قنداقه‌اش سوار بود و بر و بر نگاه می‌کرد، بالای سرش دهل و نقاره می‌زدند، هر سال شب چهارشنبه سوری دورش غلغله‌ی شام می‌شد، تا چشم کار می‌کرد مخدرات بئسه، بیوه‌های نروك و چروكیده، دخترهای تازه شاش کف کرده، ترشیده‌های حشری یا نابالغ‌های دم بخت، از دور و نزدیک هجوم می‌آوردند و دور این توپ طواف می‌کردند؛ به طوری که جا نبود سوزن بیاندازی! آن وقت آن‌هایی که بختشان یاری می‌کرد، سوار لوله‌ی توپ می‌شدند، از زیرش در می‌رفتند، یا این که دخیل به قنداقه و چرخش می‌بستند، یا اقلا يك جای تنششان را به آن می‌مالیدند. نخورد نداشت که تا سال دیگر به مرادشان می‌رسیدند. زن‌های ناامید، امیدوار می‌شدند، ترشیده‌ها ترگل و ورگل می‌شدند، خانه‌ی بابا مانده‌ها به خانه‌ی شوهر می‌رفتند، زن‌های نروك هم دوسه‌تا بچه‌ی دوقلو از سر و کولشان بالا می‌رفت و بچه‌هایشان هی بهانه می‌گرفتند که: "ننه جون، من نون می‌خوام!" قراول نگهبان هم تا سال دیگر نانش توی روغن بود. دو تا چشم داشت، دوتای دیگر هم قرض می‌کرد و توپ را می‌پایید که مبادا خاله/شلخته‌ها بلندش بکنند و تا دنیا نداشت، آن را وسیله‌ی بخت گشایی خودشان قرار بدهند!

این حکایت بیست/سی سال و یا صد و پنجاه سال پیش است. یادش بخیر، دوره‌ی ارزانی و فراوانی بود. پنج شاهی که می‌دادی، هفت تا تخم مرغ می‌گرفتی، روغن سیری سه شاهی بود، با صد دینار يك نان سنگك برشته‌ی خشخاشی می‌دادند به درازی آدم، "توی سر تخت بربری‌ها" يك خانه‌ی بیرونی و اندرونی، ماهی پانزده زار و سی شاهی و سه تا پول کرایه می‌رفت. معقول هنوز زن‌ها دل و دماغ داشتند و سالی يك جوال گوینده‌ی لاله الا الله به جامعه تحویل می‌دادند. هنوز زهوار هر چیزی تا این اندازه در نرفته بود و تخم لق منشور آتلانتیک و اعلامیه‌ی حقوق بشر و سایر حرف‌های قلنبه و سلبه را توی لب ملت نشکسته بودند. هر چیزی معنی و اندازه‌ی داشت. این جا هم البته نه به طور استثناء بلکه مثل بیشتر جاهای دنیا يك پادشاه قدر قدرت مستبد دو آتشه داشت که از سیبیلش خون می‌چکید؛ به طوری که هفت نفر هیزم شکن مازندرانی نمی‌توانستند گردن ستبرش را بزنند. کسی جرأت نمی‌کرد فضولی بکند و بگوید: "ابولی، خرت به چنده؟" و اسمش را شاه بابا گذاشته بودند، چون با رعیت‌هایش ندار بود. يك اندرون ولنگ و واز داشت که از دختر آسیابان گرفته تا دختر پطرس شاه فرنگی را توی آن چپانیده بود و این کارخانه‌ی سازده سازی‌اش بود. حالا خیلی حرف‌ها پشت سر این شاه شهید می‌زنند و هزار جور اسناد و بهتان بهش می‌بندند، اما امروز این جا، فردا بازار قیامت، ما باید توی دو وجب زمین بخوابیم. سر پیری نمی‌توانیم گناه کسی را بشوریم و مشغول ذمه‌ی مرده، آن هم مرده‌ی شاه بابا بشیم!

از شما چه پنهان در آن عهد و زمانه با وجودی که بانك‌های جفت و تاق وجود نداشت، اما خزانه‌ی دولت پر و پیمان بود و زهره‌ی شیر می‌خواست داشته باشد کسی که بتواند به جواهرات سلطنتی چپ نگاه بکند! بدون عایدی سرشار نفت که در تاریخ ایران

سابقه نداشته و معلوم نیست که کدام دولت فحیمه‌ای سگ خورش می‌کند، دولت افلاس‌نامه صادر نکرده بود؛ اگر چه مشتری آهن پاره و اسلحه‌ی قراضه نبود، اما اسم خودش را ملت پست عقب افتاده نگذاشته بود و از خارجی وام و اجاره نمی‌خواست و بدون سرتیپ‌ها و امیرلشگرهای شکم‌گنده‌ی مرزپناه گریزپا، کسی جرأت نمی‌کرد به سرحداتش دست درازی بکند. بدون متخصصین تبلیغ و طن پرستی که در اثر مرض فشار پول در خارجه معلق بزنند، مردم به مرز و بوم خودشان بیشتر علاقه داشتند. بدون سوز و بریز رادیوهای خاج پرست که: «آهای مردم، دین از دست رفت!» که گویا آخوند باسواد و ملای با عقیده بیشتر پیدا می‌شدند؛ بی آن که شب شش بگیرند و اسم میهنشان را عوض بکنند. انگار که شهرت و آبروی این آب و خاک در نظر خارجی‌ها خیلی بیشتر از حالا بود. برای تعلیمات عمومی، پستان به تنور هم نمی‌چسبانند؛ اما هم مردم باسواد بیشتر پیدا می‌شد و هم خیلی بیشتر کتاب حسابی چاپ می‌کردند. ظاهرًا چوب تکفیر برای تریاک بلند نمی‌کردند، اما وافوری هم خیلی کمتر از حالا بود. باری هنوز جزیره‌ی بحرین را به ارباب واگذار نکرده بودند. هنوز بخشش کوه آرات فتح‌الفتوح به شمار نمی‌رفت. هنوز شاه بابا حق کشتیرانی در دجله و فرات را از دست نداده بود و يك تکه خاکش را هم به افغان‌ها حاتم بخشی نکرده بود و برای تمديد قرارداد نفت جنوب هم مردم را دور کوچه نرقصانیده بود؛ اما اسم خودش را کبیر و نابغی عظیم‌الشان نگذاشته بود. خلاصه آن که حساب و کتابی در کار بود. هنوز همه چیز میتدل نشده بود. مردم به خاک سیاه ننشسته بودند و از صبح تا شام هم مجبور نبودند که افتخار غرغره بکنند و به رجاله بازی‌های رجال محترمشان تفاخر و تخرخر بنمایند و از شما چه پنهان، مثل این بود که آبادی و آزادی و انسانیت هم يك خرده بیشتر از حالا پیدا می‌شد!

برگردیم سر موضوع توپ مرواری خودمان؛ گفتم که قراول نگهبان کشيك می‌داد که خاله/شلخته‌ها توپ را بلند نکنند. حالا شما گمان می‌کنید توپ مرواری يك چیز فسقلی بوده که می‌شده آن را زیر چادر و چاقچورشان قایم کنند و جیم بشوند؟ العیاذ بالله! این يك اشتباه لپی است و ما نمی‌دانیم چطور چنین خطایی از لای فاق قلم خودنویس ما بیرون جست! برای این که درازی لوله‌ی این توپ، هفت قدم و شعاع دهنه‌اش هفت اینچ، وزن گلوله‌اش دست کم ۷۷ کیلوگرم و وزن لوله‌ی آن هفت خروار بوده است؛ به علاوه هفت کارمند، یکی برای باروت ریزی، دومی برای سنبه زدن، سومی برای کهنه تپاندن، چهارمی برای گلوله انداختن، پنجمی برای قتیله گذاشتن، ششمی برای قنداقه نگه داشتن و هفتمی برای فرمان آتش دادن داشته و همین که در می‌رفته، هفت متر عقب می‌زده و هفت کارمند محترم خود را هر دفعه بی‌ریا زیر می‌گرفته است. در این صورت يك چنین چیز نکرده‌ای را رستم دستان که سهل است، عوج بن عنق هم سگ کی بود که بتواند از سر جایش تکان بدهد؛ اما لوله‌ی این توپ نه تنها از هفت جوش و از هفت فلز گرانبهای آهن و سرب و برنج آرزیر و روی و مس و انتیمون ترکیب یافته بود، بلکه عنصر مهمی به نام کانتاریدین در آن وجود داشت. (ناگفته نماند که ما به طور کلی به علت بخل و ضعف و خبث جبلت و شر طبیعت از افشای میزان دقیق مواد ترکیب کننده خودداری می‌کنیم و همچنین نمی‌گوییم که وزن ویژه و حساسیت این مفرغ که در اثر مالش و سایش در هر سال، هفت درصد از آن

می‌کاهد و به تشعشع نامرئی آن هفت در هزار می‌افزاید و قدرت استحکام و مقاومت این فلز چقدر است و نیز از افشای این مطلب دریغ می‌ورزیم که اگر لوله‌ی این توپ را از فاصله‌ی هفت متری روی ساختمان سه اشکوبه‌ی خانه‌ای خشتی به رسم یادگار ول کنند، ممکن است طبقه‌ی اول و دوم آسیب نبینند، اما زیرزمین و آب انبار در صورتی که مجزا باشد، به کلی خراب شود و این که اگر آن را تبدیل به مفتول بسیار نازک ذره بینی به قطر هفت هزارم میلی‌متر بکنند، به احتمال قریب به یقین می‌شود گفت که هفت دور به کمر زمین پیچیده می‌شود و یا این که اگر فلزش را ذوب بنمایند، می‌شود با آن ۷۷۷, ۷۷ سوت/سوتک امریکایی ساخت. البته این حقیر نابغه‌ی عظیم‌الشان گمنامی هستم که بعدها قدرم را خواهند شناخت و مجسمه‌ام را خواهند ریخت و روی قبرم گل لاله عباسی نثار خواهند کرد. اما برای این که اروپا مانند انشیتین و مادام کوری و ادیسون از کشفیات این فقیر بی‌بضاعت سوءاستفاده ننمایند و آن را به نام نامی خودشان قالب نزنند؛ تا زمانی که پاتنت پایتیه اختراعات و اکتشافات خودم را به صحه‌ی ملوکانه و مقامات صلاحیتدار نرسانده‌ام، آمار صحیح و ارقام دقیقی که فراهم کرده‌ام، علی‌العجاله مغشوش می‌کنم تا لااقل پس از مرگم این افتخار برای میهن عزیزم باقی بماند!

حرف سر کانتاریدین بود. برخی از علمای عالی‌مقدار مانند عدیسون و مادام کوری و لاجون و عیث‌طین نمی‌دانند که خاصیت شهوت انگیز این توپ از دولت سر همین ماده بوده است؛ ولیکن چنان چه بعد اشاره خواهد شد، معلوم نیست که زرادخانه‌چی‌های بومی کستاریکا چگونه این ماده را به دست آورده بودند. باز هم ناگفته نماند که بعضی از علمای بسیقوانا طبقاً از جمله زیقومند فروید و مغنوص حیرشفلد و حاولوق علیص معتقدند که پرستش و نیایش Phallus (آلت تناسلی) اولین مرحله‌ی نشو و نمای فکر مذهب نزد طوایف بشر بشمار می‌رود؛ زیرا آن زمان بشر ساده لوح به جز آلت تولید مثل، خدای دیگری را به رسمیت نمی‌شناخته و چون در جامعه‌ی آن روز زن فرمانروایی و کیا/بیا داشته و همه کاره بوده و برای انتخاب خدا فقط او حق رای داشته، لذا آلت تناسلی نرینه را برای پرستش مظهر الوهیت قرار داده و برگزیده بود. ولیکن مردها از پرستش آلت تناسلی زن سرباز زدند و به همین جهت معروف به بت پرست و ببیدین و مرتد و زندیق شدند. بعدها برای تبرئه‌ی خودشان در جامعه به همدردی با جفت محترمشان بالاخره متوسل به پرستش آلت دوگانه‌ی بزرگی شدند، تا نه سیخ بسوزد و نه کباب و به مذهب گرویدند. از این رو احتمال قوی می‌رود که توپ مرواری نه به منظور جنگی، بلکه از نظر شباهتی که لوله‌ی توپ مرواری با آلت تناسلی دارد، برای اجرای مراسم مذهبی فالوس شناخته شده، چنان که بازماندگان پیروان این طریقت را در معابد لینگم Lingam هندوستان می‌توان یافت. پس به طوری که ملاحظه می‌فرمایید تحقیقات علمی و فلسفی به ما ثابت می‌نماید که علت تمایل به پرستش این توپ یکی خاصیت شهوت‌انگیز کانتاریدین بوده که يك جور شقاقل و یا مابین سقنقور اسپانیولی می‌باشد که در آلیاژ توپ وارد کرده بودند و دیگر خاصیت اشتهاآور مناظر و مرایا و هیکل آن. از این قرار عقیده و ایمان به این توپ مبتنی بر يك جور مذهب طبیعی و عمومی و ناشی از تمایلات ذاتی بشری بوده و نه الکی و آش‌کشکی مانند سایر عقاید و ادیان و اوهام!

اگر چه لزومی ندارد، اما باز هم برگردیم به اندرون شاه بابای خودمان. چنان که قبلا اشاره شد، این همه هوو و زن عقدی و صیغهی اندرون که سایهی همدیگر را با تیر می‌زدند، برای این که پیازشان کونه بکند و عزیزدرانه و سوگلی شاه بابا بشوند، با وجودی که وسائل مشروع و نامشروع گوناگون از قبیل جام چهل کلید و جادوگر و فالگیر و دعانویس و جن گیر و دربان و هیزم شکن و لحاف دوز و علی چینی بند زن و آب حوض کش و برف پارو کن و غیره در اختیارشان بود، از همه‌ی این‌ها که سر می‌خوردند، آن وقت می‌رفتند و دست به دامان توپ مرواری می‌شدند. لذا اگر توپ مرواری نبود، خیلی از این موجودات آب زیرکاه که امروز می‌بینیم، شق و رق عرض اندام می‌کنند و یا تو ادارات محترم فتنی امور را رتق می‌نمایند، وجود نداشتند. پس ببینید بیخود نبود که گفتیم: "شاه بابا با ملت خود ندار بود." یعنی اگر توپ مرواری را در اندرونش احتکار می‌کرد، آن وقت تو سر سگ می‌زدی "حضرت والا" از آب درمی‌آمد. اما شاه بابا اگر چه اسمش مستبد در رفته بود، با وجود این احساسات آزادیخواهی و دموکراتیکش می‌چربید. به همین علت بود که توپ مرواری را بی‌ریا در اختیار ملتش گذاشت و بعد هم که قتل عام شد، تا سی/چهل سال پیش هیچ کدام از تخم و ترکه‌اش که تکیه بر اریکه‌ی سلطنت زدند، کاری به این توپ نداشتند و آن بزرگوار هم مشغول بخت گشایی و آبیستن کردن خاله شلخته‌ها بود.

یک مرتبه دری به تخته خورد. یک شب مردم از همه جا بی‌خبر خوابیدند و هفت پادشاه را در خواب دیدند. صبح که پا شدند، خدا یک پادشاه قدرت قدرت برمامگوزید تمام عیار را که با نیزه ده ذرعی هم نمی‌شد سنده زیر دماغش گرفت، بهشان عطا کرد که کسی نمی‌توانست فضولی بکند و بهش بگوید: "بالای چشمش ابروست!" فوراً جمعی تازه به دوران رسیده و نوکیسه و رند و اوباش دورش را گرفتند و به او خر فهم کردند که: سلطان سایهی خداست. این مرتیکه‌ی برما مگوزید هم مثل پلنگ که چشم ندارد ماه را روی آسمان بالای سر خودش ببیند، به زبان الهام، نیایش گذرانید که عرصه‌ی ربع مسکون آنقدر وسیع نیست که در وی دو پادشاه بگنجد! بیت جهان را رسیده است یک شهریار. زنی را دو شوهر نباید به کار! حالا ما کار نداریم که این عقیده‌ی تمام زن‌ها نیست و گوینده‌اش حتماً مرد حقه بازی بوده است، ولیکن همین که اعلیحضرت قدر قدرت ما افکار درونی‌اش را به ارباب اظهار کرد، مشارالیه نه گذاشت و نه برداشت، واسه‌ی زنگ رفت توی دلش و گفت: "مرتیکه‌ی احمق، فضولی موقوف! تو قاج زین را نگه دار، اسب دوانی پیشکشت!" اعلیحضرت هم فوراً توب رفت و اگر چه مثلی است معروف که برعکس نهند نام زنگی کافور، اما دید که مسجد جای گوزیدن نیست. باری یک تعظیم بلند/بالا جلو اربابش کرد و بهش سرسپرد و قول داد که از این به بعد بدون اجازه‌ی او آب از گلوی پابین نرود. به هر حال این پادشاه ظاهراً می‌خواست ادای فرنگی مآب‌ها را در بیاورد، اگر چه رویش نمی‌افتاد. او هم مثل همه‌ی شاه‌های دنیا برای خودش مشروطه طلب و آزادی‌خواه و تن پرور و عیاش و برای ملتش مستبد بود. کارش این بود که چشم زهره بگیرد، مردم را بچاپد و به قناره بکشد و برای خودش هی ساختمان بکند. اما چون لغت شاه ورافتاده بود، خجالت کشید اسم مستبد روی خودش بگذارد. ماده را غلیظتر کرد و گفت: "من دیکتاتور مستفرنگ و میهن پرست و مصلح اجتماعی و یگانه منجی و غمخوار ماقبل تاریخی هممیهنان عزیزم

هستم. هرکس هم شك بیاورد، پدرش را می‌سوزانم!" و برای اولین نمایشی که اربابش توی برنامه پیش بینی کرده بود، لباس غضب پوشید و حکمی صادر کرد که لانه‌ی شغال توپ مرواری را از توی میدان "ارگ" بکنند و سر در نقاره خانه را با خاک یکسان بکنند!

از شما چه پنهان، چه فرمان بزدان، چه فرمان شاه شد! فوراً بخرای توپ مرواری را گرفتند و با اردنگی بردند به "میدان مشق" و به اصطیل سوار تبعیدش کردند، نتیجه‌اش این شد که همی زن‌های بایسه ورچروکیده، بیوه‌های بی‌زوال و دخترهای تازه شاش کف کرده‌ی دم بخت، با او مثل کارد و پنیر شدند و چون هنوز مفتش تریاکی شهربانی شب و روز پای صندوق‌های پست کشیک نمی‌داد، عقلشان را سر هم کردند و یک نامه‌ی بلند بالای بی امضاء، به خاکپای همایونی نوشتند که: "مرد حسابی، مگر عقلت پاره سنگ می‌برد و یا خدای نکرده آن قدر بیسوادی که نمی‌دانی این جا طهران است و گرز رستم گرو نان؟! رستم به آن چنانی برای یک چارک نان سنگک گرزش را توی چهار سوق بزرگ گرو گذاشت. آیا هیچ می‌دانی چرا به طهرون قجمرفشارها طهران می‌گویند؟ در احادیث آمده است که چون شراب این ناحیه به دهن این سعد گور به گوری خیلی مزه کرد، این جا را طهوران نامید که از "شراب طهورا" می‌آید و در اثر کثرت استعمال، طهران شد. به روایتی حضرت صدیقی طاهره به علت افراط در طهارت از این شهر بوده است. یکی از نوابغ اخیر که جنون پیغمبری‌گری به سرش زده بود و پیوسته مردم را پیام پیچ نموده، به ترک بدآموزی‌ها دلالت می‌کرد، تا به این وسیله همه با او هم پیمان بشوند و به زیر پرچم آئینش گرد آیند. معتقد بود که معنی تهران گرمستان است و فرنگی مآب‌ها معتقدند که Orient است؛ زیرا جهانگردان اروپایی این شهر را انتهای مشرق زمین و یا "ته ایران" پنداشته‌اند. به علت این که اران و ایران از لغت "انیر" مجوسی می‌آید و بعدها به شکل Eire یعنی ایرلند کنونی ضبط شده است. زیرا ایرلندی‌ها از ایران به میهن خودشان مهاجرت کرده‌اند و خواسته‌اند این اسم بی‌مسمی رویشان بماند؛ هم چنان که ژرمن‌های کرمانی الاصل از کرمان به بلاد جرمانیه سفر کرده‌اند، ولیکن علمای پیشین در این روایت اختلاف کرده‌اند و در حدیث معتبر از کعب‌الاحبار آمده است که طهران در اصل "ته عوران" یعنی شهر کون لختان بوده است، زیرا اهالی آن دائم‌الطهاره بوده‌اند و از استعمال تنبان سخت پرهیز داشته‌اند. به روایت دیگر در اصل "ته ران" بوده است، مشتق از ته به معنی زیر و ران به معنی راننده، یعنی به تحقیق کسانی که به ته می‌رانند. یعنی کون خیزه می‌کنند و بعد هم این اسم که ابتدا بر اهالی اطلاق می‌شده است، روی این ناحیه ماند. توضیح آن که در موقع هجوم اعراب، اهالی شهر ری از ترسشان - البته به عنوان اعتراض - کون خیزه کنان به دامنه‌ی کوه البرز که محل طهران کنونی باشد، پناهنده شدند و دیگر به شهر ری برنگشتند. مغول‌ها که تشریف فرما شدند، از این ماجرا سخت دل چرکین گردیدند و هر چه با دستمال ابریشمی خایه‌ی اهالی را دستمالی کردند که به شهرشان برگردند، سودی نبخشید. آن‌ها هم به رگ غیرتشان برخورد و فرمان کن فیکون شهر ری را صادر کردند. حالا این شهر تازه به دوران رسیده که پنج‌شش تا چیز تماشایی داشت، تو بساط از همه مهترش را که توپ مرواری بود و ما زن‌های لچک به سر دلمان را به آن خوش کرده بودیم، ورچیدی؟! انشالله که نریاتت از بیخ وریفته! مگر غافلی که خدا جای حق نشسته؟! آخر پایش را می‌خوری. خاک تو سرت! مگر

تو از کدام طویله در رفتی که نمی‌دانی تا حالا همه خاج پرست‌هایی که به قصد سیر و گشت به طهران آمده‌اند، از جیمز موریه گرفته، تا لرد کورزن و دکتر تولزان و دکتر فوریه، همگی همدستانند که تنها خمسه‌ی معلقه‌ی دیدنی پایتخت، توپ مرواری و دروازه دولت و سر در الماسیه و قصر قجر است که زیرش گنج چال کرده‌اند. حالا ما به درک، آبروی پایتخت صد کرور سالهات را نریز، خجالت بکش!

خب، هر چه باشد این‌ها هم مثل شاهنشاه عظیم‌الشان کور باطن و بیسواد بودند و منشآت قائم مقام را نخوانده بودند و آداب و رسوم سرشان نمی‌شد. در اثر گستاخی، احساسات رقیقه‌ی ذات اقدس شهریار جریحه‌دار شد؛ بعد هم هر چه شمرد، دید چیزهای دیدنی تهران، عوض خمسه معلقه، ربعه‌ی معلقه است. اگر چه “کنه پلو بخورنی” بود، اما چون لغت کافی در زبان مازندرانی یافت نمی‌شد، این بود که به زبان “کله ماهی خور” گیلکی فکر کرد: “هاوه از ننگان چل پدر، عراقی سیرابی خود، خشتک پلشت، سیه بریده، حقه اشنه دس فدن، تا امی ذات موقدس ملوکانه امره این جور شوخی بازین راه دنه گائید. اشنه به خیال کی پیش از ذات موقدس اما آدمایی ایسایید، عمارت ممارتانیم چاکوده ببید!”^۱

دیگ غضبش پلق و پلق به جوش آمد و برای قدرت نمایی مقرر فرمود این بناها را بکوبند و با خاک یکسان بکنند و ضمناً گنجی را که زیر قصر قجر و سر در الماسیه چال بود، تحویل ذات اقدس ملوکانه بدهند! به اضافه‌ی هرچی کاشی به نام و نشان شاهان پیش و هر جا دکتر تولزان و فوریه و لرد کورزن و جیمز موریه بود، داد کردند و لیسیدند، تا همه بدانند و آگاه باشند که روز از نو و روزی از نو است و بعد از حضرت آدم و قبل از جدا شدن زمین از خورشید، وارث تاج و تخت کیان این قائد عظیم‌الشان بوده و خواهد بود و تا ابد! لابد هم ریق رحمت را به سر مبارکش نخواهد کشید. اما چون هیچ وسیله‌ای برای از بین بردن توپ مرواری نداشت، برای این که دل خاله شلخته‌ها را بسوزاند، آن را در حیاط باشگاه امیر لشگرهای زاپاس، داد برایش قنداقه‌ی سمنتی ریختند و آن میان در قیدش گذاشت و دستور داد هیچ زن امل و خاله شلخته‌ای را نزدیکش راه ندهند و به این وسیله آن را فقط برای حرمسرای محترم خویش مونوپول کرد و تا امروز به همین حال باقی است.

حال بیابیم سر تاریخچه‌ی توپ مرواری! در این باب روایات گوناگونی وجود دارد: مرحوم حکیم ابوالهیولای از خود راضی در “کنز‌المتحرین” و علامه‌ی دهر ابوالقولنج جاموس بن سالوس در “مهم‌التواریخ” آورده‌اند که توپ مرواری را شاه عباس کبیر از پرتغالی‌ها گرفته است. صاحب “جعل‌التواریخ” معتقد است که نادرشاه آن را از هندوستان قاچاق کرده و میرزا یقعلی چلنگر نژاد ادعا می‌کند که این توپ را پدر بزرگش زمان خاقان مغفور در تهران ریخته است. اما از شما چه پنهان که به هیچ‌کدام از این روایات نمی‌توان

اعتماد کرد. ما پس از نوش جان کردن مقدار هنگفتی دود چراغ، اکنون چکیده‌ی محفوظات و عصاره‌ی معلومات و خلاصه‌ی مجهولات خودمان را روی دایره می‌ریزیم، تا هم موجب عبرت خاص و عام شود، و هم خوانندگان عزیز آویزه‌ی گوش هوش سازند! این که برخی علماء از جمله استاد بزرگوار مگر دیچ بواسیریان اندلسی علیه الرحمه تردید کرده و فرموده است که توپ مرواری مال پرتغالی‌ها بوده، چندان راه دوری نرفته، اما به این سادگی هم که شما گمان می‌کنید، نیست!

* * *

کم و بیش در حدود هزار و پانصد میلادی، پادشاه اندلس مردی بود ملقب به دوست مردالینوس *Dos Merdalinos* که بسیار مستغرق و متجدد و حساسی مستبد بود، اما دیکتاتور نبود. ولیکن نسبت به اعراب صدر اسلام و حتی نسبت به عرب و عاربه و مستعربه، کینه‌ی شتری می‌ورزید. لابد خودتان بهتر می‌دانید که در آن زمان مملکت اندلس زیر مهمیز بربرها و اعراب مغربی بود که با خلوص نیت و صدق عقیدت از کفار عیسوی ساو و باج و خراج و جزیه‌ی بسیار می‌گرفتند و می‌خواستند بدین وسیلت ثقل آن ملحدان از خدا بی‌خبر را صاف کنند، تا نورافکن ایمان از وجناتشان درخشیدن بگیرد و کفرستان دلشان به پاکستان مبدل شود. اما حالا چطور شد که پادشاه پیدا کردند، راستش این است که دیگر خودمان هم نمی‌دانیم. باری این حیوان ناطق که شقی و زندیق و درویش تاریک‌تر از حبرالاسود بود، از قضا یک روز دیگ خشم همایونش به جوش اندر آمد و به خیالش رسید که اعراب دوره‌ی جاهلیت و اعراب بادیه نشین را از سرزمین نیاکانش بتاراند؛ اگر چه این پادشاه مثل سایر سلاطین، بی‌سواد و پرمدها بود و اصلاً لاتینی که زبان نامادریش بود، نمی‌دانست، اما برای اظهار فضل در آخر هر نطقش این کلمه‌ی قصیره‌ی کاتن سردار رومی

را تکرار می‌کرد: *Carthage Delenda*

اما عرب‌ها کجا و کارنازی‌ها کجا! این دیگر به عقل ناقصش نمی‌رسید. ظاهراً انگیزه‌ی دوست مردالینوس احساسات تند و تیز میهن پرستانه‌اش بود؛ ولیکن ما پس از مطالعات بسیار به این نتیجه رسیدیم که علت‌العلل این هرزه دهانی این بوده است که در اثر قانون ختنه‌ی اجباری، زیادتیر از حد معمول از پوست آلت رجولیت او بریده بودند و از این جهت مبتلا به عقده‌ی کم‌مایگی *iriot* و جنون عظمت *Malomanie* یا خودمانی‌تر بگوییم، مبتلا به ناخوشی گنده‌گوزی شده بود. بعضی می‌گویند این شخص سگیاز بوده و به خونخواهی سگش "فندق" علم طغیان و رابت عصیان بر ضد اعراب برافراشته بود. توضیح آن که یکی از سپاه اعراب معروف به ابن قطیفه که متخصص راه انداختن آسیاها با خون کفار بوده، مهمان خلیفه در قرطبه می‌شود و فندق، سگ سوگلی دوست مردالینوس، مچ پای او را می‌گیرد و در نتیجه جا در جا مشمول قانون اعدام با شکنجه می‌شود. به روایت دیگر چون این شخص ذوق میگساری و نقاشی و موسیقی و تماشای پیس کارمن *Carmen* و باربیه دو سبیل *Barbier de Seville* (دلاک سبیل تراش) و مجسمه سازی و استنجای

با کاغذ داشت و اسلام دست و پایش را توی پوست گردو گذاشته بود و بر عکس از تعدد زوجات و صیغه و روضه خوانی و مرثیه و مداحی و تعزیه و نوحه خوانی و تکدی و تسلیم و رضا و روزه و زوزه و مرده پرستی و تقیه و محلل و غسل میت در آب روان و استحباب تحت الحنك شکار بود، با خودش گفت: "راستش این عرب‌های سوسمار خور بدك و پوز بوگندو دیگر شورش را درآورده‌اند. تا حالا هر غلطی می‌کردند، دندان روی جگر می‌گذاشتم. من حاضر نبودم تمام دستگاه بخور و بجاپ خلافت را با يك موی زهار فندق تاخت بزنم، اما حالا که سگ نازنینم را به جرم این که پر و پاچه‌ی این مردک‌های جلاد را گرفته، کشته‌اند، پدری ازشان در بیاورم که توی داستان‌ها بنویسند. از این به بعد اندلس مال اندلسی‌هاست. مگر پیغمبرشان رسول اکرم قبل از تحریف قرآن به دست عثمان رضی‌الله عنه، به موجب آییه‌ی شریفه نفرموده: "و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه؟" پس پیغمبر ما باید کتابش به زبان اندلسی باشد. میان خودمان بماند، مگر برای ما چه آورده‌اند؟! مذهب آن‌ها سیکیم خیار است. معجون دل بهم‌زنی از آراء و عقاید متضادی است که از مذاهب و ادیان و خرافات سلف، هول هولکی و هضم نکرده استبراق و بی‌تناسب به هم در آمیخته شده است و دشمن ذوقیات حقیقی آدمی است و احکام آن مخالف با هر گونه ترقی و تعالی اقوام و ملل است و به ضرب شمشیر به مردم زورچیان کرده‌اند. یعنی شمشیر بران و کاسه‌ی گدایی است. یا خراج و جزیه به بیت‌المال مسلمین بپردازید و یا سرتان را می‌بریم! هر چه پول و جواهر داشتیم چاپیدند، آثار هنری ما را از میان بردند و هنوز هم دست بردار نیستند! هر جا رفتند همین کار را کردند. ما که عادت نداشتیم دخترانمان را زنده به گور بکنیم، چندین ملکه از جمله ایزابل دخت در اندلس پادشاهی کرده‌اند. ما برای خودمان تمدن و ثروت و آزادی و آبادی داشتیم و فقر را فخر نمی‌دانستیم. همه‌ی این‌ها را از ما گرفتند و به جایش فقر و پریشانی و مرده پرستی و گریه و گدایی و تعصب و اطاعت از خدای غدار و قهار و آداب کون‌شویی و خلا رفتن را برابمان آورده‌اند. همه چیزشان آمیخته با کثافت و پستی و سودپرستی و بی‌ذوقی و مرگ و بدبختی است. چرا ریختشان غمناك و مودی است و شعرشان مرثیه و آوازشان چس‌ناله است؟ چون که با ندبه و زوزه و پرستش اموات همه‌اش سر و کار دارند. برای اعراب سوسمار خوری که چندین صد سال پیش به طمع خلافت، ترکیده‌اند، زنده‌ها باید تمام عمر به سرشان لجن بماند و گریه و زاری بکنند! در کلیسای ما بوی خوش عطر و عبیر پراکنده است و نغمه‌ی ساز و آواز به گوش می‌رسد. در مسجد مسلمانان اولین برخورد با بوی گند خلاست که گویا وسیله‌ی تبلیغ برای عبادتشان و جلب کفار است، تا با اصول این مذهب خو بگیرند. بعد حوض کثیفی که دست و پای چرکین خودشان را در آن می‌شویند و به آهنگ نعره‌ی موزن، روی زیلوی خاك آلودی دولا/راست می‌شوند و برای خدای خونخوارشان مثل جادوگران ورد و افسون می‌خوانند! جشن نوئل ما با گل و گیاه و عطر و شادی و موزیک برگزار می‌شود، عید قربان مسلمانان با کشتار گوسفندان و وحشت و کثافت و شکنجه‌ی جانوران انجام می‌گیرد. دوره‌ی مردانگی و گذشت و هنرنمایی و دلاوری با رستم و هرکول سپری شد. در اسلام باید از روی پهلوانانی مانند زین‌العابدین بیمار و امام حسین که تکیه به نیزه‌ی غربی می‌کند، گرفته برداشت. خدای ما مهربان و بخشایشگر است، خدای جهودی آن‌ها قهار و جبار و کین توز است و همه‌اش

دستور کشتن و چاپیدن مردمان را می‌دهد و پیش از روز رستاخیز حضرت صاحب را می‌فرستد تا حسابی دخل امتش را بیاورد و آن قدر از آن‌ها قتل عام بکند که تا زانوی اسبش در خون موج بزند. تازه مسلمان مومن دو آتشه کسی است که به امید لذت‌های موهوم شهوانی و شکم پرستی آن دنیا، با فقر و فلاکت و بدبختی عمر را به سر برد و وسائل عیش و نوش نمایندگان مذهبش را فراهم بیاورد. همه‌اش زیر سلطه‌ی اموات زندگی می‌کنند و مردمان زنده‌ی امروز از قوانین شوم هزار سال پیش تبعیت می‌کنند، کاری که پست‌ترین جانور هم نمی‌کند. عوض این که به مسائل فکری و فلسفی و هنری بپردازند، کارشان این است که از صبح تا شام راجع به شك میان دو و سه و استحاضه‌ی قلیله و کثیره و متوسطه بحث کنند. این مذهب برای يك وجب پایین تنه از جلو و عقب ساخته و پرداخته شده است. انگار که پیش از ظهور اسلام، نه کسی تولید مثل می‌کرده و نه سر قدم می‌رفته است! خدا آخرین فرستاده‌ی برگزیده‌ی خود را مامور اصلاح این امر کرد. تمام فلسفه‌ی اسلام روی نجاسات بنا شده و اگر پایین تنه را از آن‌ها بگیرند، اسلام روی هم می‌غلطد و دیگر مفهومی ندارد. بعد هم علمای این دین مجبورند از صبح تا شام با زبان ساختگی عربی سر و کله بزنند و سجع و قافیه‌های بی‌معنی و پرطمطراق برای اغفال مردم بسازند و با تحویل هم بدهند. سر تا سر ممالکی را که فتح کرده‌اند، مردمش را به خاک سیاه نشانده‌اند و به نکبت و جهل و تعصب و فقر و جاسوسی و دورویی و تقیه و دزدی و چاپلوسی و کون آخوندلیسی مبتلاشان کرده‌اند و سرزمینشان را به شکل صحرای برهوت درآورده‌اند. درست است که عرب پست‌تر از این بود که از این فضولی‌ها بکند. این فتنه را جاسوسان یهودی راه انداختند و با دست خودشان درستش کردند؛ برای این که تمدن ایران و روم را براندازند و به مقصودشان هم رسیدند. اما مثل عصای موسی که مبدل به اژدها شد و خود موسی ازش ترسید، این اژدهای هفتاد سر دارد دنیا را می‌بلعد. دیگر بس است. اندلس مال اندلسی‌هاست. همین روزی پنج بار دولا/راست شدن جلو قادر متعال که باید به زبان عربی با او و راجی کرد، کافی است که آدم را توسری خود و ذلیل و پست و بی‌همه چیز بار بیاورد. بدیهی است که این مذهب دشمن بشریت است. فقط برای غارتگران و استعمارچیان آینده جان می‌دهد. پس فساد را باید از ریشه برانداخت! *Delenda Carthago* (ما بی‌اندازه متأسفیم که در این جا از لحاظ بی‌طرفی مورخ که لازم است تمام جریان امور را به رشته‌ی تحریر درآورد، ناچاریم افکار درونی این زندیق بندیق را که پر است از اشتباهات تاریخی و فقهی و اخلاقی و اجتماعی و تاریخ طبیعت شرح دادیم؛ زیرا به موجب شرع مبین، کسی که چنین تصورات سخیفی در مخیله‌اش بپروراند، و یا چنین اسانه‌ی ادبی را به ارکان شریعت غرا جایز بشمارد، بی‌شك واجب‌القتل است و تمام اعقاب و اخلافش به آتش جهنم خواهند سوخت؛ هر چند برای این ترهات جواب دندان شکنی تهیه کرده‌ایم، ولیکن چون از موضوع ما خارج بود و به درازا می‌انجامید، امیدواریم که در جای مناسب به درج آن اقدام کنیم، انشاالله تعالی!) بعد دوست مردالبنوس از سر رف تورات را برداشت. حضرت موسی را به جان شاخه نباتش حضرت یوسف قسم داد و تورات را باز کرد، دید خداوند بخشایشگر مهربان در سفر تثنیه نوشته است: “آتشی در غضب من افروخته شده، تا هاویه‌ی پایین‌ترین شعلهور شده است و زمین را با حاصلش می‌سوزاند و اساس کوه‌ها را آتش خواهد زد. برایشان بلایا

را جمع خواهیم کرد و تیرهای خود را تماماً برایشان صرف خواهیم نمود، از گرسنگی کاهیده و از آتش تب و از وبای تلخ تلف می‌شوند و دندان‌های وحوش را برایشان خواهیم فرستاد، با زهر خرننگان زمین. شمشیر از بیرون و دهشت از درون ایشان را بی‌اولاد خواهد ساخت.” دوست مردالبنوس این را به فال نیک گرفت. پوزخندی زد و با خودش گفت: “damn it” پس معلوم می‌شود که دست حق پشت و پناه ماست! يك روز بی‌مقدمه به اعراب شبیخون زد و همه‌شان را تار و مار کرد و مقدار هنگفتی از آثار تمدن عرب را که عبارت بود از لوله‌نگ و دوغ عرب و کفیه عقاب و واجبی و نعلین و عمامه و تربت اصل، از آن‌ها به غنیمت گرفت. اعراب هم از ترس ترسایان به راهنمایی خلیفه‌ی خود، المستاصل من الله دشمنان را روی کولشان گذاشتند، مشک‌های خود را باد کردند، روی دریا انداختند و سوارشان شدند و به حال اعتراض از طنجه یا تنگه‌ی هرکول که بعد به کنایه معروف به “جبل طارق” شد، فراریدن گرفتند و به بیابان‌های سوزان شمال افریقا پناهنده شدند، ولیکن روحیه‌ی خود را نباختند و برای تقویت پشت جبهه، سردار دلیرشان طارق بن صعلوك را که سورمه‌ی خفا را از چشم می‌زد و حالا عقب نشینی پیروزمندانه‌ای کرده بود، خود را از تك و تا نیانداخت. حماسه‌ی آتشی‌بی به زبان فصیح عربی نجد و به بحر مدور مخبط مایون برای قشون شکست خورده‌اش خواند که ما ترجمه‌ی فارسی آن را برای استفاضه و استفاده‌ی قارئین گرامی خود ذیلاً می‌نگاریم:

“ به تحقیق و درستی که چنین است و جز این نیست که کفار خدا شناس با کمال احترام عذر ما را از اندلس خواستند، غافل از این که به کوری چشمشان، همه‌ی کفار به دین مبین و آداب و عنعنات اسلامی دلالت شدند و به فقر و فاقه و جهل و گریه و مرده پرستی و اطاعت و تقیه هدایت گردیدند، زیرا از هر گونه تقصیرات خویش منفعلی و شرمسار و به لطف و مرحمت حجت‌الحق خوشدل و امیدوار شدند، به طوری که گرمابه‌های خود را با کتاب گرم می‌کنند و تمام دار و ندار و ضیاع و عقار خودشان را به عنوان زیارت امکان متبرکه و بیت‌الحرام و باج سبیل و سهم امام به بیت المال مسلمین می‌فرستند. رقص سر‌بندان Sarabande و چوبی آن‌ها به رقص شکم و کمانچه و نی لبک و تنبک و موسیقار و سنج و مزمار و چارپاره و دهل و عود و بریط و ارغنون و رود و دف و چنگشان به سوت سوتک و عاروق . سکسکه و دهن دره و الحان نشاط انگیز ملی‌شان به زنجموره و چس‌ناله‌های جگرخراش و حجاری آن‌ها به سنگ قبر تراشی و نقاشی آن‌ها به کاشیکاری مساجد مبدل شد. باغ و بوستانشان ویران، شهرهایشان خراب و مسکن زغن و زاغ و جشن کریسمس آن‌ها عید قربان گردید و جشن و سرور آن‌ها مبدل به عزاداری و ندبه و زاری شد. زبان حرام‌زاده‌ی عربی را ملل مقهور به عنوان زبان بین‌الملل برای تبادل افکار خود به شیوه‌ی زبان اسپرانتو جعل کردند و همین یگانه معجزه‌ی اسلام به شمار می‌رود که بعدها به عنوان زبان سلیس و فصیح، ملل استعمارچی آن را به خودشان حقنه خواهند کرد. کتاب‌های علمی و ادبی آن‌ها سوخت و رسالاتی در باب آداب خلا رفتن و کون‌شویی و بنداز با يك تا نه صیغه و متعه و احادیث و اخبار و فقه و اصول، جای آن را گرفت. به درستی که بعدها هم اگر غلطی بکنند، علم و هنر و فلسفه و ادبیات آن‌ها به اسم تمدن اسلامی مشهور خاص و عام خواهد شد. اگر از قرطبه دست ما کوتاه گردید، در عوض تمام شمال افریقه تا دمشق و

بغداد و بلاد یاجوج و ماجوج و جزیره و قواق توی جنگ ماست. این است و جز این نیست، به درستی که همانا کفار هفت کفش آهنین به پا کنند و هفت شلیته‌ی آهنی نیز بپوشند و به تعقیب ما بکوشند، به گردمان نخواهند رسید. البته لازم به تذکار نیست و جمهور ناس آگاهند که به اضافه‌ی فریضه‌ی دینی و وظیفه‌ی اخلاقی و اجتماعی هر فرد مسلم شیرپاک خورده‌ای است که کفار را امر به معروف و نهی از منکر بنماید و هرگاه سرباز زنند و راه عناد و عدم انقیاد پویند، مالشان مباح و خونشان حلال و زن به خانه‌شان حرام است و به موجب آیه‌ی کریمه‌ی «اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم!» یعنی بکشید کافران و مشرکان را هر جا بیابید ایشان را و آیه‌ی دیگر فرموده: «یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین!» یعنی: ای پیغمبر خدا جهاد کن با کافران و منافقان، مگر پیغمبر اکرم آن‌ها حضرت مسیح در انجیل لوقا باب ۲۲ نفرموده: «به ایشان گفت: لیکن الان هر که کیسه دارد، آن را بردارد و هم چنین توشه دان را. کسی که شمشیر ندارد جامه‌ی خود را فروخته، آن را بخرد!» هم چنین در انجیل متی باب دهم پسر خداوند آن‌ها مسیح می‌گوید: گمان میرید که آمده‌ام تا سلامتی بر سر زمین بگذارم، نیامده‌ام تا سلامتی بگذارم، بلکه شمشیر را! پس به ما ثابت می‌شود که همه‌ی اولیاء و انبیاء سامی، حتی آن‌هایی که به صلح جویی و بشر دوستی مشهورند، هوچی و چاقوکش بوده‌اند. از این قرار ماموریت ما تولید فقر و ویرانی و کشتار است. چنان که در حدیث نبوی و سنت مصطفوی، حضرت ختمی مرتبت بر خود بالیده می‌فرماید: «هر کجا که گاو آهن رفت، ننگ به بار آورد. من برای کشاورزی فرستاده نشده‌ام و نه یک درخت کاشته‌ام.» بر ماست که فرمایشات آن بزرگوار را نصب‌العین خود سازیم و هر چه زودتر به قتل و غارت کفار بپردازیم! و نیز در گوشه و کنار فرمود که: «شما اگر کشته بشوید، یک راست می‌روید به بهشت عنبر سرشت و اگر بکشید باز هم جایگاهتان در عرفات بهشت است و اگر زخمی بشوید، جراحات شما با تربت که پنسیلین شیعیان علی علیه‌السلام است، التیام خواهد پذیرفت...!»

(از ابوجهل بن جلت عبدالطناف مروی است که حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله فرمود که هر که این حدیث را روزی چهار هزار بار بخواند، چنان است که جمیع کتبی را که خدا بر انبیاء نازل گردانیده، قرائت نموده است و در روز محشر هشتاد هزار فرشته شاخ حسینی کنان موکب شترش را به بهشت مشایعت خواهند کرد!!) به تحقیق سید کائنات و خلاصه‌ی موجودات و شفیع روز عرضات گوید که: به عزت و جلال و قدرت ما که هر آن بنده‌ی شرمنده که شرایط بندگی و مراسم عبودیت و سرافکندگی به تقدیم رساند، حوری از حوران بهشت در حباله‌ی وی درآید که سرش در مشرق. پایش در مغرب باشد و در فضای جنت بر سریر مملکتش نشانم و در روز قیامت هنوز به دار و ثواب نارسیده از سندس و استبرق خلعتش پوشانم و به انواع اعزاز و اکرام به مقام و منزلتش رسانم. همه‌ی این فرمایشات مرا بعدها تاریخ قضاوت خواهد کرد. زنده باد المستاصل من الله، جاوید باد بیت‌المال مسلمین، شاد باد روح ابولحدین ملاییناس بن نسناس بن کناس، زنده باد عرب بائده و زائده و عاریه و مستعمریه خضر موت زرت مشتق!!

این خطبه‌ی وق وقیه در میان غیه و لهله‌ی اعراب جاهلیت به پایان رسید و لشکریان مقداری سر بریده و گوش و دماغ بریده‌ی کفار را که به نخ ریسه کرده بودند، دور

گردانیده، بالاتفاق فریاد برآوردند که، "ما تا جان داریم، بکوشیم و هرگز جامه‌ی ننگ و عار بر تن نپوشیم، چنان که حضرت ختمی مرتبت فرمود: "وقیل لهم تعالوا قاتلوا فی سبیل الله او ادفعوا!" یا دشمن را از دم تیغ آبدار بگذرانیم و به قعر دوزخ گسیل داریم، یا خود بی‌درنگ شربت شهادت بنوشیم و سرسبز و سرخ، رو به خدمت حضرت خضر پیغمبر و حزقیال خیر البشر شتابیم. بیت:

همه سر به سر تن به کشتن دهیم

از آن به که کشور به دشمن دهیم

اما میان خودمان بماند که جگر خلیفه‌ی المستاصل من الله برای موش صحرایی لك زده بود، از این رو به طمع سوسمار، نزدیکی با يك نفر از اعراب مزدور اجانب و خائن که در میهن فروشی گوی سبقت را از همگان ربوده بود، گاب بندی کرد و او را مامور نمود که شبانه متن کامل این سخنرانی را به سمع مبارک سلطان اندلس برساند. شخص اخیر پس از انجام ماموریت خود، به طرز موفقیت آمیزی به دریافت چند موش صحرایی پروار به عنوان پاداش مفتخر شد. به همین علت با آن که کمر تمدن شرق و غرب زیر بار منت تمدن عرب موشخوار خم شده بود، اعراب غیرتی نخواستند جامه‌ی ننگ و عار بپوشند. این شد که تمام مزایای هنر و دانش و فلسفه و اختراعاتی را که به وجود آورده بودند، برای ملل غربی گذاشتند و خودشان کمافی‌السابق با کون لخت يك عبا پوشیدند و در میان ریگ روان صحرای عربستان مشغول عنعنات ملی و شکار سوسمار گردیدند!

از طرف دیگر دوست مردالینوس که پیشینه‌ی فتوحات معجز آسای عرب‌ها را در کتاب "جامع‌الاباطیل و الاضداد" خوانده بود و ضرب شست زده‌ها و گردنه گیرهای آن‌ها را چشیده بود و نمی‌دانست که به موجب ناموس طبیعت، حالا دیگر موش از کونشان بغور می‌کشد، دستپاچه شد و به زبان فصیح اندولوزی با خویش گفت: "ای دل غافل! نکند که این موش خواران اهریمن نژاد دوباره جان بگیرند و خلیفه‌ی آن‌ها نعوذ بالله که در عربستان است (فراموش نشود که اطلاعات تاریخی دوست مردالینوس خیلی نم می‌کشید و در مکتب‌خانه همیشه سر درس تاریخ از ملاباجی نمره‌ی صفر می‌گرفت، به این علت المستاصل من الله را با شخص اخیر اشتباه کرد) به موجب این آیات ربانی و کلمات سبحانی که در سوره‌ی البقر می‌فرماید:

"واقتلو هم حیث ثقفتموهم و اخرجوهم من حیث اخرجوکم!" قشون‌کشی بکند، آن وقت حساب من با کرام الکاتبین خواهد بود و حتما این قطیفه از خونم آسیاب راه خواهد انداخت. به علاوه تمام سواحل دریای میانه زیر کنترل آن‌هاست و کانال سونز را هم هنوز فرדיناند دوله صبص نبریده که بتوانم از آن جا با لطایف‌الحیل جنگی قاجاقی بگذرم و لك عربستان را بکنم، تا خلیفه در مقابل امر انجام گرفته، واقع گردد. پس چه خاکی به سرم بریزم؟" به این جا که رسید، فکر بکری به خاطرش خطور کرد: فوراً زنگ زد و ناخدا کریستف کلمب را نزد خود خواند. ناخدا کلمب مردی بود کوسج و ازرق چشم و نتراشیده و نخراشیده از اهل بلاد روم که هر جا می‌رسید جوزی از جیب در می‌آورد و به هوا می‌افکند و می‌گفت: "هر گردویی گرد است، هر گردی گردو نیست، اما زمین گرد است مانند گلوله!" و معروف است که این جملات حکیمانه را از استاد خود بطلمیوس آموخته بود و به هر کس

که برمی‌خورد، می‌خواست اظهار لحنیه کرده و به او ثابت بنماید که از جانب مغرب هم می‌توان به هند رفت و همیشه ورد زبانش بود که:

El levante por el poniente

مخفی نماند که ایتالیایی‌ها از ترس کشف آمریکا به ملوانان خود اجازه نمی‌دادند که از دریای میانه خارج بشوند. از طرف دیگر کشیشان گردن کلفت هم چون عقیده‌ی کروییت زمین را برخلاف نص صریح تورات و انجیل می‌دانستند، ناخدا کلمب را تکفیر کرده بودند و در بدر دنبالش می‌گشتند که او را هم مثل مرحوم گالیله شب عید عمرشان زنده زنده بسوزانند. این شد که کلمب سر قوز افتاد و رفت جلو دوست مردالینوس زانو زد و زمین ادب را بوسه داد و عرض کرد که: "مقرب الخاقانا، قبله‌ی عالم به سلامت باشد و هر چه فرمایی کنم، زیرا بندگان در مقابل فرمان پادشاهان تا جان در بدن است، جز امتثال روی ندارند. به فرمان پادشاه کمر بندم و تا دشمنان را چون کمر طناب در گردن، پیش خدمت نیارم، سر بر بالش آسایش نهم. این بنده‌ی درگاه به فراست دریافته‌ام که قبله‌ی عالم، عزم تسخیر بلاد عربستان جزم فرموده‌اند. همانا اگر این جان نثار را رخصت دهند، دمار از روزگار این امت سوسمار خوار درآورم و از خون پلیدشان آسیاها به گردش اندازم و از کاسه‌ی سرشان آسمان خراش‌ها بپردازم!" دوست مردالینوس را این سخن سخت پسند افتاد. فرمود: "دم فروبند و بازو گشای! الحال با یک شاخص و یک قطب‌نما لشکر جراری مسلح به تیر و کمان و ژوبین و خفتان و سنان و تبر و سپر و زره و کلاه خود به سر، بر رزمناو قرطاجنه سوار شو و از هر جانوری جفتی نریه و مادینه با خود بگیر و چند کشیش مجرب روحانی و بری از غواسق جسمانی با خویشتن همراه ساز و به قصد تسخیر بلاد تازیان بتاز و هر چه زودتر سند مالکیت آن دیار نکبت بار را با سر بریده‌ی خلیفه برای اعلیحضرت ما بیاور تا موجبات انبساط خاطرمان فراهم گردد!"

همین که کریستف کلمب از خدمت سلطان مرخص شد، نزدیکی نمد سرسرای کاخ همایونی را جمع کرد. قضا را خواجه‌ی حرمسرا ملقب به "سوزمانی پناه" را بدان جا گذر افتاد، انگشت حیرت به دندان گزید و پنداشت که این مرد قصد سرقت دارد، ولی ناخدا کلمب که خود اهل دل بود، به فراست پندار ناهنجار وی را دریافت و پیش از آن که به زندانش برند، گفت: "ای خواجه، مرا مهمی صعب در پیش است. این برای امتثال فرمان مبارک جهان مطاع است، تا قبل از بریدن سر خلیفه، آن چنان لای این نمد لهش کنم تا ریش درآید. چنان که خود گفته‌ام: ولیس هذا اول فاروره کسرت فی الاسلام!" خواجه را این سخن خوش آمد. آب در دیده گردانید و گفت: "پس دست علی به همراهت!" و دیگر مزاحم وی نگردید.

ناخدا کلمب به روز و ساعت میمون حرکت کرد. حالا دیگر به چه درد شما می‌خورد که جزئیات این مسافرت خطرناک را برایتان شرح بدهیم؟! القصه رزمناو قرطاجنه دو/سه ماه چون مستان پیلی پیلی خوران روان بود. اما برخلاف انتظار خبری از شبه جزیره‌ی عربستان نشد که نشد. ضمناً در کشاکش بادهای مخالف، رزمناو دو/سه بار از همان راهی که رفته بود، برگشت و همه‌ی ساز و برگ سرنشینان رزمناو به ته کشید. ناخدا کلمب دست به نماز و دعا برداشت و توبه‌ی نصوح کرد. (البته این لغت هیچ ربطی با نسا و نسو به معنی مردار و همچنین دروج نسوش که نزد مجوسان به معنی دیو پلیدی است،

ندارد. زیرا در احادیث معتبر آمده که نصوص در زمان پیشین مردی بوده کوسه و پستانی مانند پستان زنان داشته است. یعنی يك خنثی به تمام معنی، چنان که شاعر ماقبل تاریخی گفته است: زانك آواز و رخس زنوار بود، ليك شهوت كامل و بيدار بود. او به حمام زنان دلاک بود، در دغا و حيله بس جالاک بود. دست بر قضا يك روز نگین انگشتر دختر پادشاه در حمام گم می‌شود. دختر شاه امر می‌کند که حضار را لخت کنند و بجوبند. نصوص از وحشت این که اسرارش هویدا شود، غش می‌کند. اما قبل از این که نوبت به او برسد؟ نگین پیدا می‌شود. او هم فوراً دست از این شغل بی‌خیر و برکت می‌کشد، توبه می‌کند و در دامنه‌ی کوهی منزوی می‌گردد. (الله اعلم!)

باری از درگاه حضرت ابدیت مراد طلبید که اگر جان به سلامت به در برد، از عقیدت کروییت زمین دست بکشد و در دیر رهبانان اعتکاف گزیند و به خدمت پیر دیر کمر بندد. همین که یاس و حرمان بر او چیره شد، تصمیم به هاراکیری کردن گرفت، وصیتنامه‌ی خود را نوشت و مهر کرد و برای خدا نگه داری با همکاران محترمش روی شرع کشتی رفت و به اطراف و جوانب نگرست. ناگهان ساحلی از دور به نظرش رسید. گمان کرد که دریابار عربستان است، فوراً وصیتنامه‌ی خود را جر داد و در آبریزگاه افکند، سپس دست افشان و پاکوبان بیرون آمد و هنگ چهارم موتوریزه‌ی قشون خود را به خط کرد و سان دید و پیش خود گفت:

بیار آن چه داری، ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور!

فراموش کردیم بگویم که ناخدا کلمب نوقی سرشار داشت، اما چون بیمایگی دانتیه و پترارک بر او ثابت شده بود و شکسپیر هم در نظرش شاعرکی نادان و مجهول‌الیهویه بیش نبود، از این رو در ایام صباوت ابیات بسیاری از سوزنی سمرقندی افغانی و عبید زاکانی افغانی و امیر خسرو دهلوی پاکستانی و نظامی قفقازی و مولوی رومی ترک و ابن سینای تازی از بر بود و با مناسبت و بی‌مناسبت از آن‌ها استشهاد می‌نمود.

چه در دسرتان بدهم، همین که رزمناو به ساحل رسید، ناخدا کلمب دید مردمان بومی در کنار لوله‌ی کلفتی که روی دو چرخ استوار بود، مشغول راز و نیاز و انجام مراسم و تشریفات خاصی هستند. دسته‌ای صورتک زده و به ته آبپاش رنگ گرفته بودند و قر کمر می‌آمدند و می‌خواندند: “از قدیم و ندیم، ما می‌زدیم و می‌قصیدیم!” زن‌ها از سر و کول این لوله بالا می‌رفتند و اشعار نشاط‌انگیز می‌سرودند. دن ژوان‌هایی که به سرشان پر کچل

کرکس زده بودند، متفکرانه سیگار ماری‌یوانا Marijuana

می‌کشیدند و یا به حالت آموک Amok يك دشنه بر لب داشتند و دور لوله به آهنگ سامبا و رومبا و لونگا طواف می‌دادند و قر و غربیله می‌آمدند. از مشاهده‌ی این وضع کلمب به شگفتی اندر شد. ناگاه دید به غیر از هفت تن که گویا خدمتگزاران ویژه‌ی این لوله بودند و احتمالاً فوق‌العاده‌ی ویژه هم دریافت می‌کردند، همه پراکنده شدند. یکی از آن خدمتگزاران نزدیک رفت و به ته لوله آتش داد. يك باره غرش تندراسایی در صحن فضا طنین انداخت. مقداری اشعله و ادخنه از دهنه‌ی لوله درآمد و چرخ‌ها به عقب زدند و هفت کارمند ویژه را زیر گرفتند.

از مشاهده‌ی این منظره لرزه بر اندام کلمب افتاد. در حال به سجده درآمد و گفت: "سبحان الله، این چه حکایتی است؟!"

سپس سر از سجده برداشت و دید که هفتاد و هفت تن از سرنشینان کشتی از این صدای موحش، زهره ترکانده و به سرای باقی شتافته‌اند و بقیه همگی به شکم روش دچارند. چیز بی‌نمانده بود که ناخدا کلمب هم خرقه تهی کند و با لاقط مجبور شود که تنبان خود را عوض نماید. (البته به منظور این که تنبان مزبور را به موزه‌ی نظامی اندلستان بفرستند، تا جزو افتخارات باستانی و میهنی در آن جا به معرض نمایش گذاشته شود.)

ناخدا کلمب پیش خود تصور کرد که این یکی از حق‌بازی‌های سوق‌الجیشی اعراب است. لذا آماده‌ی تسلیم بلاشرط شد و یک دانه صلیب و یک پرچم سفید در دست گرفت و به اضافه‌ی چند صندوق از غنایمی که از محصولات تمدن عرب گرفته بود، از قبیل لوله‌نگ و نعلین و چادر و چاقچور و عبا و چارقد قالبی و روبنده و مهر و تسبیح و دعای نزله بندی و چند مشک دوغ عرب و چند بشکه و اجبی و کنسرو موش و سوسمار خشکیده با خود برداشت و با جهودی که زبان فصیح عربی را مثل بلبل اختلاط می‌کرد، به ساحل پیاده شد. برخلاف انتظار بومیان با چهره‌ی گشاده و ساز و دهل به پیشوازشان شتافتند و دست تقدیر به سر مهمانان نو رسیده مالیدند و از طرف بنگاه اژدهای سرخشان مقداری اکسیر پارگوزیک و لودانوم میان اسهالی‌های رزمنان پخش کردند و فوراً سیاه‌هی بلند/بالایی که بالغ بر چند میلیون کله‌ی برهنه‌ی صاحبقران می‌شد، برای سازمان اشتباهی سر دودمان سرخ بوستان فرستادند. مهمانان تازه رسیده که از این تقدیر جانی دوباره یافته بودند، قدق‌دی کردند و لال‌بازی آغاز شد. عاقبت سر دودمان بومیان سرخ پوست به زبان فصیح آرتک که زبان نیم رسمی و درباری آن سامان بود، کلمب را مخاطب قرار داده، گفت: "ایسه خوش آمدید، صفا آوردید، قدم شما به روی چشم، از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟"

کلمب که کتاب اول خودآموز زبان آرتک را هنوز به پایان نرسانده بود، به تته پته افتاد و به پاسخ گفت: "هنی، به جغه‌ی مبارکتان قسم، این بنده‌ی درگاه به قصد سیر آفاق و انفس از میهن عزیزم حرکت کردم و می‌خواستم به موجب آیه‌ی شریفه‌ی "فقاتل فی سبیل الله لا تكلف الا نفسك و حرص المومنین!" کشتاری در راه خدا بکنم و به اعراب بادیه نشین چشم زخمی سخت وارد آورم، اما اکنون می‌بینم که به کشور دوست و همجوار خود آمده‌ام. از این جهت خود را برای تسلیم بلاشرط آماده کرده‌ام."

سر دودمان سرخ بوستان لبخند نمکینی زد و گفت:

"لیسه پسر جان، اشتباه لپی کرده‌ای. تسلیم بلاشرط یعنی چه؟ نترس جانم، عزیزم، یک خورده نمک به دهانت بگذار. این جا کجا، عربستان کجا؟! این خطه را کستاریکا از بلاد ینگه دنیا می‌نامند. زیرا به زبان ترکی "ینی" به معنی جدید است و ما که نمی‌توانستیم این لغت را خوب تلفظ بکنیم، Yankee نامیدیم و یانکی به زبان شما ینگه شد. پس از این قرار شما به سرزمین جدیدی آمده‌اید که ینگه‌ی ربع مسکون به شمار می‌رود و بعدها به نام امریکا مشهور خواهد شد و ما هم هیچ‌گونه عدم حسن نیتی به شما نداریم؛ چنان که ملاحظه می‌فرمایید ما پیرو پرستش و ستایش فالوس هستیم و این لوله نمودار آلت رجولیت است. چه

خاکی به سرمان بریزیم؟ ما به دستگاه واتیکان و پاپ متخصصین انگیز یسیون که معتقد به کرویّت زمین نیستند، عقیده‌ی پا به جایی نداریم و این اعتقاد به شرمگاه پرستی.....

کلمب که سرش توی حساب نبود، تو حرفش دویّد و پرسید: "هنی، چه فرمودید؟" سر دودمان سرخ پوستان پر کچل کرکس سرش را که آویزان شده بود، در آئینه‌ی جیبی‌ای که داشت، دوباره راست کرد و لب خود را با ماتیک سرخ نمود و آب دهانش را قورت داد و به پاسخ گفت: "ایسه مقصودم پایین تنه پرستی و هرزگی پرستی است. باری این اعتقاد به شرمگاه پرستی از عهد دقیانوس نزد مردم ریشه دوانیده و از دولت سر آن، روز به روز جمعیت میهن ما زیاد می‌شود و بخت دخترانمان باز! ایسه به شما هم اجازه می‌دهیم که اگر راز و نیازی دارید، با آن بکنید که بسیار مجرب است و البته دعای شما به درگاه حضرت ناهوا Nahua ص ع مستجاب خواهد شد. باری به هر جهت چون جمعیت میهن ما ترقی روزافزون کرده بود، قانونی گذرانیدیم که فقط سالی یک بار آن هم روز چهارشنبه‌ی آخر سال جشن بگیریم و زن‌ها از این لوله استفاده کنند و مراد بطلند! دست بر قضا ورود شما با این روز تصادف کرد. راستش را می‌خواهید ما از جنگ و جدال و قلّتش بازی و استعمار و استثمار و آیات شریفه و این جور حقّه بازی‌ها بیزاریم. حالا اگر از اجرای مراسم شرمگاه پرستی ما ترسیدید و خودتان را باختید، این دیگر گناهش به گردن ما نیست و از ته دل معذرت می‌خواهیم. پس شما آزادید و مهمان ما هستید. بیایید بروید؛ ولی البته به ما کاری نداشته باشید و تمامیت ارضی و سماوی ما را متحرم بشمارید! ما هم در عوض پل پیروزی شما خواهیم شد و مخصوصاً از این که ایسه بی‌مقدمه آمدید و ما را کشف کردید، بسیار خوشوقتیم و به علت این پیش آمد مقرر می‌داریم که هفت شبان و هفت روز این جشن تاریخی که مظهر میهن پرستی و وحدت ملی ماست، هم چنان ادامه پیدا کند."

سپس يك سبد گنده‌ی پر از ریواس و آناناس و رونس و موز و جوز و بادام برزلی و چند ری سیب زمینی اسلامبولی و يك صندوق سیگار فیلیپ موریس و چند بطری کوکاکولا و دو/سه منی بستنی‌های رنگارنگ و ابریشمی و چند دوجین بسته سقر آدامس و مقداری شمش طلا و نقره و يك پیت بنزین هواپیمایی به پیشگاه کلمب هدیه کرد. بعد چپق سر و ته نقره‌ی خود را با توتون نوچه‌ی اعلا چاق نمود، يك پك زد و به دست کلمب داد. کلمب هم دو/سه قلاچ پشت سر هم زد. سرکرده‌ی سرخپوستان با لبخند گفت: "دیگر ما برادر خوانده شدیم. ایسه بیا با هم برویم آثار ماقبل تاریخی آژنك را بهت نشان بدهم، تا شاخ در بیاوری!"

برق طلا و نقره چشمان ازرق ناخدا کلمب را خیره ساخت و تو دلش گفت: "هنی پدری ازتان در بیاورم که با قدوس بکشید!" در حقیقت دید که قافیه را باخته است. با پرچم سفید که علامت تسلیم بود، دماغ گرفت و پیروزمندانه در جوف حبیش نهاد. بعد سه گرهش را در هم کشید و تخم مرغ پخته‌ی رنگینی از پر شال خود در آورد و به سر دودمان سرخ پوستان عرضه داشت. سرکرده‌ی بومیان به شگفتی اندر شد و پرسید: "ایسه چطور يك تکه پارچه‌ی سفید در پر شال شما به این میوه‌ی خوش آب و رنگ تبدیل یافت؟" ناخدا کلمب گفت: "اولاً که این میوه نیست و مرغانه است و ثانیاً اگر گفتید چگونه می‌توان آن را از ته روی میز استوار ساخت، من کت شما را می‌بوسم؟ از مقاصد شوم استعماری چشم می‌پوشم و مخصص

می‌شوم؛ وگرنه همانا بعد از این شما تبعه‌ی سلطان عادل ملک ما که مالک‌الرقاب نصف ربع مسکون است، خواهید بود. سرکرده‌ی سرخ پوستان هم پذیرفت، اما هر چه زور زد نتوانست این مشکل را حل بکند. کلمب از خوشحالی دلش غنچ می‌زد. ته تخم مرغ را به سختی روی میز کوبید و تخم مرغ هم مثل بچه‌ی آدم، روی ته شکسته‌اش قرار گرفت. بعد سیبش را تابید و گفت: “هنی، شما مردمانی وحشی و گمراه هستید و از تمام مظاهر تمدن غرب و آزادی و دموکراسی بری می‌باشید. لذا تا دنیا دنیااست، باید قید رقیت ما را به گردن بیاندازید و همواره به ما ساو و باج و خراج و جزیه بپردازید و زن به خانه‌تان حرام و خونتان مباح است. این مظهر آلت تناسل هم که باعث قتل فجیع ۷۷ تن اندلسی اصیل زاده و نجیب زاده و جنتلمن شده، از شما می‌گیریم و در عوض چند نفر کشیش یسوعی کارگشته را که در شکنجه‌های مذهبی استادند، به سرتان می‌گماریم، تا هر کس به تثلیث و پدر ما که در آسمان هاست، اعتقاد نداشته باشد، حسابی دخلش را بیاورند. به اضافه‌ی هر چه خاک طلا و کلوخ نقره و زبیل آهن و ذغال و نفت و پول و جواهر دارید، از همین الان متعلق به السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان دوست مردالینوس بن Dos Torero بن Dos Toreaador می‌باشد!”

سر دودمان سرخپوستان بور شد و گفت: “ایسه، چون شما مهمان ناخوانده‌ی محترم ما هستید، چه قابلی دارد؟ این الهه‌ی هرزگی هم سگ‌خور، ارزانی ملکه‌ی اندلس باشد! اما از شما چه پنهان که زنان ما از آن دل نمی‌کنند و اگر نخواستن آن را غصب کنید، می‌ترسم که دین و ایمان از دست برود و مردم گمراه شده، به دین حنیف بگروند. پس شما را جان تالپان و تسمیاتلات لااقل این صلیب را که در دست شماست و بی‌شباهت به مچاچنگ نیست، بر ایمان بگذارید، تا زنان ما زیر سایه‌ی بلند پایه‌ی دولت ابدمدت به دعاگویی مشغول باشند!”

از این پیشنهاد گستاخانه ناخدا کلمب آتش خشم را به آب حلم تسکین داد و گفت: “هنی فضولی موقوف! حالا کار شما به جایی کشیده که به معبود ما هتاک حرمت می‌کنید؟ گویا فراموش کرده‌اید که شما ملت عقب‌افتاده‌ی مغلوب و برده و زرخرید ما هستید؟ اما من آنقدرها هم که شما گمان می‌کنید، نمک به حرام و سنگدل نیستم. سپس دست کرد و از جیب زیرجامه‌اش جعبه‌ی کوچکی درآورد که در آن مقداری مگس زنبور طلایی خشک شده بود. آن را به رئیس قبیله داد و گفت: “هنی، عوضش این کانتاریدین‌ها را بگیرید و بروید زیر سایه‌ی ذات اقدس ملوکانه کمافی‌السابق مشغول جهالت باشید!” و آن‌ها را رخصت داد. همین که سرش فارغ شد، به عنوان گزارش، سایه دستی به دوست مردالینوس نوشت که: “هنی، به خاکپای جواهر آسای اعلیحضرت قدر قدرت سلیمان شوکت، فلک رفعت، خجسته حشمت، رستم هیبت، افندی صولت، فریدون مرتبت، امپراطوری ممالک محروسه‌ی اندلستان، سلطان البر و البحر فاتح ربع مسکون و ینگى دنیا مسمی به کلب آباد. نظم:

خسرو غازی، شه صاحب ریال نامدار
شاه گردون قدر خورشید افسر جم اقتدار

ای که دنیا را خدا بهر وجودت آفرید
تا که تو در عرصه‌ی گیتی شوی گیتی‌مدار
مردم و گاو و خر و اسب و شتر خلقت شدند
تا نهی بر گردش‌شان بار و کشی از جمله کار
خلق گیتی مفت و مجانی کشد بار تو را
تا تو باشی در کمال ناز و نعمت مفتخوار
ظلم تو عدل است و جور و لطف و قهرت آشتی
نار تو نور است و ننگت نام و پاییزت بهار
چون تو با مدح و ثنای چاپلوسان دلخوشی
ما گدایان را بود مدح تو گفتن افتخار
می‌رود يك سر به قعر دوزخ و جوف حجیم
گر کند محکومی از زندان خشم تو فرار
تو رضای حق همی جویی و حق از تو رضاست
پس چرا از خود نباشی راضی ای والاتبار؟

اما بعد، به موجب جبر جغرافیایی، مسافرت ما هفت هفته‌ی آژگار به طول انجامید
و رزمناو قراطجه بر خلاف انتظار به ساحلی برخورد از بلاد یاجوج و ماجوج که سد
سکندر و دیوار چین و خط ریگفرید به گردش نمی‌رسید و مسلح بود به برج و بارویی از گاه
گل غیر مسلح و مجهز به چماق‌های خودکار و عمودهای آتشین و گردونه‌های خمپاره‌افکن و
ارابه‌های موشک‌انداز و زنبورک‌های خانمان برانداز و قشفشه و ترقه و پاچه خیزک و
نارنجک و گرز اتمی و تخماق و خلاصه چه در دست‌تان بدهم، جنگ خونالودی در گرفت و
هفت شبان و هفت روز به درازا انجامید و سپاه دشمن که بالغ بود بر دوازده هزار سوار
آراسته، چنان که هر يك شیران مرغزاری و دلیران کارزاری بود، همه با مرگ شیر خورده
و در کنار شیر شرز پرورده، پذیره‌ی ما گردید و روی به محاربیت آورد. نفیر مردان، راه
صدا را بر هوا بسته بود و وقع سم سمند اسبان پشت گاو زمین شکسته. بیت:

چنان شد زخم کوس و نعره و جوش
که گردون پنبه محکم کرد در گوش

و صد زنجیر پیل که هر يك چون کوه بیستون بودند، معلق بر چهار ستون، چون
در حرکت درآمدند و در صحن معرکه روان گشتندی، تو گفتی مگر قیامت روی داده که
کوه‌ها روان شده است! در خلال این احوال، از چهار محال که محل ظهور دجال است،
سپاهی با ساز و برگ بیشمار بیرون آمدند و قصد ما کردند. طرفین دست به تیر و کمان و
سیف و سنان برده، بالاخره مهم به دست و گریبان رسید و سرهای سروران بسان گوی در
میدان غلطان گردید. بیت:

دو جیش کینه ور از پای تا فرق چو ماهی جمله در جوشن شده غرق

آوازه‌ی نقاره و نفیر و افغان سورنا و کرنا گوش فلک را کر ساخت و ترس و رعب اندر دل سپاه دشمن انداخت. آتش قتال التهاب یافته و از بسیاری استعمال تیغ و سنان، خون چون رود جیحون در فضای معرکه سیلان نمود. ناگاه تیغ یمانی آغاز سرافشانی کرده، مرغ روح انسانی را از تنگنای قفس بدن فانی برپراندید و عقاب تیزپر از آشیان پرواز نموده، مغز سرگردان و سروران را طعمه گردانید. مدت هفت شبانه/روز دیگر لشکر عالمسوز به غیر کشتن و بردن و سوختن و کندن به کاری نپرداختند و مقدار هزار و ششصد هزار و کسری از سرخ بوستان ناپاک را به درجه‌ی شهادت رسانیدند و جمعی کثیر از ایشان خسته‌ی تیر تقدیر و بسته‌ی کمند گزند شدند، به طوری که بهرام خون آشام بر قله‌ی ارزق فام، از مهارت آن بر خود بلرزید و آفتاب موفور الاحتشام زرد گشته، بترسید. بالاخره استادان مکانیک مکینه‌های منجنیق را بر دیوار حصار آن بی‌دینان مردمخوار استوار کردند و آغاز خصومت آشکار ساختند و همین که سپاهیان هیمه‌ی فروان در خندق انداختند، مردم قلعه از جسارت خویش نادم گردیدند. مواضع حصین و قلاع متین آن جماعت بی‌دین را به زخم تیر و ژوبین و لخن و سینگ و قلابسنگ در حیز تسخیر کشیدیم و کوتوال آن دژ را فرمودیم گردن زدند و روح خبیثش را به جانب دوزخ رهسپار ساختند. بسیاری از ایشان را به موجب آیه‌ی شریفه‌ی "ولو انا کذبنا علیهم ان قتلوا انفسهم او اخرجوا من دیارکم ما فعلوه!" اگر ما برایتان می‌نوشتیم، خودتان را بکشید، یا از خانه‌هایتان خارج شوید، این کار را نمی‌کردید. به تیغ جهاد بگذرانیدیم و اموال و وجوهات اهل فضل را عرصه‌ی نهیب و تاراج گردانیدیم. بروج قلعه، مانند خاک راه هموار شد. بالاخره کار سرخپوستان به اضطراب انجامید و سپاهیان دشمن گریز بر ستیز اختیار کردند. والله اعلم به حقایق الامور و هو علیم خبیر بذات الصدور!

"باری در طی جدال و قتال، ۷۷ تن از جوانان ناکام و رشید مام میهن ما در حالی که سرود انقلابی "چو میهن نباشد، تن من مباد" را می‌خواندند، به خاک و خون غلطیدند و شربت شهادت را لاجرم سر کشیدند و به طور کلی تصدق شدند، ولیکن عاقبت سپاهیان دلیر و بی‌باک ما چشم زخمی عظیم به دشمن وارد و از کشته‌ی آنان پشته ساختند و به مصداق آیه‌ی کریمه‌ی "کم من فئه قلیله غلبت فئه کثیره" به درون قلاع و استحکامات آنها رخنه کردند. دشمن ناچار سر فرود آورد و تسلیم بلاشرط گردید. از جمله غنائمی که نصیب قشون ظفرنمون شد، ۹۰ چرخ دورانداز، یازده هزار تیر پولاد و صد قاروره نیز چنگ با بیل و کلنگ و غیره بود. برای نمونه اسلحه‌ی وحشتناک "قانون" را به پیوست با همین رزمنام ارسال می‌دارد و با اسلحه‌ی نامبرده کافی است که ربع مسکون را در یک چشم به هم زدن تسخیر بفرمایید. اما چه نشسته‌اید؟ این سرزمین پهناوری که بدان دست یافته‌ایم، به قول اهالی آنجا تاکنون گمنام و ناشناس و مساحتش بی‌پایان است و ینگه‌ی دنیای قدیم به شمار می‌آید. هم چنین پر است از فراوانی اطعمه و اغذیه و اشربه و ادخنه و سیگارت‌های اعلا و کوکاکولا و سقر و سیب زمینی و ابریشمی و نایلون و خاک طلا و کلوخ نقره و این جور

چیزها! خوشبختانه مردم هالویی دارد که می‌توانیم از گردهی آن‌ها کار بکشیم و پدرشان را در بیاوریم. این‌ها را مورخین بی‌سواد و جغرافی نویسان دیمی "سرخ‌پوست" نام نهاده‌اند و حال آن که به موجب تحقیقات علمی بسیار دقیقی که این جانب به عمل آورده است، پوست این مخلوقات از پنیر لار و چینی فغفور هم سفیدتر است. با این تفاوت که برای خودشیرینی و تقرب به درگاه حضرت رسالت پناهی به احترام عنعنات ملی، تن خودشان را با گل ارمنی سرخ کرده‌اند، تا به این وسیله کاشفین ساده لوح را گمراه سازند و به آن‌ها تهمت سرخ پوست زده شود و اولویت نژاد اروپایی مسجل گردد. باری عرب سگ کیست و عربستان چه صیغه‌ای؟ اولاً از دولت سر قانون، کسی جرأت نخواهد کرد که نگاه چپ به سرزمین مقدس ما بکند، ثانیاً چشم شیطان کور و گوش شیطان کر، به فرض هم که خدای نکرده عرب‌ها دوباره اندلس را گرفتند، تازه همه‌ی اهالی ربع مسکون هم که به این جا کوچ بکنند، هنوز گنجایش پنج برابر آن را دارد. لذا استدعای عاجزانه آنکه: هر چه زودتر عده‌ای سیاه برزنگی برای تولید تفرقه‌ی نژادی و یک دوجین کشیش کار کشته با دوستاق بان و متخصص شکنجه و هر چه دزد و خونی و جاروکش و پاچه ورمالیده و ماجراجوست، بر ایمان بفرستید، تا دخل اهالی محترم این جا را بیاوریم و ضمناً نژادی جانی بالفطره پدید آید اندر میان که اهالی بعدها خودشان با خلوص نیت و صدق عقیدت Johnny بنامند. ناگفته نماند که من برای این سرزمین مشغول تهیه‌ی نقشه‌ی نظم نو و دموکراسی تازه در آمدی هستم که تا دنیا، دنیا است دست نشاندگی ما بماند! عجالاً برای شروع به موجب آیه‌ی شریفه‌ی "فخذوهم و اقتلوهم حیث تفتنمومهم و اولنکم جعلنا لکم علیهم سلطانا مبیناً" حکم قتل عام اهالی را صادر کرده‌ام. در این گیرودار زیاده از پنجاه هزار کس نقاب تراب بر عذار گلغام کشیدند و عالمیان را در فراق خویش قرین ناله و زاری و تشویش گردانیدند. این شد که رقم عفو بر جرمه‌ی سایر مخالفان کشیدم و برای بازماندگان رژیم هواسیل پیشنهاد کرد، تا باد بخورند و کف صادر بنمایند! (نباید اشتباه کرد که هواسیل را عموماً حواسیل می‌نویسند، ولیکن اصل این لغت هواسیر بر وزن بواسیر است، زیرا این مرغ از هوا سیر می‌شود و آن را تبدیل به کف می‌نماید.)

به هر حال باید کاری کنیم که اهالی این جا برای ما جان بکنند و کار بکنند و به دعاگویی ذات اقدس شهریاری رطب‌اللسان باشند. هم چنین بازداشتگاه‌هایی با آخرین وسایل مرگ برق آسا تاسیس و سربازانی بر آن‌ها می‌گمارم با علامت U.S.A. "افسران سنده زاد اونور دریاها" باشند و رساله‌ای در علم کینه‌ی شتری و فن شریف داغ و درفش تالیف کرده‌ام که صدور اجازه‌ی چاپ آن را از متخصص فقهای وزارت فرهنگ و جاسوسان محترم شهربانی خواستارم، تا هر چه زودتر در دسترس کشورگشایان محترم میهنم بگذارم. ضمناً استدعای عاجزانه دارم که فرمانی به مضمون ذیل شرف صدور باید که از این پس به پاس کشفیاتم، این سرزمین ناچیز که به ینگه‌ی دنیا معروف است "کلمب آباد" نامیده شود. در خاتمه معروض می‌دارد که فدوی قضیه‌ی فیزیکی محیرالعقولی در این سفر کشف کرده‌ام و که بعدها به قضیه‌ی "تخم کریستف کلمب" معروف خاص و عام خواهد شد. استدعا دارم مقرر فرمایید که این اختراع بزرگ را به نام خایه‌ی حقیر در تواریخ ثبت نمایند و امر

بندگان اعلیحضرت همایونی را به وسیله کیوتری برق آسا به جان نثار ابلاغ کنند! امر، امر مبارک است!

سپس ناخدا کلمب فرمان داد لوله‌ی چرخدار را به اضافهی هفت نفر بومی که متخصص پر کردن و در کردن آن بودند، به عنوان مستشاری در رزمناو قوطاجنه بگذارند و به سوی اندلس روانه شوند!

بعد به موجب آیه‌ی کریمه‌ی “مان تولوا فخذوهم و اقتلوهم حیث وجدتموهم و لاتخذوا انهم ولایا ولا نصرا” حکمی صادر کرد تا همه‌ی اهالی آن دیار را اول شکنجه و بعد هم قتل عام کنند و دارایی آن‌ها را به نام بشریت و آزادی و تمدن پراکنی و عدالت اجتماعی و مذهب و دموکراسی قدیم و جدید بچاپند و بازماندگان آن‌ها مجبور بودند که با کد یسار و عرق زهار شب و روز کار بکنند و دسترنج خود را تقدیم خاکپای ناخدا کلمب بنمایند. مخصوصا دستور داد که پوست سر دودمان سرخ پوستان را کنند و روی دنبک کشیدند و گوشت و استخوانش را هم در یک دیگ آب جوش انداختند. همین که خوب مغز پخت شد، آن را جلو کچل کرکس‌ها ریختند. ضمنا قوطی محتوی کانتاریدین را از جیبش درآوردند و دوباره به کلمب پس دادند.

القصة صبح زود جارچی راه می‌افتاد و بیخود فریاد می‌کشید:

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد!

اما کسی که مزد نمی‌گرفت، کسی بود که کار کرده بود. مردم هم چون فارسی سرشان نمی‌شد، و به علاوه همه‌ی لغت‌ها معنی‌اش وارونه شده بود، گمان می‌کردند که این هم یک جور افسون و یا فرمول جادوگری است که برای دفع گزند و جن و پری موثر است. فقط روزهای یک شنبه تعطیل عمومی بود و برای سردرگمی اهالی، مسابقه‌ی شترتازی را ترتیب دادند. توضیح آن که چون اندلسی‌ها تخم نابسم‌الله و یا حرامزاده بودند (یعنی قبل از این که کمپانی لیمیتد اسلام اختراع بشود، همه‌ی مردم تخم نابسم‌الله بوده‌اند و شیطان به طور مستقیم و یا غیرمستقیم در تولید مثل آن‌ها شرکت داشته است) و خشونت و بدجنسی را از اعراب به ارث برده بودند، این بود که گاو و اسب یعنی دو جانور عزیز دردانه‌ی آرایه‌ها را در میدان مخصوصی تحریک می‌کردند و به جان یکدیگر می‌انداختند و فی‌المجلس آن‌ها را قتل عام می‌کردند. اما در ینگ دنیا که وارد شدند، از کینه‌ای که به اعراب می‌ورزیدند، به جای اسب، شتر جمازه را که جانور مقدس اعراب بود، با گاو بالدار که جانور سوگلی اهالی آن سامان بود، به جان یکدیگر می‌انداختند و بعد هم در ملاء عام شتر را با نیزه نحر می‌کردند. حالا گور پدر اندلسی‌ها و کثافت کاری‌هایی که کردند، تا امریقه را به روز امروز نشانند. این دیگر از موضوع ما خارج است.

* * *

این جا را داشته باشیم، ببینیم چه به سر لوله و یا توپ رضی‌الله عنه آمد! اگر خوانندگان گرام فراموش نکرده باشند، سابقا اشاره کردیم که یکی از اجزای جدایی ناپذیر

توپ مرواری، ماده‌ای بود به نام کانتاریدین که عصاره‌ی همین مگس‌های کانتارید اسپانیولی است که ناخدا کلمب از جیش و یا درست‌تر بگوییم، از جیب زیر جامه‌اش درآورد و به رئیس قبیله داد که مثل مهرگیاه و مهره‌ی مار و کس گفتار خاصیت شهوت انگیزی دارد. حالا خودمان تعجب می‌کنیم در صورتی که ناخدا کلمب این تحفه‌ی نطنز را نخستین بار به بنگی دنیا برده بود. چطور ممکن بود که زرادخانه‌چی‌های بومی کستاریکا این ماده را قبلاً در آلیاژ لوله‌ی توپ به کار برده باشند؟ البته وظیفه‌ی اخلاقی مورخ است که از لحاظ بیطرفی این مطلب را مطرح نکند. متأسفانه در این باب اطلاع کافی نداریم و باید اقرار کنیم که حتی نسبت به وجود این ماده هم شك داریم. احتمال قوی می‌رود که عصاره‌ی همان ماری یوانا و یا یوهانین باشد که برعکس کوکابین تولید شهوت می‌کند. ولیکن یوهانین را سیاهان آفریقا بعدها خودشان به آمریکا بردند. به هر حال این موضوع را به قید احتیاط تلقی می‌کنیم. دیگر خواننده‌ی گرامی خود داند!

یادمان رفت بگوییم که وقتی ناخدا کلمب این توپ را دید، به شگفتی اندر شد و به ایتالیایی که زبان ناخواهری‌اش بود، گفت: *Canonne* لغت *Canin* فرانسه همان کانن یونانی و زاکن روسی به معنی قانون است که عرب‌ها چون از بیخ عرب بودند، ناچار برای این که شیرفهم بشوند، معریش کردند. (اما این لغت هیچ ربطی با سازی که قانون می‌نامند، ندارد!)

باری کلمب به زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید: “هر کس توپ مرواری دارد، قانون هم با اوست!” بعدها ناپلیون همین جمله را دزدید و مسخ کرد و گفت: “حق تخم لق است! حرف حق از دهنه‌ی توپ در می‌آید!” به هر حال اسم تخمی “قانون” روی توپ ماند، ولیکن هنوز پای این بخوبریده‌ها و دزدان دریایی به خلیج فارس باز نشده بود و رنگ مروارید را در خواب هم ندیده بودند، تا این توپ را “قانون مروارید” بنامند.

باری به هر جهت، زمانی که ملوانان اندلسی به هزار زحمت این توپ را به جای خلیفه المستاصل من الله لای نمد پیچیدند و توی رزمناو باربندی کردند و هفت نفر قاجاقچی و یک نفر کشیش و یک جادوگر و مترجم جهود را از زیر قرآن و قلعه‌ی یاسین گذراندند و در رزمناو جای دادند، کشتیبان گروهی از زنان فاجره‌ی بومی را دزدکی وارد رزمناو کرد. بادبان را برافراشتند و قطب نما را میزان کردند و رزمناو سوت کشید و به راه افتاد. هنوز چندان از ساحل دور نشده بودند که معلوم نبود چه شیطانی زیر جلد این موجودات معلوم‌الحال مادینه رفت که افتضاح غریبی به پا شد. زن‌های فاجره لوله را از لای نمد درآوردند و روزها کتاب ویس و رامین و کاماسوترا و الفیه شلفیه می‌خواندند و شب‌ها با لوله‌ی این توپ، اشکلنگ بازی و کرم کشی می‌کردند؛ به طوری که کشیش و جادوگران و ملوانان اخلاقشان پاک فاسد شد و از صراط مستقیم به کلی منحرف گردیدند. رزمناو قرطاجنه و کاشف بنگی دنیا معروف به “کلمب آباد” از بس که تویش کثافتکاری کردند، مبدل به بزمناو گردید. آنقدر در آن اشربه و اطعمه و ادخنه صرف شد و لهو و لعب و سجق و ملامسه انجام گرفت که ریق ملوانان محترم درآمد؛ به طوری که اگر از بالا دماغشان را می‌گرفتی، از پایین جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند. حالا دیگر چه در دسرتان بدهم. همین که رزمناو قرطاجنه بعد از هفت هفته مسافرت کنار لیسبن کرسی نشین پرتقال که آن وقت

مردم از روی نفهمی و بی‌اطلاعی از علم شریف جغرافیا این کشور را لوزیطانیا می‌نامیدند، لنگر انداخت، سرنشینان آن همچنان طافح در هم می‌لولیدند و به زبان بی‌زبانی می‌قولیدند: “خوش باش دمی که زندگانی این است!”

حالا بشنوید از پادشاه لوزیطانستان، اعلیحضرت دسپراتوس Desperatos که تازه سری توی سرها درآورده بود و می‌خواست اظهار لحنیه بکند و به تقلید ملت دوست و همسایه‌ی اندلسی جهانگشایی بنماید، تا بتواند بگوید: “ما هم برای خودمان گهی هستیم!” ظاهراً با برادران اندلسی خود لاس می‌زد، اما در باطن به خونشان تشنه بود. آمریق و صیوص دریاسالار لیسین و Home fleet به محض این که شنید رزمنای قرطاجنه در آب‌های سرقیاله‌ی میهنش لنگر انداخته است، برای سرکشی و بازرسی بهداشتی و اخلاقی و انضباطی بدو به سراغش رفت. بعد از آن که يك جلد ترجمه‌ی عربی تورات هفده منی عهد عتیق به خط بایسنغر را آورد و مهر کرد و سوگند وفاداری غلیظی به خدا و شاه و میهن (که حرف اول آن‌ها به صورت خشم در می‌آید) خوردند. چند تا غرابه شراب پرتو Porto عالی هم به ناف سرنشینان رزمنای بست. وقتی خوب کله‌پا شدند، یواشکی دست کرد در جیب مترجم مخصوص و پیام ناخدا کلمب را درآورد، مهرش را شکست و با چشم‌های ناسور سنده سلامی خود آن را به زحمت خواند و اتخاذ سند کرد که خمس ربع مسکون به نام “کلمب آباد” کشف شده و از همه مهم‌تر “قانونی” برای پادشاه اندلس فرستاده‌اند که می‌تواند با آن در يك لحظه باقی دنیا را کفله بکند. با خودش گفت:

“چه مردی بود، کز زنی کم بود؟! چرا من اسم وامانده‌ام را باقی ربع مسکون نگذارم که جاویدان بشود؟ الان من هم اقدام مقتضی برای خدمت به میهنم به عمل می‌آورم تا اسمم را مثل این مردک‌های نکره که خمس مسکون را به اسم نحس نجس خودش معروف کرده، لااقل من هم به يك قسمت دیگرش می‌دهم.”

فورا زنگ زد، اسب بادپایش را که از تخم و ترکیه‌ی شبذیر بود، زمین کردند. سوار شد و بی‌محابا تا کاخ ابیض تاخت. با وجود این که اسم شب را نمی‌دانست، يك سره دوید توی اتاق نشیمن ذات اقدس شهریاری دسپراتوس. در این وقت اعلیحضرت داشت مطابق دستور کتاب “علاج الاسقام” روی بواسیرش که قبلاً زالو انداخته بود، ضماد تواغج می‌گذاشت. از گستاخی دریاسالار خاطر ملوکانه سخت برآشفته. اشاره به میر غضب باشی کرد که سر دریاسالار را در دم از تنش جدا سازد. دریاسالار گفت: “اعلیحضرتا، قبیله‌ی عالم سلامت باشد، بنده از راه دیوئی به بواسیر بوسی ذات اقدس شرفیاب شده‌ام.” غریب این است که اداء این سلام همان و سرش را بی درنگ ختنه کرد، در حالی که آمریق و صیوص به زبان باشی مهلتش نداد و سرش را بی درنگ ختنه کرد، در حالی که آمریق و صیوص به زبان حال او می‌سرود. بیت:

چرا عمر دراج و طاووس کوتاه؟

چرا مار و کرکس زید در درازی؟

ناگفته نماند که مرحوم آمریق و صیوص شاعری شیرین سخن بود و قبل از این که رخت به سرای عقبی بکشد، قصیده‌ای در مدح بواسیر ملوکانه سروده بود که این چند بیت آن به دست ما آمده است. نظم:

ذات شاهانه چون بیوست یافت

گشت کون مبارکش خونی

بس که در مستراح، شاهنشاه

زود زد هم چو مرد افیونی

پاره شد مقعد همایونش

از یکی سندهی همایونی!

باری همین که آتش خشم ملوکانه فرو نشست، چون سواد حسابی نداشت (زیرا نمی‌توانست لغات استخودوس و دوسطناریا و قشعریره و ملاقه و جلیقه و قزلقورت را با املای صحیح بنویسد) خوش نویس باشی دربار را فوراً احضار کرد. خوش نویس باشی که خط بسیار شکلی داشت و در دایره‌ی نون‌هایی که می‌نوشت، همیشه سه نقطه بیشتر جا نمی‌گرفت، و جملات تملق‌آلود غلبه/سلنیه‌ی بی‌معنی فروان از بر داشت، زیر کرسی با اهل بیت اظهارش خوابیده بود، به ضرب دگنک با پیرهن زیر شلواری به حضور شاهش بردند. او هم خر شد و پیام ناخدا کلمب را از سیر تا پیاز از زبان ایتالیایی که زبان خواهر خوانده‌اش بود، به زبان شوهر ننه‌اش لوزیطایی سره برای شاه ترجمه کرد و مورد تقفادات مخصوص ملوکانه واقع شد. ولیکن اعلیحضرت از شتابزدگی خود، منفعل و خجل و از کرده‌ی خود پشیمان شد و نشستگی فرمان عفو عمومی برای اهالی ینگه دنیا صادر کرد، به شرط این که به پاس جاسوسی میهن پرستانه‌ی دریاسالار از این به بعد اسم آمریق و صیوص را روی قاره‌ی ینگه دنیا بگذارند. (جای بسی تعجب است که اهالی محترم ینگه دنیا هم بی چک و چانه زیر بار رفتند و احمقانه با آن که ناخدا کلمب کبوتر آزادی و دموکراسی و کاشف آنجا بود، این اسم نخاله را به ریش گرفتند و اسم دریاسالار لوزیطایی را روی قاره‌ی خود گذاشتند، تا روحش در آن دنیا شاد بشود!)

دسپراتوس که چرتومه‌ی گند دماغ از خود راضی و ماجراجویی بود و شرح حال رستم را در کتاب "مرآت الکذب" به دقت خوانده بود، خیال جهانگشایی در کله می‌پرورانید. چند پک جانانه به پک سیگار تاج مشتوک دار زد تا حواسش سر جا آمد و فوراً شورای عالی نظامی را تشکیل داد و در نتیجه حکمی صادر کرد که چون پای منافع حیاتی و مصالح عالیله‌ی کشور در میان است، و اسرار نظامی نباید جایی درز بکند، لذا خوش نویس باشی را که دهنش لق بود و هم چنین تمام سرنشان رزمنان و فرطاجنه را به بهانه‌ی شرب خمر و ففاح برای عبرت سابیرین، ابتدا حد بزنند و سپس سرشان را از تن بگیرند!

باری اعلیحضرت تصمیم گرفت ابتدا کلمب آباد را از چنگ اندلسی‌ها در بیاورد. لذا لباس غضب بر تن استوار فرمود و روی مبارکش را ترش نمود و سوگند آبداری بدین مضمون یاد کرد: "یا ایها الناس، ما فاتح ربع مسکون که همه‌ی اجدادمان پشت اندر پشت قبل

از هبوط آدم ابوالبشر تا امروز همه سلطان بن السلطان و خاقان بن خاقان بوده‌اند و لباس‌های زرورق زده می‌پوشیده‌اند، و تاج‌های جواهر نگار به سرشان می‌گذاشته‌اند، به پدر خدا و پسر او که هر دو در يك ملاء اعلا سرگردانند و روح‌القدس که مکانش بر ما معلوم نیست و به نان مقدس که فطیر است و ایضا به خون عیسی علیه السلام که همان شراب ناب است و گیسوی بریده‌ی مریم مجدلیه که فاطمه قیل کس آن زمان بود، قسم می‌خورم که همین الان لشگری جرار بفرستم که علاوه بر خمس مسکون، هفت پرکنه‌ی هند را با مردمان وحشی‌اش که به جای پرتقال، موز و لوز و جوز و نارگیل و ازگیل و زنجبیل و هل و میخک و دارچین و انقوره زهرمار می‌کنند و از اخلاق جدید و دموکراسی و علم و تمدن غرب و فرهنگ و مذهب و ماتریالیسم جغرافیایی و مرکانتیلیسم بی‌خبرند، بهشت عنبرسرسشت بکنم؛ زیرا پدر ما که در آسمان‌هاست، خوش نمی‌دارد که ما از همه‌ی مزایای علم و فرهنگ و تمدن و اخلاق و آزادی‌گیری و روشنفکرپیگیری و دموکراسی‌پیگیری و مبارز‌مچپیگیری و هوچیگری برخوردار باشیم و آنان‌نی! گواه ما همین اسلحه‌ی قانون می‌باشد که به طرز معجز‌آسا عنایت الهی را در کف باکفایت‌مان گذاشته است. زنده باد آزادی، مرگ بر عمال ارتجاع که به ما باج و خراج نمی‌پردازند و حضرت پاپ را به رسمیت نمی‌شناسند! جاوید باد هر چه کشیش است و پاینده باد شکنجه‌های استادانه‌ی آن‌ها! زنده باد خودم! شراب برای همه، پرتقال برای همه، قانون برای همه!"

این خطابه‌ی آتشین در میان کف زدن حضار قرانت شد. توضیح آن که ذات ملوکانه در نظر داشتند اول فقط يك سوگند کوتاه میل بفرمایند، ولی بعد چانه‌شان گرم شد و قسم ایشان به يك سخنرانی محیرالعقول میهن پرستانه مبدل گردید. ما سعی کردیم عین متن لوزیطانی آن را از روی نسخی که در کتابخانه‌های ملی غرناطه و قسطلونه و اشبیلونه و جلیقیه و طلیطلیه و القنطره و اسنویه و بارثلونه و برغس و طبرق و بنرالحکیم وجود دارد، استنساخ نموده، پس از مقابله و تصحیحات و تعلیقات و حواشی لازمه در معرض استفاده و استفاضه‌ی قارئین گرامی بگذاریم. بدبختانه چون از بیخ عرب بودیم، و از لسان عذاب‌البیان لوزیطانی اطلاع کافی و شافی نداشتیم، این بود که به ترجمه‌اش اکتفا نمودیم. امید است که همگان را مقبول و مطبوع افتد. باری، فوراً شب شش گرفتند و اسم رزمنای قرطاجنه را "لوزیطانیا" گذاشتند و ناخدا واسکودوگاما را که از زور شجاعت و دلاوری داستان هفت‌خوان اسفندیار را معتبر نمی‌دانست، و به وقت پیکار و تیغ‌گذاری با رستم دستان و سام نریمان مقاومت می‌توانست و هر وقت بر صف اعداء می‌تاخت و به هر حمله مبارزی را بر خاک هلاکت می‌انداخت و هر پهلوانی که با آن یل پیلتن درمی‌آویخت، اگر خود کوه آهن بود، از هم فرو می‌ریخت و بر هر صف دشمن شکن متوجه می‌گشت، اگر همه سد سکندر بود، اجزایش را از يك دیگر می‌گسست، به فرماندهی کل آن رزمنای نامزد گردانیدند و به دریافت لقب امیرالبحر که گویا دریاسالار باشد، مفتخر نمودند و به عنوان وزیرالوزرای خود مختار کشتی‌های اعزامی روانه‌ی ینگه دنیا کردند، تا بدان وسیله "قانون" اول ناخدا "کلمب" را سمبل بکند و بعد هم منطقه‌ی ینگه دنیا را به اضافه‌ی هفت پرکنه‌ی هند زیر نگین دسپراتوس بیاورد. قشونی که به او دادند، مرکب بود

از اکراد و الوار و سیلاخوری و محکومین به حبس ابد که با زن و بچه و زال و زاتول از میان قلعه‌ی یاسین گذشتند و یاهو کشیدند و توی کشتی‌های اسقاط چپیدند. در ضمن چون قوت غالب اهالی لوزیطانستان پرتقال بود، اعلیحضرت چندین صندوق پرتقال برای توشه‌ی راه به آن‌ها اعطا فرمود. باری باد موافق وزید، بادبان‌ها را برافراشتند و کشتی‌ها به راه افتادند. این را داشته باشید، تا ببینیم چه به روز پهلوان داستان ما آمد!

روزهای اول دریا بسیار آرام بود و دریاسالار واسکودوگاما از شنگولی در پوست نمی‌گنجید و هر شب در خواب می‌دید که کریستف کلمب تخم مرغی را در دست دارد و با ساطور سرش را از تن جدا می‌کند. ناگهان طوفانی عظیم برخاست و کشتی‌ها که گججه گرفتند و از آن به بعد دیگر نمی‌دانستند به کجا می‌روند. واسکودوگاما خیالاتی شد و شب‌ها خواب آشفته می‌دید. دائما در عالم رویا به نظرش می‌آمد که تخم شترمرغی در دست دارد و کریستف کلمب با گرز آتشین بر فرقش می‌نوازد. خلاصه این که هیچ کس نمی‌دانست که کشتی‌ها به کجا لنگر خواهند انداخت. همین که هوا دوباره به خوبی گرایید، در رزمناو لوزیطانیا که حامل قانون و یا توپ بود، قشقرق عجیبی به پا شد، تسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی بر سرنشینان آن غالب گردید، زن‌های یانسه آبستن شدند و دختران نه ساله شوهر کردند و مادینه‌های نروک هم از صبح تا شام عور و اطوار ریختند و قر و غریبه می‌آمدند و برای انبساط خاطر، کتاب ویس و رامین و کاماسوترا و الفیه شلفیه می‌خواندند. اتفاقا زد و سیراب سلطان، زن شادروان آمریق و صیوص که متعه‌ی واسکودوگاما شده بود، یک شکم دوقلو زانید. دریاسالار از این پیش آمد سخت نگران شد، لذا عوض این که به ینگ‌ی دنیا برود، سر خر رزمناو را کج کرد و در کرانه‌ی جزیره‌ی هرمل لنگر انداخت.

واسکودوگاما اول ترسید پیاده شود، لذا جهودی شمعون نام را که به لباس کشیش درآمده بود و اسمش را بابا سیمون *Pere Simon* گذاشته بود و زبان آرتک را که زبان درباری ینگ‌ی دنیا بود، مثل این بطوطه حرف می‌زد، کتاب تورات جیبی‌ای را که در بغل داشت، درآورد و استخاره کرد. از قضا کتاب حزقیال نبی، باب چهارم آمد که نوشته بود: "و فرص‌های نان جو که می‌خوری، آن‌ها را بر سرگین انسان در نظر ایشان خواهی پخت و خداوند فرمود: به همین منوال بنی اسرائیل نان نجس در میان امت‌هایی که من ایشان را به میان آن‌ها پرکنده می‌سازم، خواهند خورد."

دستی به ریشش کشید و گفت: "از این قرار نانم توی روغن است!" سپس صلیب به دست وارد بندر شد. خودش را لوس کرد، به اهالی خیرمقدم گفت و با همه به زبان آرتک چاق/سلامتی نمود. فرخشاد، ناخداسالار آنجا را شک برداشت؛ چون شب قبل شخص مجهول‌الهویه‌ای که لهجه‌ی خارجی داشت، اختراع او را ربوده و این اختراع عبارت بود از قوطی مخصوصی شبیه تله موش که در قبر، پهلوی مرده می‌گذاشتند و این آلت خود به خود می‌پرید و خایه‌ی نکیر و منکر را شب اول قبر می‌قاپد. این بود که ظنین شد و یخه‌ی چرکین بابا سیمون را گرفت و با پس گردنی او را نزد هرمل هرملان استانداران جزیره‌ی هرمل برد و منجمین و ساحران و جن‌گیران لوزیطانی که سر ناخداسالار را دور دیدند، این پیش آمد را به فال نیک گرفتند. منجم باشی رزمناو رمل و اصطرلاب دید، به پابوسی امیر البحر شتافت و عرض کرد: "طالع دولت روز افزون ما در غایت قوت است و اختر شوکت

دشمن در نهایت ضعف. کشیش‌های متخصص مراسم عقد و زایمان و اعتراف و مرگ و میر که این سخن را شنیدند، قند توی دلشان آب شد و به مصلی رفتند و شکر حضرت باری را به جا آوردند. (فراموش نشود که کشیش‌ها و آخوندها در آن زمان ستون پنجم اشغالگران خونخوار فاشیستی بودند و به محض این که سر و کله‌شان از دور پیدا می‌شد، مردم ماست‌ها را کیسه می‌کردند و پیه همه جور پیش آمد شوم را به تنش‌شان می‌مالیدند.)

باری، پس از این واقعه ماجراجویان و جانیان و دزدان دریایی لوزیستان بی سرخر پیاده شدند و پرچم دولت ابد مدتشان را جلو بندر به اهتزاز درآوردند. دریاسالار واسکودوگاما برای این که آیهی شریفه‌ی "عزبک تاریخ به عقب برنمی‌گردد!" دروغ از آب در نیاید، گزارشی برای دسپراتوس به این مضمون تهیه کرد: "الهی نه به نام تو، بلکه به نام عیسی مسیح، خداوند نجات دهنده‌ی ما که در آسمان‌هاست، درود بی‌پایان و حمد بیکران شهنشاهی را سزااست که ربع مسکون، بی‌چون و چرا به کف کفایتش جنات نعیم و حمیم قهرش مرطایان را نار ححیم است. ملکا، پروردگارا، جبارا، قهارا، غدارا، خدایگانا، تیغت برا و دشمنت فنا باد! اما بعد، همین که به روز میمون و ساعت فرخنده بادبان برافراشتیم و قصد بلاد ینگ دنیا را کردیم، پاسی نگذشت که ابری هیولا چون کوه هیمالیا از کرانه‌ی آسمان برآمد و طوفانی عظیم برخاست. از غریو تند و غرش برق و لغزش کوه، جهان چون شب ظلمات تیره و تاریک گشت. ناگاه از دهایی سترگ پدید آمد که از چشمش دود و آتش برمی‌آمد و از کاش ریم و نار ححیم. پهنای وی سیصد فرسنگ بود و درازی او را خدا می‌دانست. چنان نعره برکشید که از نفیرش لرزه بر اندام لشگریان افتاد. من گفتم: "نترسید و تماشا کنید! هیچ زیان نخواهد رسید، زیرا ما بر حقیم و برای سرکوبی غاصبی چون ناخدا کلمب می‌رویم." اسم اعظم را خواندم و بر او دمیدم. لیک آتش گرم من بر همیزم تر وی اثر نکرد. دم در کشید و هم چون حضرت یونس که در دل ماهی شد، جمله‌ی کشتی‌ها را فرو برد. چون دیدم که در شکم مار گرفتار آمده‌ایم، همه به سجده اندر شدیم و شکر حضرت باری را به جای آوردیم و دانستیم که خدا کریم و رحیم است، اما از مایش‌ها خواهد کرد، چنان که بر ایوب پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه گذشت. مدتی بر این برآمد. از کشتی‌ها پیاده شدیم و در شکم ازدها به سیر و گشت پرداختیم. جایتان خالی، جایی بود بس فراخ و شگرف، هم چون دز اشکفت دیوان بود. به هر سو نگران بودیم و انگشت حیرت به دندان گزاف. دالان‌ها و دهلیزهای مصفا و کاخ‌ها و بساطین زیبا گسترده داشت. ناگهان سواری از جانب مسجد خرابه‌ای بیرون جست و قصد ما کرد. مبارز طلبید، خفتان در بر و کلاه خود فولادی به سر داشت. اسب بادپایی سوار بود و تیغی هندی بر میان و نیزه‌ای بر دست داشت که هر کدام بر سنگ زدی، گنر کردی، چست بر خانه‌ی زین نشسته بود. مرکب برانگیخت تا در میدان برابر من رسید. پناه به خدا آوردم که ارحم الراحمین است. خواستم با خنجر چون خیار تر دو نیمش سازم، لکن تیر را بر چله‌ی کمان نهاده، زه را کشیدم و شست را از تیر رها کردم. تیر غرش کنان از مهره‌ی پشت وی گذشت و به اسپرز آن پتیاره کارگر افتاد. ازدها عاجز شد که "چه بلا خورده‌ام؟!" و در تب و تاب آمد. من و لشگریان فوراً برگشتیم و بر کشتی‌ها نشستیم. ازدها که دید طعمه، زیان‌کار است و آزار می‌دهد، ما را کنار جزیره‌ای از اقلیم پنجم قی کرد و با نهیبی صاعقه آسا یک موی از زهار خویش کند و به سوی من

پرتاب کرده و گفت: "هر وقت مرا لازم داشتی، این مور را در آتش افکن! در دم به مددت خواهم شتافت!" و خود ناپدید شد.

این جزیره که اکنون هرمز می‌نامند، در طلسم فولاد زره و اکوان دیو و وروروی جادو بود، تمام ساحلش مسلح بود به قلاع و برج محکم شده، با ملاط و ساروج و مانند بیضه‌ی مرغ سپید که پای مور بر آن می‌لغزید. همین که در کنار جزیره لنگر انداختیم، هفت خوان رستم را به چشم خود دیدیم و دام زنگوله‌ی دیو و علقه‌ی جادو را در نور دیدیم. چنان که فردوسی طوسی افغانی علیه الرحمه فرموده:

چه مردم نماند، آموزدیم دیو	چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
دو دیگر که این دیو ناسازگار	به تن سه‌مناک اسم و چیره سوار

خلاصه پس از هفت شبان و هفت روز پیکار خونین که با دیو و جادوگر و اژدها و سیمرغ و دوالیا و نسناس و سندباد دریایی و غفریتیان و جنیان و پریان و از ما بهتران در پیوست، طلسم جزیره شکست و پیروزمندان به لشکر و خواص و سرهنگان وارد هرمز شدیم. خیمه و خرگاه بزدیم و ضیافت تیار فرمودیم کردن. سفره‌ی زربفت گسترانیدند و خوانسالاران کاسه‌های یشمی و بلورین و بارفتن و حلواهای رنگارنگ و لوزیات طرح طرح و میوه‌های گوناگون به پیش نهادند. بعد از آن به کشیدن طعام و آشامیدن شراب گلفام اشارت کردیم. مجلس عیش و نشاط بر پا شد. ساقیان زهره جبین در لباس‌های سندس و استبرق و حورعین کامثال اللؤلؤء المکنون اقداح راح ربحانی در گردش آوردند و مغنیان طرب ساز و سازندگان نغمه پرداز آغاز نواختن چنگ و عود و ارغنون کردند. هنوز سلاح و سرهنگان و نقیبان و یساولان و هیبت کافران و دبدبه‌ی فرعونیان که از حد و حصیر بیرون بود، چون برق لامع می‌گذشتند و دسته‌ای چون باد صرصر. با خود گفتیم: "جل الخالق، الهی تو آگاهی و عالم‌السر والخفای!" که ناگاه لشکر دشمن اندر رسید و به پیشگاه ما آمدند و دسته دسته و گروه گروه سر اطاعت و عبودیت و انقیاد بر زمین سوختند و گفتند که: "از زمان حضرت آدم علیه‌السلام، الی یوم الحاضر، این جزیره در طلسم دیوان بوده است و کیومرث و افراسیاب تورانی هم نتوانستند طلسم این جا را شکست!" و شکر حضرت باری به جای آوردند.

"اما در خواص این جزیره؛ دیاری است دلگشا و سرور انگیز و جانفزا و فرح آمیز. عزوبت ما و لطافت هوا و نزهت بساتین و طراوت سبزه و ریاحین این سرزمین را قیاس نتوان کرد. رشته جبالش سلسله جنبان عقل و دین و دره و ماهورش رشک خلد برین. منظرش بدیع و مرتعش وسیع، هواش همیشه بهار، زمینش چمن گلزار، خیابان‌هایش فراخ، قصورش گستاخ، خلاصه سراسر باغی است چون گلستان ارم، آراسته به درختان نارنج و لیمو و شفتالو و گل مریم و کاملیا و عقیاق و زمینش پوشیده از سنبل و قرنفل و بر شاخ درختانش هویره و بلبل، آسمانش روشن و صاف، افق جوش شفاف، مرغان و هزارستان بیشمار بانگ برآورده، به زبان فصیح تسبیح می‌گویند: "لا اله الا الله" محمدا رسول الله، علیا تجلی ولی الله حقا حقاً!" سنگریزه‌ها از لعل و یاقوت و در یتیم و زبرجد و مرجان، کنگره‌ی

قصرها از گوهر شب افروز و فیروزج و مروارید غلطان سه جوی در وی روان است؛ یکی از خمر و یکی از شیر و یکی از انگبین، حوران شیرین بیان و عورت‌های چرب زبان هرمرز زنجیر خاطر و بلای مسافرنند. بیت:

چشم مسافر چو بر جمال وی افتد عزم رحیلش بدل شود به قیامت

ولیکن مردمانش کافر حربی، زنار بر میان و کف بر دهان، کفر گویان و پایکوبان بر کوی و برزن دوان می‌باشند و سلامشان "بنداز آسان" است. اما از جهت وضع نظامی، این جزیره‌ی سهمناک دژی است که کلید هندوستان و توران و چین و مهاجین و جابلقا و جابلساست. این بود اندکی از هزار و مشتی از خروار، از آنچه بر سر این حقیر فانی جانی گذشتت. حال خاطر عاطر مبارک تصدیق خواهند فرمود که با چنین ماجرا عذر فدوی خواسته است و حمله به ینگى دنیا و دستگیری ناخدا کلمب، عجالتا امری است بس دشوار و بلکه - بی رو در واسی - محال! اکنون که زندگی جزیره به حال عادى برگشته، دستور دادیم که قانون را در بندرگاه نصب کردند و گردن دریاسالار این جزیره را از بار سر سبک ساختند و بومیان را به مصداق آیات ربانی و کلمات سبحانی: "قاتلوا الذین لایؤمنون و لایالیوم و لایحرمون ما حرم الله و رسوله و لایدینون دین الحق من الذین اوتوا الکتاب حتی یعطوا الجزیه عن یدوهم صاغرون". هر کس جزیه پرداخت، جان به سلامت برد و دیگران را به تیغ بی‌دریغ گذرانیدیم. به مضمون آیهی کریمه‌ی "اقتلوا المشرکین کافه!" زیرا مرگ ارزان بود و بر ما واجب است که مشرکین را قلع و قمع بکنیم و همچنین دستور دادم اموالشان را چپاول کردند، تا مشمول نظر عاطف پادشاهانه گردند. ولیکن چنان که خداوند در سفر اعداد فرموده است: "و از زنان، هر دختری را که مرد نشناخته و با او همبستر نشده، برای خود زنده نگه‌دارید!" این بود که زنان زیبا و دختران رعنا و نیکولقا را به سپاهیان سپردیم، تا کام دل برانند و چهار صباح عمر را به خوشی و شادی بگذرانند. اما نکته‌ی مهم این که هفتاد نفر از سرنشینان کشتی‌های اعزامی که بیشتر آن‌ها از ضعیفه‌های فاجره بودند و بخلاف مقررات نظامی، حسن اخلاق از ایشان مشاهده شد، در کشتی محاکمه‌ی صحرائی گردیدند و سنگسار شدند تا موجب عبرت دیگران شوند. لذا اگر رای عالم آرا مصلحت داند، مقرر فرمایید - از لحاظ تشویق و تحریک غرور ملی مقتولین - چند جوال نشان افتخار و تقدیر نامه‌ی ارسال دارند، تا در میان بازماندگان توزیع شود و قدردانی لازم به عمل آید! نظر به این که موجودی پرتقال ما ته کشیده و هم میهنان محترم ما سخت در مضیقه می‌باشند، استدعای عاجزانه آن که مقرر فرمایید هر چه زودتر پرتقال لازم را برای تأمین معاش فاتحین بفرستند، تا این دغدغه از خاطر مرتفع گردد و حال که دستمان از دامان ینگى دنیا کوتاه شد، لااقل زمینه‌ی حمله به هندوستان فراهم شود. ضمناً از آن درگاه معدلت فرسا خواستارم که به پاس خدمات جان‌نثار، فرمانی شرف صدور یابد که جزیره‌ی هرمرز از این به بعد "واسکودوگاما" نامیده شود، تا موجبات تشویق حقیر سرایا تقصیر فراهم گشته، بیش از پیش به رعیت پروری و مرحمت گستری ذات اقدس ملوکانه مشغول باشم. زیاده بقایت، جانم فدایت

این پیام به وسیله‌ی *Fast mail* فرستاده شد. در کتاب "هذیان المکتوب فی انف المعیوب" آمده است که فاست مائیل بر وزن جبرئیل فرشته‌ای باشد در دریای سند که نیمی از تنش زن و نیمی دیگر ماهی است به قدرت حق تعالی و به این مناسبت وی را فرشته‌ی ماهی نیز خوانند. بعضی گفته‌اند که فرشته‌ی نامبرده سخت نیکو جمال و خجسته خصال باشد و از پستانش شیر و انگبین فرو ریزد و با الحان دلکشش، ملوانان را فریفته‌ی خویش سازد و به دام بلا اندازد. اما هر آینه به نامش سوگند خورند و نامه بدو سپارند، و او آن نامه را بیدرنگ به مقصد رساند! دسته‌ای دیگر تردید کرده و گفته‌اند که در آسمان چهارم فرشته‌ی دیگری بوده است به نام ارمائیل *Air mail* که وی را بدوح (۲۴۶۸) که مخفف نام بودا می‌باشد، نیز خوانند و مشارالیه در قدیم‌الایام وظیفه‌ی چاپار را ایفاء می‌کرده است. ولیکن اکنون به علت فرسودگی و پیری بازنشسته گردیده و از دخالت در امور آدمیان سخت می‌احترازد و فرمان مافوق را همواره پشت گوش می‌اندازد. (والله اعلم!) بعد قانون را با سلام و صلوات از توی رزمناو درآوردند. (البتة قبل از این که رزمناو به جانب لیسین رهسپار شود). و دهنه‌ی لوله‌اش را به به طرف بندر گمبرون قرار دادند. (بعدها این بندر را شاه عباس بزرگ فتح کرد و نام نامی خود را رویش گذاشت و به جایگاه شرح توان گفت: انشاالله تعالی.)

حالا دو کلمه از هر رمز هر مزان، استاندار استانداران جزیره‌ی هر رمز بشنوید که قبل از هبوط آدم پشت اندر پشت به پاسبانی و نگهبانی سرزمین مرده ریگ نیاکانش مشغول بود، تا آب توی دل مردم تکان نخورد. معظمله از این پیش آمد سخت بکر شد و توی ذوقش خورد، چون لوزیطانی‌های فاتح برای سرش نرخ تعیین کرده بودند. وگرنه حاضر بود از جان و دل با آن‌ها همکاری صمیمانه بکند. این بود که به رگ غیرتش برخورد. ناچار به لباس رهبانان درآمد و بعد از آن که اطلاعات فنی و نظامی دقیقی از مهمانان ناخوانده به دست آورد، دو عدد پرتقال از مرکز پخش خواربار ارتش لوزیطانی کش رفت و برای گزارش کردن چگونگی تصرف جزیره به پیشگاه شاهنشاه وقت شتافت. حالا شما توی دلتان می‌گویید: مگر شاهنشاه وقت کی بود که ما نباید اسمش را بدانیم؟ و یا ممکن است تصور بکنید که شاه عباس کبیر بوده، اما خیر، ما هم سلطان وقت را درست به جا نمی‌آوریم، اصراری هم به شناختنش نداریم. شاید خود آن بزرگوار هم بیشتر دلش بخواهد که ناشناس بماند. صاحب "ابوحوش و اللشوش" معتقد است که در آن زمان شاهنشاه ایران و انیران سلطان محمد خر بنده متخلص به "عبدالحمار" بوده است. حالا ما هم فرض کنیم که خدای نکرده این حدس راست باشد. همه می‌دانند که این شاهنشاه به طور استثناء حلیم و سلیم و اهل رضا و تسلیم و آدم با خدای بی‌آلایشی بوده و معروف است که جمال حالش به زیور ایمان اسلام و حلیه‌ی متابعت حضرت خیر الانام علیه الصلوات و السلام مزین و محلی بوده و همواره در تقویت ارکان شریعت غرا و تمشیت مهام ملت بیضا مساعی جمیله‌ی بدل می‌فرموده و چون بیشتر به درست کردن شك میان دو و سه و غور و تعمق در آداب مبال رفتن و حیض و نفاس و غسل جنابت و مبطلات روزه و استبرا و استنجا می‌پرداخته و به

فکر نماز و روزه و دعای نزله بندی بوده، کمتر متوجه قرتی بازی سیاستمداری می‌شده است. فقط در زمان جهانداري‌اش يك اقدام مهم خواست بکند. بعد هم از سگ پشیمان‌تر شد، یعنی از کوری چشم ملك نقاله می‌خواست تربیت مطهر حضرت علی را از نجف اشرف به پایتخت خودش سلطانیه نقل و انتقال دهد، تا مردم کمتر پول دارایی‌شان را ببرند به اماکن مقدسه و به عرب‌های کون نشور تحویل بدهند و فحش "عجمی" بشنوند. (جای بسی تعجب است. با وجودی که طهارت از فکر بکر عرب تراوش کرده، معلوم نیست چرا خودشان این عمل شنیع را به کار نمی‌بندند!)

باری حضرت امیر مومنان و پیشوای متقیان و راه نجات گنه‌کاران در خواب به سلطان محمد خر بنده ظاهر شد و به ترکی سره مقداری کلمات قصار سر قدم رفت و گفت: اهو سلطان محمد خر بنده، سنین کی سنده، منین کی منده! "البته مقصود حضرت این بود که: هالو، از ما بکش و به يك حاجی زاده بند کن! این را هم بگویم که علی قربانش بروم، درویش مسلک و دموکرات بود و سوسیالیست هم بود. یعنی خلاصه سوسیال/دموکرات تمام‌عیار بود و پیش از آن که فرنگی‌ها مسلک‌های عجیب و غریب امروزی خود را که ماکیاولیسم و مرکانتیلیسم باشد، اختراع کنند و مثل گرزهای داغ به سر و کله‌ی هم بکوبند، حضرت به مصداق "نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت، به غمزه مساله آموز صد مدرس شد" تمام این‌ها را از بر داشت و با وجودی که میان اعراب بادیه نشین کافر و جاهل، دین حنیف را تبلیغ می‌فرمودند، دقیقه‌ای از این گونه مسائل علمی و مسالک دنیوی غفلت نمی‌ورزیدند. چه در دسر بدهم، حضرت کانون تمرکزی همه را از پشت بسته و از خود ماکیاول هم ماکیاولیست‌تر و از روسو و بیکن هم دموکرات‌تر تشریف داشتند. حتی بعضی معتقدند که تمایلات کمونیسم افراطی هم در وجود مبارکشان مشاهده می‌شد، زیرا وقتی که قالی بهارستان کسری به دست سران اعراب افتاد و تکه تکه‌اش کردند، علی برای این که بی‌اعتنایی و گذشت خود را به پول و مال دنیا نشان بدهد، سهم خود را با يك مشت کافور که برای چپاندن به مسامات میت به کار می‌رفت، با تاجر حیثی تاخت زد، تا علیرغم همکاران کلاه به سر مبارکش رفته باشد، زیرا رفقاییش هر کدام بهره‌ی خود را به چندین هزار درهم فروخته بودند. به علاوه از دشمنی‌ای که با ثروتمندان داشت، به موجب آیه‌ی کریمه‌ی "والله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً" زیارت کعبه را بر لات و لوط‌ها حرام کرد و قانون گذرانید که (اگر چه خودش می‌دانست که خدا نه مرکب است، نه جسم است، نه مرئی است، نه حال است، نه محل است، نه شریک دارد، نه معانی و صفات زائد بر ذات دارد و نه به هیچ چیز و به هیچ‌کس نیاز دارد و خلاصه مقامش عالی‌تر از این است که اصلاً وجود داشته باشد و مقصود فقط پر کردن بیت‌المال مسلمین است.) فقط میلیونرها حق رفتن به خانه‌ی خدا و به جا آوردن صله‌ی رحم با قادر متعال را دارند، تا بدین وسیله آن‌ها را به لی لی کردن دور حجرالاسود و انداختن هفت ریگ وادار کند و به ریش حنا بسته‌ی آن‌ها بخندد و نیز آن‌ها را مجبور کرد که روز عید قربان در خانه‌ی خدا به خون‌بهای هر شیشی که بکشند، يك گوسفند قربانی کنند و تمام پول و آبروی نداری خود را از دست بدهند. البته لات و لوط‌ها از این تفریح محروم نبودند که پول ناچیز خود را خرج اماکن متبرکه بکنند و به خاك سیاه بنشینند. باری بعد هم سادات را به شغل شریف‌گذاری تشویق

کرد و مستمری نذر و نیاز و صدقه و خمس برایشان معین فرمود و بر مردم عام واجب کرد که از بیست انگشتان، انگشت بیست و یکمی از آن سادات باشد. این‌ها جمله‌های معترضه بود. اما از شما چه پنهان که در اثر پیش آمد سابق‌الذکر، سلطان محمد خرینده از تصمیم قطعی خود چشم پوشید.

البته در آن زمان نه اسپیت فایر بود و نه هوریکن و نه جاده‌ی شوسه و نه کشتی اژدرافکن و نه گراف زیپلن، فقط عمارتی و تخت روان و دلجان و پالکی و از این مزخرفات پیدا می‌شد. حالا فکرش را بکنید که هرگز هرمرزان، استاندار استانداران جزیره‌ی هرمز که فقط يك درازگوش بندری که در سرعت و رفتار از برق و باد سبق می‌زد، زیر پایش بود، با چه فلاکتی می‌توانست خودش را به سلطانیه برساند؟! (بنای شهر اخیر را جمعی به حضرت نوح و جماعتی به حضرت سلیمان نسبت می‌دهند و برخی گویند که شهر مزبور ابتدا به سلیمانیه مشهور بوده است. والله اعلم!) به طور دقیق ما اطلاع داریم که مسافرتش هفت هفته به طول انجامید.

سلطان محمد خرینده که حلیم و سلیم و اهل تسلیم و تقوی و آدم بی‌آلایش با خدایی بود، وقتی که هرمرز هرمرزان را به حال زار و نزار و با هیولی غبارآلود دید و اولین بار اسم‌های Don Matamiros و Don Rastacuero و Don Decapitator و Don Conquistador را به جای یوزباشی و ده‌باشی و یاردان قلی و فضول‌آغاسی و قارداش غلام یحیی شنید. اگر چه چیز زیادی دستگیرش نشد، اما دلش شروع کرد به جلز و ولز سوختن. هرمرز هرمرزان را نوازش و دلجویی کرد و به صیقل کلام محبت آمیز زنگ اندوه را از مرآت خاطرش بزود و پیش‌تر از پیش‌تر به عواطف خسروانه سرافرازش گردانید. همین که دو تا پرتقال را دید، فرمود:

“اله این کپک اوغلی پرتقالی‌ها (از این به بعد اهالی لوزیستان معروف به پرتقالی گشتند و این لقب از کفر ابلیس هم مشهورتر شد). هر چی باشد، به ما مهمان دور، پی، جهنم مال دنیانین دا گور پدرش کرده! اگر آلاه خواسته باشد، خودش‌ها می‌رود و خدا کلکشان می‌کنی پی، نیبه کافر اولموس؟ مگر بیلیمسین کی بیدون حکمی حق سوبخانهو و تا حالا، بلگ از آغاج نمی‌ریزی؟ پس تقدیر ببله دور کی این کپک اوغلی پرتقالی لر جزیره نی بگیرند! اله دا با تقدیر اولماز. اگر آلاه خودش بوخواهد زعفرجنی فرستاده، هاموسینی کوشته. پی! ایندی ان قدر فضولی کی می‌خوای آلاه کارخانسی نا دست بوزنی؟ مشینی ببله قرار گرفت کی کوفار بر ما مسلط بو شود. اله دا بوردوکیواردور. من خودم به زبان آنری فرموده: سراجی را که ایزد بی‌فروزه، هر کی پوف کنه، ریشی بوسوزه. کوچکدن گوتاه، بیوکدن بخشش، اله من گوزهایم هم گذاشته‌ای. این دی بله صلاح است که هر نه داریم بیدهیم. انان سورا تخمی پرتقال لری بیکاریم، تا اولاریجون خوراک تدارک بوشود. چون کی

صبحاح بو كپك اوغلى لز گورسنة نشوده بو گویدكى: ما شاهنشاهها مهمان شوده گورسنة ماندی!"^۱

اگر چه این سخنرانی عاری از لغزش گرامری نیست، اما هرمز هرمرزان هر چند ترکی نمی‌دانست، ایراد نحوی به سلطان محمد خربنده گرفت. مشارالیه در جواب گفت: "اوغلان سن، بیلیرسن، منین سندن تجرویه زیاده است. گولاخ ور گورچی می‌گم: دو تا ملك دی لر آلاه در گاهنا مقرب، یکی صرف دی، یکی ده نحودی. گوناه الدی لر. آلاه اونهارى تنبیه فرمودی و در دهن اوشاخ لار مجبوس کردی. من گلدیم شفاعت کردیم. اونان سورا فاعل و مفعول خود مختار شدی، صرف و نحو دو گندی."^۲

نگو پرتقالی‌های حرام لقمه، به وسیله‌ی مسافر ایتالیایی مارکوپولو قبلاً مقداری ریال سکه زده بودند و به سلطان محمد خربنده رشوه داده و دم سبیش را حسابی چرب کرده بودند، تا خودش را به کوچی علی چپ بزند. (ولیکن این شخص باید کس دیگری و رای جهانگرد معروف ایتالیایی باشد که در زمان هلاکو شصت سال پیش از این بطوطه به ایران آمده بود.) باری برای این که هرمز هرمرزان با وجود خوش خدمتی‌ای که کرده بود،

() /

نرنجد، فوراً فرمان همایونی صادر کرد و مشهدی ذوالفقار مرزبان جزیره‌ی قشم که در بند (ج) بود و سال قبل کارت تبریک عید نوروز به خاکپای همایونی نفرستاده بود، بازنشسته کرد و قلمروی که بزرگتر و آبادتر از هرمز بود، به هرمز هرمرزان واگذار نمود، تا بیدرنگ مشغول رتق و فتق امور بشود. بعد دستور داد که تخم پرتغال را به توسط کارشناسان زبردست وزارت کشاورزی و پیشه و هنر و تبلیغات در مازندران کاشتند و در انتظار نوبر میوه‌اش مشغول مکیدن سماق شد و سال‌ها بدین منوال سپری گردید. چون مورخ باید دست و دل پاک باشد. این نکته‌ی مهم تاریخی را نگفته نمی‌گذاریم که حکم مرزبان مرزبانان جزیره‌ی قشم در اداره‌ی بازنشستگی مورد اعتراض قرار گرفت و دیوان محاسبات به وسیله‌ی قریطاس پرانی‌های ماهرانه حقوق پس افتاده‌ی او را تصویب ننمود.

حالا شما این کشور يك وجبی پرتقال را دست کم نگیرید! اصلاً تخم لق استعمار و استثمار را این ملت توی دهن دیگران شکست، چون تا آن زمان استعمار و استثمار فقط در زیر لوای مذهب می‌شد و هنوز صورت قانونی و حقوقی و بین‌المللی به خود نگرفته بود و همدیگر دزدی و گردنه‌گیری به شمار می‌آمد. اما پرتقالی‌ها، چون توپ مرواری را که تا آن وقت اسمش فقط “قانون” بود، در دست داشتند، گمان کردند حق و حقیقت با آن‌هاست و هر کثافتکاری‌ای که دلشان بخواهد، می‌توانند بکنند، به شرط این که زیر لوای قانون، کلاه شرعی به سرش بگذارند.

باری پس از چهارده هفته‌ی آزرگار چاپار مخصوص شاهانه نامه‌ی تقدیر انگیز و تشویق آمیزی برای واسکودوگاما آورد. این نامه را آلبوقرق به خط رمز نوشته بود و واسکودوگاما با اشکال زیادی از روی کتاب “کنزالرموز” بونتلی Buntly خود توانست تقریباً ثالث آن را کشف بکند. دسپراتوس ضمناً گوشزد کرده بود که حالا که نتوانسته است خمس مسکون را تسخیر بکند، اقلاً تا اندلسی‌ها به قتل و غارت ملحدان بی‌ایمان ینگ‌ی دنیا سرگردمند، باید هرچه زودتر اقدام به تسخیر هفت پرکنه‌ی هند بنماید، تا آن‌ها را جلو امر واقع شده قرار بدهد و برای این منظور به هر وسیله که متشبث شود، روا خواهد بود. چنان که علمای پیشینیان که از زبان ایتالیایی اطلاع کافی نداشته، به فرانسه فرموده‌اند: *la fin justifie les moyen* یعنی این است و جز این نیست! به درستی که هر آینه چون مقصودی و مطلوبی مورد عنایت و توجه بزرگان واقع گردد، برای وصول بدان به هر وسیله و به هر دوز و کلکی - چه خوب باشد و چه بد، چه مشروع باشد و چه نامشروع - تشبث جسته شود، به تحقیق شایسته و همانا مشروع و مجاز و مقبول خاطر ایشان خواهد بود. و نیز تذکر داده بودند که اگر اهالی محترم پرتقال بو ببرند که من بیخود لقب فاتح ینگ‌ی دنیا و هند به خود داده‌ام، به رگ غیرتشان برمی‌خورد و هر چند همدانی نیستند، اما پوستم را غلفتی خواهند کند. بعد پوزش فراوانی خواسته بود که چون امسال درخت مرکبات آفت فیلوکسرا *phyloxera* دیده و صدمات بسیار چشیده و از این لحاظ بیم قحطی در خود کشور پرتقال می‌رود، لذا تسریع الحاق هفت پرکنه‌ی هند را به مستملکات پرتقال تابید کرده بود.

توضیح آن که در کتاب قوس و قزحی که راجع به جرم و جنایات هندوها نسبت به پرتقال در دست تالیف است، تذکر داده شده که در سرزمین پرتقال خیز هندوستان که مردمش وحشی و عادت به خوردن پرتقال ندارند، از کینه‌ای که به پرتقالی‌ها می‌ورزند، مرده‌های خود را با پرتقال آتش می‌زنند و با مثل قهوه‌ی برزیل، پرتقال‌ها را برای ماهیان دریا می‌ریزند، تا از تورم محصولات جلوگیری شود و بالنتیجه از تورم پول مسکوک و اسکناس ممانعت به عمل آید. در این صورت وظیفه‌ی مقدس هر فرد میهن پرست و باشهامت پرتقالی است که هندوستان را از لوٹ وجود این مردم خبیث وحشی نجات داده و شکمی از عزا در بیاورد و هم چنین اهالی اصیل و نجیب میهن را از شر قحط و غلا برهاند. و در خاتمه افزوده بود:

زنده باد خدا و شاه و میهن که نماینده‌ی هر سه‌ی آن‌ها خودم هستیم!

ضمنًا يك پرگار و مقداری مشك و زعفران که در آن ایام نوشت/افزار نقشه کشی بود، برای واسکودوگاما فرستاد، تا هر چه زودتر نقشه‌ی حمله‌ی خود را بکشد! پیام شاهانه را حك و اصلاح کرد و داد برای ساکنین هرمز توی بوق و کرنا زدند و جار کشیدند که:

بدانید و آگاه باشید که وظیفه‌ی طاقت فرسای مقدسی به عهده‌ی ملت نجیب و برگزیده‌ی پرتقال است، زیرا قادر متعال به طرز معجز آسایی قانون را در اختیار ما گذاشت، تا به وسیله‌ی آن مردمان تمام اقطار عالم را در زیر پرچم پرافتخار پرتقال بیاوریم و به صراط مستقیم و به نشر و توسعه‌ی علوم و تمدن عرب راهنمایی بکنیم و به تاسیس انجمن‌های فرهنگی در میان طوایف وحشی گمراه، همت بگماریم و آنان را از مزایای دادگستری و آزادی و دموکراسی و قانون خودمان برخوردار سازیم. دوره‌ی رخوت و آسایش و تن پروری سپری گردید. اکنون هنگام جدیت و فعالیت و هنرنمایی و زور آزمایی و اتحاد کلمه و مبارزه با فساد فرا رسیده است. شما باید بدانید که چشم امید شاهنشاه جوان بختتان به شما که پیشقراول آزادی هستید، دوخته شده است.

زنده باد پرتقال جاویدان که به زودی در مستعمراتش خورشید يك چرت هم نخواهد خوابید!

مرده باد هندوهای مرتجع که خوراك پرتقالی‌های آریستوکرات را احتکار کرده‌اند!

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز يك گوهرند

پس برای شروع ابتدا به تسخیر هفت پرکنه‌ی هند قیام می‌کنیم که مردمانش دشمن شماره يك ما هستند. این وظیفه‌ی مقدس هر فرد با شهامت میهن پرست پرتقالی است. لذا از شما دعوت می‌کنم، چنان که حضرت خاتم‌النبین در کتاب آسمانی خود می‌فرماید:

“فليقاتل في سبيل الله الذين بشترون الحيات الدنيا بالاخرة و من يقاتل في سبيل الله فيقتل او يغلب فسوف نؤتيه اجرا عظيما!”

پس به مقتضای آیات کریمه باید هر چه زودتر آماده‌ی جدال و قتال بشوید. فراموش نکنید که محض رضای خدا می‌کشید و البته آخرت را به دنیا ترجیح می‌دهید و

کسی که در راه خدا می‌کشد، چه بکشد و چه کشته شود، خدا پاداش گرانی به او ارزانی خواهد داشت و در سوره‌ی البقره نیز می‌فرماید:

“و قاتلوا فی سبیل الله و اعلموا ان الله سمیع علیم!”

یعنی بکشید در راه خدا و بدانید که خدا شنوا و دانست و به تحقیق بدانید که قادر متعال از آن جهت مرا بر مسند سلطنت نشانیده و به مرتبه‌ی ظل‌اللهی ارتقاء داده که امتثال فرمان باری تعالی را بنمایم و بر من واجب است که حق گویم و طریق حق پویم و مجرمان را به جزای اعمالشان رسانم و مخلصان را به مزید انعام و احسان مفتخر گردانم. هنر نزد پرتقالیان است و بس! چو پرتقال نباشد، تن من مباد! حالا دیگر خود دانید! به پیش!!

طبل و دهل زدند و رجز خواندند. هم چنین این سخنرانی محیرالعقول را به وسیله‌ی رادیو و روزنامه‌های مرتجع به اطلاع مردم آن سوی دریاها رسانیدند. اما کسی گوشش به این چرندیات بدهکار نبود. زیرا مدتی بود که زن‌های یانسه به وسیله‌ی بلیط‌های بخت آزمایی، پول‌های پس‌انداز خود را روی هم گذاشته و به توسط “سازمان خدمات انفرادی” و “بنگاه نیکوکاری” ناقوس بزرگی خریده و بدین مناسبت جشن باشکوهی برپا کرده بودند، تا ناقوس را به گردن قانون آویزان کنند و میان فقرا مربای شقاقل و ماهی سقنقور مجانی توزیع می‌نمودند و دور قانون را گرفته بودند و با حرص و ولع مشغول لهو و لعب و سح و ملامسه و غمز و کرشمه و لاس زدن با دن ژوان‌ها و خواندن کتاب ویس و رامین و الفیه شلفیه و کاماسوترا بودند. ضمناً بیانیهای بیت لحم که راجع به تحریم استعمال جنگی قانون بود، اعلام نموده و مشغول جمع آوری امضاء بودند. این شد که محل سگ به فرمان جهان مطاع شاهنشاه جوانبختشان نگذاشتند. از طرف دیگر واسکودوگاما این مثل حکیمانه را از اهالی جزیره شنیده و آویزه‌ی گوش هوش ساخته بود که:

سگ که می‌خواهد استخوان بخورد، به زیر دمش نگاه می‌کند!

از این رو نمی‌خواست بیگدار به آب بزند و به هندوستان حمله بکند؛ وانگهی تن پرور و عیاش شده بود و شکمش گوشت نو آورده بود. با خودش گفت: سری را که درد نمی‌کند، بیخود دستمال نمی‌بندند! چند کیسه‌ی مروارید غلتان قاچاق از آب باران بحر عمان گرفت و برای شاهنشاه محبوب عظیم‌الشان خود فرستاد، تا به این وسیله دست از سر کچلش بردارد و جلو عر و تیزش گرفته شود!

دسپراتوس که دید تیزش به سنگ خورده است، غضب نشست و فرمان داد که واسکودوگاما را کت بسته، وارونه سوار خر بندری کردند و به صورتش میکی ماست مالیدند و Via بالکان او را در بست به لیسین تحویل دادند و به محض ورود گردنش را به جرم خیانت به میهن زدند. ولی گویا مانند قره‌العین در موقع بریدن سرش این شعر را می‌سروده و می‌رقصیده است. بیت:

بک دست به جام باده و بک دست به زلف یار

رقصی چنان میانه‌ی میدانم آرزوست!

بالاخره آن بزرگوار دعوت حق را اجابت کرد و شربت شهادت را چشید و به تقلید شیخ عطار سر بریده‌اش را برداشته، زیر بغلش گذاشت و يك شیشکی به ناف میرغضب باشی و قبیله‌ی عالم پرتقالستان بست و به جابلسا گریخت که در آن جا بقیت عمر را به طاعت و عبادت قادر متعال به سر برد. آن جناب در تمامی اقسام حکمت بر حکماء اعصار و علماء ادوار رتبه‌ی تقدم داشت و در سایر علوم معقول و منقول به قلم جودت طبع و حدت ذهن نقش کمال مهارت بر لوح خاطر نگاشت. از جمله مولفانش دو جلد کتاب راجع به آداب طهارت که به دستور اداره‌ی جاسوسی خاورمیانه‌ی پرتقال نگاریده، مشهور است و نکات و دقایق آن کتاب بر السنه و افواء جمهور علماء و فضلاء مذکور. دیگر کتاب "واسکوت نامه" است که در شرح حال خود به رشته‌ی تحریر درآورده، یعنی از روزی که قلم پدرش به دوات مادرش آشنا شد، تا روزی که روی در تراب خاک کشید. هم چنین از علوم غریبه و فنون عجیبه و تسخیر جن و نیرنگ جات و دعوت کواکب و طلسمات و شعبده و جفر و فن سحر و سیما و کیمیا و هیمنیا و لیمنیا و خاصیت اجسام و اجرام سماوی و قوف به تمام داشت و دعوی می‌کرد که مرا بر مافی‌الضمیر صغیر و کبیر و گرسنه و سیر و برنا و پیر اطلاع است و گاهی بر سماوات عروج می‌نمایم و با صانع نجوم و بروج تکلم می‌کنم. از گرما و سرما متضرر نگشتی و برهنه در میان یخ و برف نشستی. بیت:

برهنه به کوهی بدی مسکنش

ز سرما و گرما نخستی تنش

و نیز رسالات متعددی در پندیات و هزلیات و اخلاقیات و تقیه آلات و کلمات قصار به وی نسبت می‌دهند که زبانزد خاص و عام می‌باشد؛ از جمله معروف است که بعد از آن که گردنش را زدند، به عنوان اعتراض این جمله‌ی حکیمانه را فرمود:

مگر فضای مماتی در همان جا که بودم، قحط بود که يك کاره تا لیسن لنجاره کشم کردید و بعد گردنم را زدید؟!

باری دسپراتوس اسم جزیره‌ی هرمز را هم برگرداند و اسم آن را "آلبوقرق آباد" گذاشت و خود آلبوقرق را که رشوه‌ی زیادی به او داده بود، به فرماندهی کل نیروی پرتقال در خاور دور و نزدیک و میانه گماشت و مقرش را در جزیره‌ی هرمز معین کرد. سال‌ها گذشت. آلبوقرق هم به علت مثل معروف که به خط‌نسخ بسیار خوشی به دیوار دفتر واسکودوگاما نوشته بودند: "سگ که می‌خواهد استخوان بخورد، زیر دمش را نگاه می‌کند." از حمله به هندوستان ترسید و نقشه‌ی جنگی واسکودوگاما را در بوته‌ی اجمال انداخت. بعد هم این نقشه پشت در پشت به نوه و نتیجه و نبیره و ندیده‌اش رسید. وانگهی چون رنگ مشک و زعفران در طی دوران زمان ما پریده بود، دیگر اثری از نقشه‌ی تهاجمی دیده نمی‌شد. از طرف دیگر همین که پادشاه اندلس دوست مردالینوس پی برد که دسپراتوس پادشاه محبوب و پیر تاجدار ملت دوست و همجوارش به قشون او خنجر از پشت زده و با قانون مرحمتی کریستف کلمب و رزمنای قرتاجنه مشغول کشورگشایی ربع مسکون در آن

سوی دریاها می‌باشد، شبانه با چند ناراضی پرتقالستان که در روزنامه‌های دست چپ خوانده بودند که پادشاهشان هنوز هند را تسخیر نکرده، و دروغی لقب فاتح به دمش می‌بندد، دست به یکی شد و خاک پرتقالستان را به طرف‌العینی از یخه‌ی مبارکش پایین انداخت. دسپراتوس فاتح سابق هندوستان و ایران و توران مثل یهودی سرگردان رجوع به اصل کرد و در مستعمراتش که آفتاب بی‌خوابی به سرش زده بود، به عنوان درد دریایی، راهزنی می‌نمود و با این که خرابه و جواهرات سلطنتی و آثار باستانی میهن عزیزش را که از وزن سبک و از قیمت سنگین بود، بار کرده بود، با تخم و ترکه‌اش به کارچاق کنی مشغول بود. ضمناً از فرط علاقه به میهن مقدسش یک توپره خاک عود *Guano* بسیار ممتاز آن جا را با خودش همراه داشت و در موقع احساس درد میهن، آن را روی زمین پهن می‌کرد و رویش خرغلت می‌زد. اما چون از فداکاری اخیر وی قدرانی نشد، به *Verzweiflung* دچار گردید، در صورتی که خودش گمان می‌کرد سودا به او غلبه کرده و مبتلا به *Saudades* شده است. به همین مناسبت به آهنگ دلخراش تانگوی آرژانتینی “تسالتزیا” که توی سه تار مرحوم میرزا حسینقلی می‌زد، می‌خواند:

دسپرا حب وطن گرچه حدیثی است شریف
نتوان مرد به سختی که من این جا زادم

و آن قدر به دنیا و مافیا اظهار بدبینی می‌کرد که تکیه کلامش این شعر بود که در بحر مقاربت مخنث مایون گفته بود:

میهنی داریم مانند خلا
ما در او همچون حسین در کربلا

از طرف دیگر کریستف کلمب فاتح ینگوی دنیا و مضافات، اگر چه توی زندان، موش از کونش بلغور می‌کشید، همین که این خبر به گوشش رسید و به خیانت دسپراتوس پی برد، از ماترک خود روی کله‌ی او ۷۷۷ ریال قیمت گذاشته بود و به این جهت آلبوقرق سوم دریا سالار معروفش در بدر با تیغ آخته دنبال دسپراتوس می‌گشت، تا سر پادشاه محبوب و عظیم‌الشان سابقش را بکند و برای ناخدا کلمب در زندان بفرستد و هرچه زودتر این مبلغ را دریافت دارد.

از شما چه پنهان، از برکت قانون به قدری جمعیت جزیره‌ی هرمز زیاد شد که اهالی از حیث جا و خوراک و پوشاک، مخصوصاً آب شیرین در مضیقه افتادند. ناگفته نماند که دزدان دریایی لوزیطستان ابتدا از همان آب تلخ و شور دریا می‌خوردند و جیک هم نمی‌زدند، فقط به مرض پیوک که در آن زمان رسته می‌نامیدند، مبتلا می‌شدند. اما سال‌ها گذشت. کم کم متعین و آریستوکرات و امپریالیست و بورژوا شدند و شهرت دادند که پشت سرشان بگویند: پرتقالی‌ها اصلاً آوازاده و جنتلمن هستند! و دیگر آب شور دریا به دهنشان مزه نمی‌کند. به علاوه زمانی که هرمز هرزمان از جزیره‌ی هرمز عقب نشینی مشعشعانه

کرد، همهی پالایشگاه‌های آب را منفجر ساخت و هم چنین صدور آب شیرین قشم را به این جزیره‌ی دوست و هم جوار تحریم کرد؛ به طوری که در اندک زمانی آن جا تبدیل به صحرای کربلا گردید. اما مردم از قانون دل نمی‌کنند که بروند بی‌صاحب مانده‌ی دیگری را اشغال کنند و چون آنوقه‌ی پرتقال آن‌ها را کشورشان نمی‌رساند، ناگزیر با لیموی عمانی و نارنگی و بادرنج و توسرخ و نارنج و ترنج و بتاوی و دارابی و ترش دبه و تغن سدجوع می‌نمودند. در ضمن جاسوس‌های پرتقالی کشف کردند که در مازندران پرتقال زیاد به هم می‌رسد. برای تامین آنوقه به فکرشان رسید که این ولایت را به وسیله‌ی جنگ اعصاب و جنگ سرد و حتی ولرم، پشتوانه‌ی مستملکات پرتقال بکنند، تا حسابی شکمی از عزا در بیاورند. لذا به شیوه‌ی پلوتوکرات‌ها مشغول انتریک و پرووکاسیون شدند. اما چون سوراخ دعا را گم کردند، اول به خیالشان رسید که جزیره‌ی بحرین را هم تغذیه بکنند. در آن زمان به عادت سخیف قدیم، به این جزیره بهران می‌فقتند و هنوز اسم قلابی بحرین اختراع نشده بود که رویش بگذارند. این بود که پرتقالی‌ها شخصی به نام آذر جسنف بن بیور الاغ، یکی از نواده‌های پاپ ایرانی الاصل موسوم به اورمزدوار Hormisdas را که فارسی را مثل سلیمان تازی حرف می‌زد، و معلوم نبود توی این شلوغی از کجا گیرش آورده بودند، و ظاهراً از کاتولیک‌های دو آتشه بود، به عنوان "نماینده‌ی پاپ اعظم" به تهران فرستادند. آذر جسنف بن بیور الاغ به طریق البطارقه که کنیتش ابولخلج و تخلصش یخلا زاده بود، دست بر قضا طبعی روان و ذوقی سرشار داشت و در هنگام فراغت خاطر، مقطعات دلچسبی به نظم می‌سرود. هر چند دیوان اشعارش در سال وبایی دستخوش حریق گردید، معهذا در بعضی از جنگل‌ها این رباعی سوزناک را که در مذلت فقرا سروده و نماینده‌ی تجلیات روح کاتولیک منشانه‌ی اوست، به نامش ثبت نموده‌اند. والعهدہ علی الراوی. والله اعلم!

گر جیب فقیر و داخلش می‌دید

تهی ز همه چیز و سوراخش می‌دید

در لبس درویش و دیگر وصله‌هاش

ای کاش عزیزان کمکی می‌دید

ولی با این همه طبع شعر و روح ضعیف نوازی، در شکنجه‌های مذهبی یدی طولاً داشت و تکفیر و اتکیزیسیون برایش مثل آب خوردن بود. آذر جسنف بن بیور الاغ قبالة مالکیت تمام سواحل خلیج فارس را به خط میخی برجسته، به شکل خشت خام به زبان سومری که در حفاریات مهانجدارو پیدا کرده بود، در میدان ابوالفوارس قرمطی به معرض نمایش گذاشت و ادعا کرد که حضرت مسیح در عالم خواب او را مامور کرده و دستور داده است که اهالی را از شر لولهنک که در آن زمان ریق افزار می‌نامیدند، و هم چنین تعزیه و گریه و ختنه و حجاب و مرده پرستی و تکدی و آخوند بازی و قربانی و توجه مخصوص به قبل و دبر و کثافتکاری نجات بدهد! برای پیشرفت مقصود خود ابتدا مقدار معتنابهی کاغذ استنجای بسیار اعلا، مجاناً میان اهالی پخش کرد، تا عادت شنیع کون‌شویی با آب دریا از سرشان بیفتد و به این وسیله ضربت مهلکی از عقب به دین مبین وارد بیاورد. ولیکن آب

بازان آن صفحات به تحريك "انجمن تبلیغات صهیونیست ملی بحرین" که وابسته به یکی از سفارتخانه‌های فخیمی آن زمان بود، و بودجه‌ی سری دریافت می‌کرد، اعتراض شدید نمود و در بازار بحرین چلوار بر ضد آذر حسنف بن بیور الاغ مهر کردند و برایش پیغام و پیغام فرستادند که اگر بخواهد از این جور کثافتکاری‌ها بکند، صاف و پوست کنده به شاهنشاه اسلام پناه و پدر تاجدارمان شکایت خواهیم کرد. آذر حسنف بن بیور الاغ از رو نرفت و با آن که به لباس روحانی بود، اما مثل يك فيلدمارشال جواب داد و گفت:

فضولی موقوف! مگر من اسمم عبدالله کس خر ننه است؟ این پنبه را از توی گوشتان بیرون بیاورید! هیچ می‌دانید که اگر خدای نکرده قانون را که لوله‌اش به طرف ممالك محروسه‌ی پادشاهی است، در بکنم، زمین و زمان کن فیکون خواهد شد؟! به جوانی خودتان رحم بکنید! حالا خود دانید، اما من هم منڈک و چغندر زردک نیستم که با این حرف‌ها از میدان در بروم. یالا هر کس می‌خواهد از دست من به پدر تاجدارش چغولی بکند، راه باز است و جاده دراز! آن وقت من هم حاضریم به عنوان سوغات، مقداری قشقه و ترقه و بمب اتمی و هیروژنی و پاچه خیزک و زنبورک برایش بفرستم، تا بداند که سنگ يك من/دومن است و سر و کارش با من! وانگهی قبایله‌ی خلیج فارس پر شالم است. اصلا حرف حساب شما چیست؟

نماینده‌ی آب بازار که مردی سرتق بود، این پا و آن پا کرد و گفت: پس اجازه بفرمایید روی این کاغذها کتاب آسمانی خودمان را بنویسیم! آذر حسنف بن بیور الاغ که متخصص خواندن کتیبه‌های میخی بود، ناگاه به زبان میخی سره وی را مخاطب قرار داده، فرمود: میخی میخی، آرنمیخی درت مینم! یعنی به تحقیق و درستی که چنین است و جز این نیست که هر گاه بدین امر رضایت بدهی، قباها، وگرنه دستور میمنت ظهور صادر می‌سازم که همانا از آستانه‌ام شما را برانند!

نماینده‌ی آب بازار که از این زبان بی‌اطلاع نبود، مطلب دستگیرش شد. دمش را روی کولش گذاشت و خارج شد. البته آذر حسنف بن بیور الاغ گمان می‌کرد که چون پادشاه ایران صوفی مشرب است، به پیری او رحم می‌آورد و صفا می‌کند و شاید هم يك کشکول و تبرزین و کمر و تسبیح و شمشیر هندی مرصع هم برایش می‌فرستد. این بود که چس گرگی پاشد؛ اما چون يك دنده بود و اهل رشوه و گاب بندی نبود و به این آسانی از میدان به در نمی‌رفت، البوقرق سوم بعد از آن که با "اتحادیه‌ی آب بازار بحر عمان" ساخت و پاخت کرد، به او بدبین شد، زیر آتش را زد و به عنوان جاسوس ستون پنجم تبعیدش کرد به هند و دیگر کسی نفهمید چه به سرش آمد!

اما این شخص با وجود مقام شامخ ادبی، روشنفکر مایوس بود و عقیده‌ی منسوخ عقب مانده و وازده داشت، زیرا روز قبل از حرکتش هر چه مخبرین محترم جراید خواستند عکسش را بکشند، به این امر تن نداد و نیز یکی از آن‌ها که شرح حالش را پرسید، به پاسخ گفت: از وقتی که توی این خلا ترکمانم زده‌اند، هنوز مشغول دست و پا زدن هستم. همین! ولیکن از شما چه پنهان که آب بازار آب زیرکاه میهن پرست که بیانییه‌ی بیت لحم را امضاء کرده بودند. (زیرا کهنه پرست بودند و می‌ترسیدند در صورتی که جنگ در

بگیرد، با وسیله‌ی جدید قانون که به جای بمب اتمی آن زمان بود، در يك چشم به هم زدن لت و پار کردند. در صورتی که ترجیح می‌دادند که مثلا با تیر و کمان و یا چماق که به لنین‌شان کارگر می‌شد، هفت روز زوزه بکشند و بعد هم سگ کش بشوند.) باری آب بازان برای شاهنشاه خودشان خبرچینی کردند. همین قدر سر بسته می‌دانیم که زمان سبیل علিশاه کبیر بود و از ترس پرتقالی‌ها پایتخت را از سلطانیه به اصفهان آورده بودند. خب، این مطلب شوخی بر نمی‌داشت. اگر کوتاه می‌آمد، از او باج سبیل می‌خواستند و به اندك غفلتی جزیره‌ی بهران را - که پرتقالی‌ها برای آب شیرینش اجاره کرده بودند - درست و حسابی قورت می‌دادند و آبرویش پیش نمایندگان داخله و خارجه که در دربارش بودند، پاك می‌ریخت و دیگر کسی برایش تره هم خرد نمی‌کرد. سبیل علিশاه سر غیرت آمد، روی ترش فرمود و يك روز صبح سحر لباس غضب پوشید، بار عام داد و همه‌ی سفرای مختار و ایلچی‌ها را سبیل تا سبیل دزدکی سرشماری کرد و ارتش را که در آن زمان به مناسبت اسم سپاهان، سپاه می‌نامیدند، رژه دید و بعد به عوض این که به ریش خود که روز قبل حنا بسته بود، دست بکشد، شاربش را چنگمالی کرد و نطقی به زبان اصفهانی سره ایراد فرمود:

خوبس، خوبس، خجالت نمی‌کشند، انگار که حیاره خوردندشون و آبروره قی کردندشون! به جونی جفتی سبیل‌ام کو دیگی صبری ما لبریز شدس. معلوم میشد که این پرتقالی‌های ریغونه روی زمینی سفت نشاشیندشون! من پش اندر پشتم از برق علিশاه و بوق علিশاه و دوست علیشاه و صفدر علিশاه و حیدر علিশاه و ببر علিশاه و ملنگ علیشاه و مجنوب علیشاه و فنا علیشاه و صفا علیشاه و رحمت علیشاه و همت علیشاه و هیبت علیشاه، از زمونی هبوط حضرتی آدم، همه‌شون صاحبی کشف و کرامات بودن، نو نعلیناشون جلوی پاشون جف میشدس، نو پادشاهم بودندشون. جونم بارا شوما بوگد: به شوما حکم می‌کنم همین الانی در گلاتون رو در بکشین و برین این جزیره‌ی هرمز را بگیرین و دمار از روزگاری پرتقالی‌های حروم لقمه در بیاریندشون! این فولون فولون شده‌ها روشون کو از سنگی پای قزوین سف ترس، انگار سماق پالونس! حالا دیگه خوبس. موگوئما، مییاس سر این مرتیکه‌ی دم برده کو میگن اسمش "واسکودوگاماس" ببرید و نو برا اعلا حضرتی ما بیاریندش والسلوم نومه تموم!

فورا لشگر جرار خونخوار داوطلبی مرکب از دروایش نقشبندیه و نعمت اللهیه و صفی علیشاهیه و خاکساریه و اسماعیلیه و علی اللهیه و زنداقه و ملامتیه و بکتاشیه و مولویه و نوربخشیه و زنجیر زنیه و اشراقیه و نعمتیه و حیدریه و شاخ حسینی و قمه زنیه و زنجیر زنیه و داش مشدیه و قوچ بازی و گرگ بازی و مارگیری و جن گیری و دعا نویسیه و گل مولاییه مجهز به تسبیح و تبرزین و کشکول و بوق و منتشاء و چماق و گرز و عمود و تخماق واحد یموت و دوغ وحدت و بنگ، ملبس به مرادبگی والیجه و آرخالق و خرقة و شولا و مرقع و چهار تکه و یاپونچی و کپنک و پانگیه و پشمینه و پستک، به سرکردگی شاهقلی شاه و امامقلی شاه و علیقلی شاه و پولاد شاه و عبدالصمد شاه سینه سپر کردند و کوس رحیل بستند، اما سبیل علیشاه از بس که چکه و سیاستمدار بود، هرمز هرمران را که سر دسته‌ی ستون پنجمش بود، با وجود کبر سن برای خرابکاری پشت جبهه، به لباس مبدل قبلا به جزیره‌ی هرمز فرستاد. نامبرده هم به محض ورود، خود را به میکرده‌ی پرتقالی‌ها زد

و با این که مرض قند داشت، بی درنگ دوا/سه بشکه آبجو آلمانی "دختر نشان" اعلا که در آن جا بود، سر کشید و بعد يك راست رفت روی انبار باروت کرد خالی. اگر چه روی دیوارش به خط ثلث جلی نوشته بود: "بر پدر و مادرش لعنت که در این جا بشاشد!" به مثنای خود استراحت داد. این شد که وقتی جندجرار به بندر گمبرون رسید، فارغ‌البال مصاف داد. درآویش آروغ زدند و "باحق دوست" کشیدند و بساط فقر را چیدند و مشغول وجد و سماع و خداوندگاری و نمایشات محیرالعقول شدند. دسته‌ای معرکه گرفتند و علی موجودها می‌خواندند. بیت:

ما صاحب منتشاء و بوقیم

جرثومه‌ی اشنع فسوقیم

گروهی هم مشغول ذکر و پایکوبی و دست افشانی شدند و آنقدر دور خودشان چرخیدند که دهنشان کف کرد و بیهوش و بی‌گوش افتادند. گروهی هم روی آهن تخته گردش می‌کردند. عده‌ای از آن‌ها خرده شیشه و آتش می‌خورند و شکر خدای بی همتا را به جا می‌آوردند. آسمان از دود و دم بنگ و چرس و شیر و نگاری و روح الاجنه پوشیده شد. پهلوانان مشغول زورآزمایی گردیدند و نوچه‌های خودشان را بقدر سرشان بلند می‌کردند و مثل توپ به زمین می‌کوبیدند. دسته‌ای چوگان بازی و گوی بازی می‌کردند. دعا نویس‌ها هی آیت الکرسی می‌خواندند و به اطراف و جوانب می‌دمیدند. خلاصه چه درسر بدهم، قوچ بازان و مارگیران و شاخ حسینی‌ها و سینه زن‌ها و زنجیر زن‌ها و روضه خوان‌ها هر کدام می‌گویی دست و پای خود را گم کردند. قشون پرتقال با لوجه‌ی آویزان به پابوس قطب اعظم آمد و سر سپرد و سردارشان گفت: یاحق، هر چه با نفس اماره جنگیدیم، نشد و نتوانستیم ایرانی را به اصول عقاید خودمان ارشاد بکنیم، بالاخره زیر تاثیرش واقع شدیم. به ما احلیل زد و ما را تحلیل برد و پدیمان را درآورد.

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟!

آلبوقرق که شاهد این ماجرا بود، سر به نیزه‌ی غربی زد و از آن جا که مردی شقی و سیاه دل بود، به اضافه‌ی هفت کارمند ویژه با تمام اهل بیت اطهار و عورت پرتقالی‌ها تسلیم نشدند، زیرا علاقه به قانون داشتند و از آن دل نمی‌کنند. خود آلبوقرق سینه سپر کرده بود و برای این که نشان بدهد که پرتقالی‌ها به غیر از پرتقال چیزهای دیگری هم می‌خورند، در حالی که شلغم خامی را گاز می‌زد، این مصرع را تلاوت می‌نمود:

شلغم پخته به ز نقره‌ی خام!

زیرا دریاسالار آلبوقرق سوم تصمیم گرفته بود که دنیا را کن فیکون بکند، دستور داد زن‌ها را به ضرب واحد یموت از دور قانون رانند. (از آن روز به بعد هم واحد یموت معروف به چوب قانون شد.) باری همین که باروت نم کشیده را در لوله ریختند و کهنه تپاندند و گلوله انداختند و سنبه زدند و برخلاف مقررات بشر دوستی و بیانی‌ی صلح بیت لحم، قتیله را روشن کردند. آلبوقرق از وحشت صدای انفجار دست‌ها را بغل گوشش

گذاشت. چشمتان روز بد نبیند، قانون به جلو رفت و عقب زد و اول کاری که کرد هفت کارمند ویژه خود را زیر گرفت. بعد صدای تلپی از دهنه‌اش درآمد و تعجب این جا بود که در اثر ورد و افسون آیت الکرسی، دور تا دور قانون کرسی روی هم چیده شده بود. گلوله به یکی از کرسی‌ها اصابت کرد و سپس نقش زمین شد. درویش که دیدند نه اتفاقی افتاد و نه دنیا کن فیکون شد، جانی گرفتند، یاحق کشیدند و گفتند:

این همه آوازه‌ها از شه بود!

و جزیره‌ی هرمز را زیر قبضه‌ی تبرزین خود درآوردند. اما هرچه شاه‌قلی شاه پیرسان دنبال "واسکه دو گاماس" گشت که سرش را ببرد و برای سبیل علیشاه بفرستد، پیدایش نکرد. انگار که این شخص محترم نان شده بود و سگ او را خورده بود. بالاخره کاشف به عمل آمد که چند سال پیش سق سیاه سلطان محمد خرینده به او کارگر شده بود و در لیسین به کفر اعمال ناشایست خود رسیده است. شاه‌قلی هم نامردی نکرد، سواره دنبال دریاسالار آلیو فریق سوم تاخت، ناقه‌اش را از عقب پی کرد و با کمند آن ملعون را گرفت. اول خواست سرش را با گرز گاوسار بکوبد، اما چون دل‌رحم بود، از این شکنجه او را در مقابل دادگاه دانگستری وجدانش معاف ساخت و گردنش را مثل دسته گل با تبرزین برید و گونه‌های ارغوانی وی فوراً به زعفرانی گرایید. نامبرده هم رخت از دنیای دون برداشت و يك راست به دالان کاروانسرای عدم شتافت. شاه‌قلی شاه هم که دید این طور شده، سرش را توی روغن کرمانشاهی اعلا سرخ کرد. (حقیقتش این است که اول می‌خواست این عمل شنیع را در روغن محلاتی انجام بدهد. اما چون بادمجان دور قاپ چین‌ها در سخنرانی‌های پرورش افکار روغن کرمانشاهی را بسیار ستوده بودند، بالاخره تصمیم گرفت از معامله با حاجی آقاهای عمامه شیر و شکری محلات چشم ببوشد و اجناس کرمانشاهی را که مسقط‌الراس خودش بود، به مصرف برساند. اما این که بعضی از مورخین تردید کرده و گفته‌اند که روغن نباتی امریکایی بوده، بهتان محض است و برای لک‌دار کردن افتخارات ملی و تاریخی است. بطلان این دعوی را از این جا می‌توان دریافت که در آن زمان هنوز به موجب قرارداد سه گانه، صیغه‌ی برادر خواندگی با امریکایی‌ها نخوانده بودیم، تا دلشان برای کید و کلیه‌ی برادران دوست و هم پیمان خودشان بسوزد، و روغن‌های این کشور را برای جلوگیری از ناپرهیزی برادران خود کش برونند و به جایش روغن پنبه دانه و بزرک و کرچک و مزخرفات دیگر به خوردشان بدهند!)

باری، چه دردمرستان بدهم، پس از این که سر یارو خوب سرخ شد، توی چاک دهنش يك مشت جعفری و دورش سیب زمینی سرخ کرده‌ی اسلامبولی گذاشت و با نامه‌ای که حاکی از جنگ خونین و مقاومت دلیرانه‌ی پرتقالی‌ها بود، برای سبیل علیشاه با چاپار مخصوص گسیل داشت.

حالا ببینیم چه به سر قانون خودمان آمد؟ همان وقت که قانون در رفت و تلپی صدا کرد، از دهن زمزم علیشاه مرشد هم پرید و اسمش را توپ گذاشت. (بعضی از علمای

ریشه شناس و زبان شناس و سرشناس معتقدند که يك معنى ديگر قانون که به زبان ايطاليایى *Canonne* می‌گویند، لوله است و لغت توپ فارسی هم هم‌ریشه‌ی با *ube* فرانسه یعنی لوله می‌باشد. چنان که توپ پارچه‌ای و ریش توپی و افعال توپیدن و تقییدن و توپ زدن و تپیا زدن و توفانیدن و ترقیدن و تفکاریدن و تقییدن و تفوختن و توفانچ و لغت طوفان و طوف *Tafung* چینی و *Typhon* از همین اصل آمده است. ولیکن توپ در حقیقت از تقلید صدای قانون و لغات توپ بازی و آهن و تلب و تلب و تلب و تلوپ و تاپ و توپ به وجود آمده و مانند لغات سینه پهلوی و سرماسرما و باقرقره و بادبادک و سکسکه و قمقه و غوره غوره، بی‌پدر و مادر نیست، زیرا در اصل تلبی بوده، به این طریق که لام چون اولش مکسور بود، عطف به واو شد و یای مجهوله هم در اثر این فاجعه لب ورچید و بعدا به عنوان اعتراض منتظر خدمت گردید و در نتیجه "توپ" شد و از این جا لغت توپ پا به عرصه‌ی وجود گذاشت و جانشین قانون گشت. به علت این که لغت مزبور بسیار حساس و دل نازک و مستعد قلب ماهیت بوده، برخی از عماء زبان شناس شك نموده و گفته‌اند که عربی سره است و به این مناسبت شایسته است که "توپ" نوشته شود؛ ولیکن در این جا ما دل به دریا زدیم و آن را به شکل غلط مشهور "توپ" ضبط کردیم. والله اعلم بالصواب!

زن‌های پرتقالی از عوض شدن اسم قانون بسیار دموق گردیدند. از طرف دیگر چون همه‌ی آن‌ها برخلاف نص صریح آیه‌ی سفر اعداد که به فاتحان توصیه می‌کند: "از زنان هر دختری که مرد شناخته و با او همبستر نشده، برای خود زنده نگه دارید!" نه تنها مردها را به خوبی می‌شناختند، بلکه هزار جور کثافتکاری هم با آن‌ها کرده بودند و به این آسانی کلاه سرشان نمی‌رفت، ترسیدند که به عنوان صبیغه و متعه و کنیز و برده به دست مسلمانان اسیر بشوند و بالاخره گذارشان به بازار برده فروشان بیافتد. هم چنین از لحاظ کین توزی و تقویت پشت جبهه تصمیم گرفتند که جزیره‌ی هرمز را تخلیه بکنند و بعد با چند حمله‌ی گازانبری مرتب، پایتخت سبیل علیشاه را تسخیر بنمایند. این بود که چون مردی در دستگاهشان پیدا نمی‌شد، شکر خدا را به جا آوردند و با دل راحت آلبوقرق دخت را به سرکردگی خود برگزیدند و شبانه توپ را *Kidnappe* کرده، لای نمد پیچیدند و توی کرجی گذاشتند و از روی نقشه‌ی جنگی مرحوم مغفور واسکودوگاما که رنگش به کلی پریده بود، راه هندوستان را در پیش گرفتند.

پس از این پیش آمد، جزیره‌ی هرمز خالی از اغیار و تمام عیار به تسخیر درویش میهنی درآمد و حق به حقدار رسید. از لحاظ سوق‌الجیشی هم حکومت نظامی ابدی در سرتاسر جزیره اعلام گردید و جشن مفصلی برپا نمودند و آنقدر زدند و رقصیدند و هنرنمایی کردند و شیشه خرده و آتش تناول کردند و چرس و بنگ و نگاری کشیدند که آن سرش ناپیدا بود؛ به طوری که در بورس و بازار سیاه، نرخ کبریت و شیشه‌های بغلی و لیمونادی و چرس و نگاری به طرز فاحشی ترقی کرد. فردای آن روز نظر علیشاه چاپار مخصوص، سر دریا سالار آلبوقرق سوم را به پیشگاه سبیل علیشاه برد. شاه بار عام داد و تمام ایلچی‌ها را سبیل تا سبیل دعوت کرد. اول با شکم ناشتا شراب بی پیری به نافشان بست، بعد همین که سرپوش را از روی سر بریده‌ی آلبوقرق سوم برداشتند، چنان بو و رنگ اغذیه

که با روغن کرمانشاهی پخته شده بود، در فضا پراکنده گردید که آب دهن حضار جمع شد و نزدیک بود که روده‌ی کوچک، روده‌ی بزرگشان را بخورد!

سپس سبیل علی شاه با عصای خیزرانی که در دست داشت، روی سر بریده‌ی آلیو قرق سوم زد و گفت: "شوماره خدا به سر شاه‌دس کو آدم میبایس چه چیز با این جفت غلاغ نك زده‌هاش بی‌بینه! به زه بدون نگفتم، زیر دم این یارو واسکه دوگاماس شلش نو برا ما چس گرگی پاشدش؟ شما باوردون نمیاد. حالا این بندری کو اسمش نوك زبونمونس، نمیدونم کو عنبرونس یا گمبرونس، خوبه دیگه هر چه میخاد باشد، از همین فردا اسمشو بندر سبیل علیشاه بگذاریند. این مرتیکه شاه‌قلی شاهم که فتحی به این نمایونی کردس نو غذاها به این خوبی بلدس کو بپزد، بیاسی خدماتی که کردس بفرستیدش تو آشپزخانه‌ای درباری ماتا برد پی کارش!"

همین که نطقش به پایان رسید، خودش را به شغال مرگی زد و به حرم خود در عالیقاپو پناه برد. مجلس بزم و نشاط و بساط عیش و انبساط آراست. ع: زر و گوهر بر سرش افشاندند و به شرب می ارغوانی و استماع الحان و اغانی قیام کرد.

برای نهار هم فرمان داد از بازار لنجان برایش کله/پاچه و سیرابی و جگرک که از غذاهای ملی آن زمان بود، بیاورند! فردا صبح ابلاغیه‌ی دربار صادر شد و به ملت نجیب مژده داد که هر چند از فرط اضطراب امروز عندماغ ذات ملوکانه نیم میلیمتر بیرون آمده بود، اما وضع مزاجی اعلیحضرت روی هم رفته رضایتبخش است و دام پزشك باشی‌ها معتقدند که نقاهت ملوکانه به زودی مرتفع خواهد شد! بعد سبیل علیشاه فرمان همایونی صادر کرد. قشون ظفرنمون با عر و تیز جلو عکس جوانی‌اش که بزرگ شده بود، سان دید و غرور میهنی افراد به طرز وحشتناکی تقویت شد. اما دول معظمه راقیه‌ی وقت، از این پیش آمد تو لب رفتند و کنفرانس بندر چاه تشکیل یافت و به موجب منشور بحر عمان قرار شد اولندش تعریف راست حسینی و دست و رو شسته‌ی تهاجم را بدهند و تفسیر کنند! دومندش ممالک محروسه از بلوک استرلینگ خارج شود و به بلوک ریال بپیوندد! سومندش هر چه پرنده‌ی "نفته موس" در مازندران پیدا می‌شود که زیر دمش بوی نفت می‌دهد، ملك طلق کشورگشایان جنوبی باشد! چهارمندش مستملکات پرتقال در خاور دور و نزدیک محاصره‌ی اقتصادی شده، مورد مجازات سخت واقع گردد! پنجمندش پرتقالی‌ها توپ خودشان را دو دستی به رسم یادگار به مقامات نیمچه صلاحیت دار ممالک محروسه واگذار کنند! آخرندش دولت پرتقال اسم خود را دولت نارنگی بگذارد، اما متأسفانه هر چه دنبال آن‌ها گشتند، دیگر اثری از زن‌های متجاسره‌ی پرتقالی و توپ پیدا نشد که نشد!

* * *

حالا دو کلمه از سرنوشت توپ خودمان بشنوید! زن‌های متجاسره‌ی پرتقالی با حال زار و نزار همین طور رفتند و رفتند، ناگهان بی‌هوا وارد بندر گوا Goa شدند. با کمال تعجب دیدند که صلیب‌های فراوانی سر راه و نیمه‌ی راه ریخته و ناقوس کلیسا مثل

خروس بی‌محل مترنم است و آنر جسنف بن بیور الاغ به طریق البطارقه جزیره‌ی بهران که تبعیدش کرده بودند و نمی‌دانستند چه به سرش آمده، در این جا دم علم کرده و عده‌ای بالغ بر ده نفر را عیسوی نموده و به مقام اسقف الاساقفه ارتقاء یافته بود. نامبرده با گروه انبوهی از پیروان سیاه پوست مسیحی و طبق‌های گل رازقی و نارگیل و ازگیل و زنجبیل و هلبله و بلیه و روغن شنبلیله و فوفل و فلفل و هل و دارچین و مامیران و زردچوبه و زعفران و تبرزد و صبرزرد به پیشواز آن‌ها آمد. خدمت آلبوقرق دخت زمین ادب بوسه داد و عرض کرد:

قبله‌ی عالم سلامت باشد، چنان که ملاحظه می‌فرمایید، من آمدم با خون جگر زیر پای این مردم نشستم و از گمراهی و بت پرستی و شرمگاه پرستی نجاتشان دادم و به کیش عیسوی دعوتشان کردم. حالا شما با این قانون لعنتی آمده‌اید که دوباره آن‌ها را چراغپا کنید و از راه راست منحرفشان سازید؟ مگر نمی‌دانید که بیهوده در سفر تثنیه چه دستوری داده است؟!

“و تمامی قوم‌ها را که یهود به دست تو تسلیم می‌کند، هلاک ساخته، چشم تو بر آن‌ها ترحم ننماید و خدایان ایشان را عبادت ننما، میداد برای تو دام باشد!”

حالا خواهشی که دارم، این است که یا هر چه زودتر بزنید به چاک و دست از سرمان بردارید و با پتستان را روی آب می‌اندازم و در این صورت یک نفر از شما جان به سلامت نخواهد برد! و یا این که از خر شیطان پایین بیایید و همه دسته جمعی به کلیسا برویم، تا یک دهن دعای توبه *Pater Noster* برایتان بخوانم. (باید در نظر داشت که شخص اخیر زیر تاثیر تبلیغات زهرآلود و خائمان برانداز ملحدان مانوی بغومیل *Bogomaled* واقع شده بود که تمام دعا‌های دیگر مذهب مسیح را زائد و برخلاف عقیده به دو منشاء خیر و شر می‌دانستند!)

آلبوقرق دخت را این سخن دشخوار آمد. دیگ خشمش به جوش اندر شد، روی ترش گردانید و گفت: زیانت را گاز بگیر! به قانون اسائهی ادب کردی، حالا می‌بینیم که بیخود به خودت لقب بیور الاغ نداده بودی، لابد امام ده هزار نفر هستی که به تو اقتدا می‌کنند و با خودت عده‌ی آن‌ها ده هزار و یک نفر می‌شود؟ اما این را بدان که ما نیامده‌ایم با شما مشورت بکنیم و بعد هم اگر لالایی بلدی، پس چرا خوابت نمی‌برد؟ از کجا معلوم که مذهب شما برای ما دام نباشد؟ گویا فراموش کرده‌ای که قانون با ماست. وانگهی از کی تا حالا یهودی شده‌ای که از تورات برایم آیه نازل می‌کنی؟! در این صورت رجوع کن به کتاب زکریای نبی، باب نهم، ببین راجع به ظهور مسیح سر کار نوشته است که:

“حرامزاده‌ای در اشدود جلوس خواهد نمود و حشمت فلسطینیان منقطع خواهد ساخت و خون او را از دهانش بیرون خواهیم آورد و رجاساتش را از میان دندان‌هایش. هیچ کس بهتر از خود پیغمبرها آبروی همدیگر را نریخته‌اند، مخصوصاً وقتی که تضاد منافع پیدا شده است. پس هوای خودت را داشته باش و بدان که جلو لوطی معلق می‌زنی!

آنر جسنف بن بیور الاغ هم سر قوز اقتاد و چون متجاسرین پرتقالی کوپن‌های مربوطه را نداشتند، از تحویل پیشکشهای خود که آب در دهن ضعیفه‌ها انداخته بود، و نزدیک بود که حمله بکنند، خودداری کرد. از طرف دیگر آلبوقرق دخت که سرکرده‌ی

غیررسمی زن‌های فاجره‌ی مهاجره بود، و می‌خواست در این جا دولت پرتقال آزاد را تشکیل بدهد، از این پیش آمد سخت و اچرتید، چون به فراست دریافت که آنر جسنف بن بیور الاغ جلو زن‌های کس ترکی تبلیغ مسیحیت را گرفته و حالا ناگزیر باید نیرنگ تازه‌ای به کار زند تا یخش بگیرد! اما چون سیاستمدار نبود و هنوز نمی‌دانست که دیگر دولت پرتغالی وجود ندارد و پادشاه فاتح ربع مسکونش هم ربق رحمت را سرکشیده و هفتاد کفن پوسانیده و حتی در مجالس احضار ارواح هم کسی به صرافت نمی‌افتد که روح آن بزرگوار شادروان را حاضر بکند، ابتدا دستور داد توپ را کنار بندر نصب کردند، بعد دستش را پر کمرش زد و با صدای زیل دورگه‌ای این طور وراجی کرد:

جانم برایتان بگوید، من نماینده‌ی محترمه‌ی پرتقال آزاد هستم و برای کفله‌ی هفت پرکنده‌ی هند به این جا آمده‌ام. ما در اثر سال‌ها تجربه‌ی تلخ دریافتیم که مردم دنیا خوش باور و احمق و توسری خورند و عقلشان به چشمشان می‌باشد و هم چنین دنیا خر تو خر است. اگر ما از حماقت مردم استفاده می‌کنیم، گناه از ما نیست. چشمشان کور شود و دنده‌شان نرم، اگر شعور دارند، بزنند و پدرمان را دریاورند! اما حالا که ریگی به کفش دارند و قلدر پرستند، پس فضولی موقوف! بیخود صورت حق به جانب به خود نگیرند، زیرا حق نتق کشیدن ندارند! آخر ما هم بیکار نمی‌نشینیم و با قصه‌ی "بی بی گوزک" سرشان را گرم خواهیم کرد. چنان آن‌ها را ترغیب به گذشت و فقر و فاقه و صوفیگری و مرده پرستی و گریه و وافور و توسری می‌کنیم که دست روی دستشان بگذارند و بگویند: باید دستی از غیب برون آید و کاری بکند! اما این دست، دست ما خواهد بود. ما ترک دنیا را به آن‌ها می‌آموزیم و خودمان سیم و غله خواهیم اندوخت. (کف زندن حضار)

جانم برایتان بگوید، همیشه برای این که تاریخ عرض اندام بکند، یک توپوز یا گرز یا قدره‌ی خونالود و یا لوله‌ی توپ و یا بمب اتمی برهان قاطع است، چنان که حضرت خاتم‌النبیین می‌فرماید: "انا نبی بالسیف!" آن وقت چند نفر رجاله لازم است که به اسم خدا و شاه و میهن هی کوراوغلی بخوانند و سینه بزنند و خود را نگهبان قانون معرفی بکنند و توده‌ی عوام کالانعام را با اشتلم و بیم دوزخ و امید بهشت بفریبند! این توده‌ی گمنام هم که اسیر شکم و زیر شکمش است، کورکورانه از آن‌ها اطاعت خواهد کرد و به پای خود به کشتارگاه می‌رود. به این طریق تاریخ عوض می‌شود (حضار کف زدند و هورا کشیدند: میهن مسلخ عزیز ماست). اما چرا علم شریف تاریخ تکرار می‌شود، برای این که وقاحت‌ها و پستی‌ها و سستی‌ها و مادر قحیگی‌های بشر هم تکرار می‌شود. جانوران بت نمی‌پرستند، قلدر نمی‌تراشند و به کثافتکاری‌های خودشان نمی‌بالند، برای همین هم تاریخ ندارند. صفحات تاریخ بشر با خون نوشته شده است. هر قلدری که وقیح‌تر و درندتر باشد و بیشتر کشتار و غارت بکند و پدر مردم را بیشتر در بیاورد، در صفحات این تاریخ عزیز چسانه‌تر است و به اصطلاح نامش جاویدان می‌شود و گاهی لقب "عادل" هم به دمش می‌چسبانند. حتی به درجه‌ی الوهیت هم او را بالا می‌برند! این از خصائص اشرف مخلوقات است. آن وقت موجودات احمق و وازده‌ای که ریزه خوار رجاله‌های تازه به دوران رسیده می‌باشند، قد علم می‌کنند و جریان وقایع را با منافع شکم و زیر شکمشان تطبیق می‌دهند، با جملات چسبیده‌ی برطمطراق و سجع و قافیه، پرده روی جنایات و حماقت‌های کارنامه‌ی این قلدرها می‌اندازند

و اسم خودشان را مورخ می‌گذارند. به این طریق افسانه به وجود می‌آید. خوبی‌اش این است که از افسانه هم درس عبرت نمی‌شود گرفت. تنها فایده‌ی تاریخ این است که از مطالعه‌اش انسان از ترقی و آینده‌ی بشر هم ناامید می‌شود. در هر زمان که آدم‌ها به هم برخورده‌اند، این برخورد دائمی، کشت و کشتار به بار آورده است. هر ملتی که به درجه‌ی تمدن رسیده، ملت همسایه‌اش که قلد و پاچه ورمالیده بوده، به آن حمله کرده هستی‌اش را به باد داده است. خاصیت هر نسل این است که آزمایش نسل گذشته را فراموش بکند. وقایع تاریخ، یک فاجعه و یا رمان است که به تناسب مقتضیات وقت، هر مورخی مطابق سلیقه‌ی خودش، از میان هرج و مرج اسناد تاریخی بهره برداری کرده است، اما به ما ربطی ندارد. فقط درس پستی و درنگی و کین توزی به ما می‌آموزد. به همین علت بشر را وادار می‌کنند همیشه رو به قهقرا برود. فقط الفاظ فرق می‌کند. اما دیکتاتور امروز به مراتب خطرناک‌تر از دیکتاتور هزار سال پیش است. (کف زدن ممتد حضار) باز هم تجربه به ما ثابت کرده است که مذهب مسیح بهانه و افزار دست یک مشت گرگ است که به لباس میش درآمده‌اند و جز تخم نفاق و کینه ثمر دیگری به بار نمی‌آورند. زیرا یک دسته‌ی انگشت شمار مثل اسقف الاسافقه‌ی خودمان (اشاره به طرف آذر جسنف بن بیور الاغ کرد). برای تابید حرص و آز و شهوت و خودپسندی و جاه طلبی خودشان آمده‌اند دنیای نامربی و خدای قهاری تصور کرده‌اند که همان تمایلات پست آن‌ها را دارد. آن‌ها نماینده و تعزیه گردان همین دستگاهند و برای سود و زیان خود، آیه از زبور و تورات می‌آورند و پایش بیافتند، با شیطان هم می‌سازند، تا موجودات را تا ابد پست و احمق و گدا و مطیع نگه دارند و همین که قوت گرفتند، این آقایان زاهد و عابد و مسلمان، حتی مدعی تاج و تخت هم می‌شوند. به همین مناسبت یک پا دشمن خونی ما هستند. اگر چه من از لحاظ سیاست استعماری در نظر داشتم که شعائر اسلامی را تقویت بکنم، اما حالا که سر قوز افتاده‌ام، از این کار به کلی چشم می‌پوشم، زیرا ما از ته قلب به مذهب لینگم گرویده‌ایم و دیگر حنای هیچ مذهبی پشیمان رنگ ندارد. جانم برایتان بگویم، اگر خدا وجود داشت، دیگر احتیاجی به کشیش و آخوند و خاخام و مسجد و کلیسا و کنیسه نبود. مظهر پرستش ما محسوس و در دسترس همگی است و میانجی لازم ندارد. حتی از تبلیغ هم بی‌نیاز است. مشک آن است که خود بیوید، نه آن که عطار بگوید. چون آن چه که مشکوک است، همیشه تبلیغ لازم دارد. اگر مذهب راست می‌فت، این همه زندان و پاسبان و بیمارستان و تیمارستان و قشون و کینه و جنگ‌های صلیبی و مذهبی وجود نداشت؛ زیرا دین و مذهب از ابتدای پیدایش تا کنون جز موجبات بدبختی و تبه روزی مردم را فراهم نساخته و جز دکانداری و آلت خر کردن مردم چیز دیگری نبوده، چه آن که از پایه و اساس موهوم بوده است. اساسا تمنای تهذیب آدمی از راه مذهب جز از قبیل تمنای دفع فاسد به افسد نیست. از بدمنشی‌ها و کثافتکاری‌های آدمی از همه فاسدتر همان ایمان مذهبی است. ایمان مذهبی بزرگترین دروغ‌هایی است که بشر برای تبرئه‌ی خودش قالب زده و گشادترین کلاهی است که به سر خودش گذاشته است. فقط به این وسیله نمایندگان آن به اقتضای زمان در خر کردن مردم و سوار شدن بر گرده‌ی آنان کوشیده‌اند. کدام مذهب است که توانسته باشد پنج دقیقه از شرارت بشر بکاهد؟ بر عکس می‌بینیم که همیشه تعصب و خرافات و حماقت بشر را برای پیشرفت مقاصد خود دست‌آویز قرار داده و

يك میانجی کشیش یا آخوند لازم دارد که کلاه مردم را به امید بهشت و بیم دوزخ بردارد و به ریششان بخندد! مذهب ما میانجی لازم ندارد، لذا قانون ما توپ رضی الله عنه می باشد که مشاهده می کنید و آلت پرستش ماست. (زنان فاجره‌ی پرتقالی که از مسلمانان دل پر خونی داشتند، دسته جمعی خواندند:

مسلمان اگر بدانستی که توپ چیست

یقین کردی که دین در توپ پرستی است

ز اسلام مجازی گشته بیزار

کز آن کفر حقیقی شد پدیدار

اگر کافر ز توپ آگاه گشتی

کجا در دین خود گمراه گشتی؟!)

جانم برایتان بگویم، اما از لحاظ روش سیاسی، چنان که ملاحظه می کنید از این دقیقه به بعد ما فاتح هند هستیم. سرکردگان ما سال ها مشغول مطالعه‌ی حمله به هندوستان بودند و کاری از پیش نبردند و آخرش جلو يك مشت درویش لندهور زانو زدند و سیر انداختند، ولیکن ما دست به ترکیب هیئت حاکمه‌ی شما نمی زنیم، برعکس غرور ملی و مذهب لینگم و مهاراجه‌ی میهن پرست شما را تقویت خواهیم کرد؛ به این معنی که استقلال ظاهری و عنعنات دینی شما را عجالتاً محترم می شماریم، تا بهتر بتوانیم پدرتان را در بیاوریم، زیرا دستگاه حاکمه، دست نشانده و غلام حلقه به گوش ما خواهد بود و در این صورت هیچ گونه مسئولیتی به عهده‌ی ما نمی باشد.

جانم برایتان بگویم، چون شما ملت پست عقب افتاده‌ی هستید، باید در عوض، همه‌ی محصولات زیرزمینی و بالای آسمانی خودتان را دو دستی به بیت المال کفر ما تقدیم بکنید و ما به موجب برنامه‌ی هفت ساله‌ای که تنظیم کرده ایم، برایتان زندان هایی با سیستم جدید بسازیم و جاده های نظامی و فرودگاه درست بکنیم، بانک های خارجی پولتان را کنترل بکنند و نظامتان دست ما باشد! هم چنین برای این که در جرگه‌ی ملل مترقی درآیید، باید قرض هنگفتی از ما بکنید، تا توپ و تفنگ و خمپاره و آتشخانه های وازدهی کهنه و بنجل های خودمان را برایتان بفرستیم و به این طریق تا ابدالابد زیر دین ما بمانید! (حضرار کف زدند و گفتند: چنین کنند بزرگان، چو کرد باید کار!)

جانم برایتان بگویم، مخلص کلام این که ما برای دوشیدن شما آمده ایم و من شخصا مسئولیت وجدانی دارم که پرتقال های هفت پرکنه‌ی هند را مصادره بکنم و برای هم میهنان عزیزم بفرستم. حالا دیگر خود دانید!

زنده باد مهاراجه‌ی کاپوت والا پدر تاجدار

و نابغه‌ی دهر ولایت آلبوقرق دخت آباد!

زنده باد مذهب مقدس لینگم، مرگ بر سپاه کلیسا، محو

باد کشیشان مفتخوار و مرده خوار! آکله‌ی شتری بیافتد

به پایین تنه‌ی پادشاه پرتقالمان!

ضعیفه‌های متجاسره در هم ریختند و تمام تحف و هدایای هندوها را چپو کردند و به نیش کشیدند. سپس آلبو قرق دخت فرمان دا که دیگر آخوندها بر منبر نروند و موزنان بانگ نماز نگویند و سایر خلایق به ذبح اغنام اقدام نمایند. هم چنین در کوچه و بازار ندا سر دادند که همه باید بر کیش آباء و اجدادی خویش باشند و متعرض یکدیگر نشوند و برای اثبات مدعای خود امر کرد فی‌المجلس آذر جسف بیور الاغ، اسقف‌الاساقفه را در جلو کلیسای سن ماسوخ *St Masoch* همان جایی که قبالی خشت خام سواحل خلیج فارس را به عنوان الواحی که سر کوه طور به موسی نازل شده بود، در قاب طلا گرفته و سر رف گذاشته بود، توی پوستش کاه چپاندند و به چوبه‌ی دار آویختند. در اثر این ضایعه‌ی جبران ناپذیر، مرغ جان از قفس تن آذر جسف بیور الاغ طیران نمود و فوراً با ملائک محشور شد، ولیکن حتی ده هزار تن پیروانش از ترس آلبو قرق دخت جرأت نکردند که برای مومیایی جنازه‌ی مومی‌الیه اقدامات مقتضی را به عمل آورند. همان شب لوطی مستی با ذغال روی سنگ قبرش نوشت: دیری نخواهد کشید مرشد ما که در این جا به خاک سپرده شده، قیام خواهد کرد و پدر هرچه قانون پرست است، در خواهد آورد، به طوری که تا کمر اسبش در خون موج خواهد زد. بر پدر باور نکن لعنت!

مرحوم آذر جسف بیور الاغ علی‌الدوام به ریاضت و عبادت مشغول بود و گاهی اشعار آبدار بر لوح اعتبار نقش می‌نمود و چند تصنیف معتبر بر اوراق روزگار به یادگار گذاشت. همیشه در زمان حیات اظهار می‌فرمود که در نظر دارد تاریخچه‌ی سنگ قبر خود را با تحقیقات بسیار دقیق زیر عنوان تحفه‌الاراجیف به طور مقاله قلمی کند، تا در مجامع علم و ادب ممالک محروسه عرض اندام نموده، نام خود را جاویدان سازد، ولیکن اجل مهلتش نداد و ما این فقدان جبران ناپذیر را به ادبیات و مخصوصاً به علم شریف تاریخ تسلیت می‌گوییم.

اما از آن جا بشنوید که چون آلبو قرق دخت گفت و به مقام باری تعالی جسارت ورزید و نسبت به حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم کلمات بی‌دبانه به زبان راند، بیت:

چو عاجز شد آن بی‌ادب در جواب به بد کرد حاشا نبی را خطاب

فورا ریختش از دنیا برگشت و صورتش مثل ذغال سیاه شد و چون نمی‌دانست که “زنگی به شستن نکرد سپید” هر چه آب به سر و رویش زد، فایده نبخشید. از قضا مردم ساده لوح مسیحی/هندی در حالی که برگ تنبول می‌جویند و با دهن حیض شده به در و دیوار تف فرمز پرتاب می‌کردند، برای اثبات بیدینی‌اش از این حجت‌الکفاره معجزه خواستند. ضعیفه هم نگذاشت و نه و رداشت، گفت:

جانم برایتان بگویم، معجزات صوری معارضه با سامری است. شان من در آن است که اصلاً معجزه ندارم و به موجب آیه‌ی کریمه‌ی “قل انما بشر مثکم بوحی الیه” من هم ناسلامتی بشری هستم مثل شما. اما حالا که سر قوز افتاده‌ام، به شما اخطار می‌کنم که معجزه‌ی تیاتر و نمایشگاه که نیست و دستگاه بیدینی را ملعبه نمی‌توان پنداشت. هر گاه معجزه می‌خواهید، علمای شرق و غرب و شمال و جنوب را حاضر کنید، تا امر کنم آفتاب

که از شرق بر می‌آید، از غرب طلوع کند و آن علماء پای معجزه‌ی من صحه بگذارند و پاراف کنند، تا کافه‌ی عوام کالانعام بی‌چون و چرا به من بگردند و آن گاه صدق مقال من کالشمس فی اربعه النهار روشن و آشکار گردد، همین!

هندوهای مسیحی که دیدند سنبه پر زور است و حالا دسترسی به علمای شرق و غرب و شمال و جنوب ندارند، سخت از رو رفتند و زبان در کام خاموشی فرو بردند و فقط توی دلشان این بیت را سرودند:

چس رفته، گوز آمده حاکم دهن دوز آمده!

و بالاخره شاخشان را از آلبو قرق دخت بیرون کشیدند. برعکس هرزگی پرستان از ذوق توی پوست نمی‌گنجیدند و چون در ایام جهالت در اخلاقتان سخت گیری نشده بود، با خودشان می‌گفتند:

نگوزین که احمدك خیار کاشته!

اما کسی که با مادر خود زنا کند، با دیگران چه‌ها کند! ضمنا رسالات بیشمار می‌ان خمار می و مستی و در مالی و بن‌داز و میطالات جماع از قول استادان فن منتشر نمودند. الخلاصه آلبو قرق دخت از مصائب گذشته پند گرفت و از شوق فتوحات با دمش گردو می‌شکست. فوراً دستور داد هفت تن از رجال و کارشناسان و دکترهای حقوق و جوانان مودب و پیران مذهب قوم دور هم گرد آیند و هفت شبان و هفت روز زیج بنشینند و یک نقشه‌ی هفت ساله‌ی شسته‌رفته برای عمران و آبادی و ازدیاد نفوس و استحصالات و تاسیس زایشگاه و خوانشگاه و آرایشگاه و پالایشگاه و آسایشگاه و پرورشگاه و بازداشتگاه و باشگاه و پاسگاه و پناهگاه و شیرخوارگاه و آموزشگاه و نمایشگاه و خرگاه و فرودگاه و دستگاه و بزن‌گاه و ایستگاه و آبریزگاه و شاشگاه و کشتارگاه تیار کنند. همین که هفت روز مقرر گذشت، فرمان داد اصلاحات بی‌درنگ آغاز شود! از این جهت اول به خودش نشان بیضه بند لیاقت داد که رویش حك شده بود: Ambitio سپس سوار کره مادیان سفیدی شد و در خیابان تنگوزنیل ارتش را سان دید و دستور داد هر کس که غلام سفارت، خواهر و مادرش را زحمت نداده بود، به جرم عنصر پلید و خائن به میهن گرفتند و زندانی کردند و دارایی او را به نام مصالح عالی‌یه کشور چاییدند بعد فرمانی صادر کرد تا راه آهن سرتاسری هفت پرکنه‌ی هند را بکشند. سپس اقدام به تاسیس فرهنگستان اردو و پرورش افکار کرد. يك دسته بادمجان دور قاب چین و دلقك وازده هم از صبح تا شام، سینه می‌زدند و خاك تو چشم مردم می‌پاشیدند و در مدح این ضعیفه‌ی ظل‌الله می‌گفتند: هر چه آن خسرو کند، شیرین بود!

هر وقت هم که این ضعیفه به مسافرت می‌رفت و برمی‌گشت، يك مشت بچه‌های حرام زاده و پیر و پاتال‌های زهوار در رفته‌شان را جلو قدوم روحی فداء سگ کش می‌کردند. ضمنا به دستور وزارت بهداری، تپه تپه مجسمه‌ی مشارالیه را با مخارج هنگفت سر راه و نیمه‌ی راه عبرت عابرین گذاشتند تا سنده سلام‌های محترم میهن، خودبخود معالجه بشوند. در این حیص و بیص سرکودبان آن دیار که طبعی وقاد و ذوقی سرشار داشت،

شعری در مرثیه‌ی آلبوقرق و فراق مرقد مطهرش سرود که دل سنگ را آب می‌کرد و برای آلبوقرق دخت خواند.

اینک چند بیت در این جا قلمی می‌گردد:

لاشهی گندیده‌ای در يك کنار افتاده است
سندهی پوسیده، دور از سنده زار افتاده است
از برای کشت کاهو همچو کودی نادر است
وای و دردا، کشت ما بی‌کود و بار افتاده است
حضرت آلبوقرق فرماندهی عالی مقام
بی‌کمر شمشیر و بی‌نقش و نگار افتاده است
زور داری، زور جوی و زورمندی زور گوی
زورش از زانو شده، چانه ز کار افتاده است
تو سوار توپ مروارید بودی ای امیر
توپ مرواریدت این جا بی‌سوار افتاده است
دخترت آلبوقرق دخت از فراق لاشه‌ها
غرق اشك و خون روی مزار افتاده است
خیز و اشك از چشم‌های دخترت خود پاك كن
حیف آید دخترت بی‌غمگسار افتاده است
گیسوان دخترت بر روی خاك مرقدت
چون به روی منقلی عنبر نصار افتاده است
ای همایون سرور و سالار با عز و وقار
بین که ناموست چنین خوار و فکار افتاده است
جان نثار و چاکرت سرکودبان خاکشور
بر سر خاك مزارت داغدار افتاده است
ای فدای دخترت کردم که از دیدار او
طبع شعر من چنین در خار خار افتاده است
باش تا بینی که از يك ذره خاك تربیتش
سال دیگر هر خیاری چون چنار افتاده است

(جای بسی تعجب است که شاعر در بیت پنجم لقب مروارید را به توپ اعطاء می‌کند و چنان که به جای خود ذکر خواهد شد، این لقب را بعدها به مناسبتی روی توپ خواهند گذاشت که عجالتاً از گفتنش خودداری می‌کنیم. البته ما منکر نیستیم که شاعر را با عالم علوی و جهان ماوراء طبیعی سر و سری است و از چشمه‌ی غیبی فیض می‌گیرد و گاهی ممکن است غلط انداز، از این پیشگویی‌ها بکند، ولیکن به ظن قوی لغت مزبور از فعل مرواریدن می‌آید که به عربی تطیر می‌نامند و مقصود فالی است که از پرواز پرندگان و یا فضله انداختن آنان می‌گیرند و مروا بر وزن خرما فال نيك و دعای خیر می‌باشد!)

باری همین که سرکودبان این قضیه را برای آلبو قرق دخت خواند، به لقب ملك الشعراى دربار مفتخر شد و آلبو قرق دخت برای ازدیاد محصول کاهو دستور داد لاشمرده‌ی پدرش آلبو قرق سوم را با بوق و کرنا و سرنا از جزیره‌ی هرمز آوردند و روی لوله‌ی توپ گذاشتند و به دولابی‌های ولایت آلبو قرق آباد سپردند. نیز نگفته نماند که پس از این همه فداکاری و ترقیات روز افزون، اگر چه آلبو قرق دخت از طرف حمال‌های میهنش جزو مادی‌های طبقه بندی شده بود، ولیکن از گیس سفیدان قوم مشورت کرد، تا شوهری بر و پا قرص برای خود استخدام کند و صفت پرتقالی الاصل به او بدهد. اما آن‌ها زیر بار نرفتند. ولی تعجب در این جاست که با وجود این، آثار آبستنی در آلبو قرق دخت پدیدار شد. هر چند خودش مدعی بود که از توپ است و اظهار داشت:

جانم برایتان بگویم، شبی که به زیارت توپ ارواحنا فداء رفته و در جوار آن بزرگوار پهلوی بر بستر استراحت داده بودم، ناگاه دیدم که نوری از خرگاه درآمد و به کامم فرو رفت. بیت:

حکایات مریم اگر بشنوی به آلبو قرق لاجرم بگروی!

همین که وضع حمل با مراسم باشکوهی انجام گرفت، بچه ناقص‌الخلقه بود. گیس سفیدان قوم به او بدبین شدند و او هم از ترس و ناچار سر جگرگوشه‌ی خود را زیر آب کرد. ضمناً برای این که زبان عیب جو و بدگوی را ببندد و از رعایای خود زهر چشم بگیرد، قانونی به قید سه فوریت گزید که هر کس اسانه‌ی ادب به ماتیشکه خانه‌ی دربار بکند، او را شمع آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند. از طرف دیگر چون کارشناسان مخصوص کشاورزی او گزارش کردند که در هند همه جور میوه به هم می‌رسد، مگر پرتقال، دید که پادشاه فقید سابقشان به آن‌ها حقه زده بود، تا تمام هند را در بست برایش تسخیر بکنند، از تصرف باقی هفت پرکنه‌ی هند چشم پوشید که پوشید. اما عوضش يك میدان "ارگ" حسابی در گردنه‌ی خیبر درست کرد، بالای سرش را داد شب و روز نقاره زدند و با سلام و صلوات توپ را آن جا گذاشت و دهنه‌اش را به طرف ممالك محروسه قرار داد، البته به خیال این که در اولین فرصت به خونخواهی پدر ناکامش به اصفهان حمله‌ور گشته و سر سیل علیشه را توی روغن محلاتی سرخ کند و سبیلش را دود بدهد.

ناگفته نماند که آلبو قرق دخت که ضعیفه‌ی سرتق سمجی بود، بالاخره تصمیم به تسخیر ممالك محروسه گرفت. اما چون خرافاتی بود و ایمان پابرجایی نداشت، این شد که قبل از اقدام به حمله، از جوکی مجربی که سال‌ها دود چراغ خورده و نوات لحم نیاززده و با چشم‌های کوچکش چیزهای بزرگ دیده بود، مشورت کرد و گفت: جانم برایت بگویم، ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و به کار بندیم!

جوکی عوض رمل، اصطربلاب انداخت و عرض کرد: اصطربلاب همان نماید که جد مطهرم کریشناپاتاپام در کتاب شق‌القین آورده است. آلبو قرق دخت دستپاچه پرسید: چگونه بود آنک؟ جوکی فرمود: آورده‌اند که جد بزرگوارم در کتاب خود از قول جابربن هرذمیل روایت نموده بود که پدر جدش الفرج بن خوش احلیل در کتاب حشفه‌المومنین از

حدیث معتبر نقل می‌کند که در مجلس انسی از حضرت ع ص پرسیدیم: یاسیدی، سرنوشت ممالک محروسه چیست و کارش به کجا می‌انجامد؟ حضرت ع ص فرمود: به درستی که من الان خبر می‌دهم به شما از چیزهایی که بعد از آن شذنی است. پس برسانند این‌ها را کسانی که از شما در این جا حاضرند، به کسانی که از این جا غایبند. بعد آن حضرت دستار خود را باز کرد و های‌های گریستن آغاز نهاد، به طوری که به سبب گریه‌ی او همه‌ی حضار به گریه درآمدند. وقتی که از گریستن فارغ گردید، فرمود: به تحقیق که چنین است و جز این نیست که امروز سرآغاز و سرانجام ممالک محروسه را به دو کلمه اختصار کنم. بدانید و آگاه باشید که تاریخ ممالک محروسه از پیش‌دادیان شروع می‌شود و به پس‌دادیان خاتمه می‌پذیرد. سپس جوکی افزود: ولیکن از دلایل به خودم چنان معلوم می‌شود که کوکب دولت و اقبال ممالک محروسه به درجه‌ی هبوط و حدود نحوس رسیده و از آن می‌ترسم که شقاوت و ادبار او در سعادت و اقبال شما نیز سرایت کند. آلبوقرق دخت که این سخن شنید، اندیشمند شد، آب در دیده گردانید و از تصمیم خویش چشم پوشید.

همین که غلام سفارت از این ماجرا اطلاع یافت، پیامبری نزد آلبوقرق دخت فرستاد که: اگر می‌خواهی کارت سکه بکند و پیازت کونه، همانا راه دیگری در پیش نداری، مگر آن که ظاهرا از هرزگی پرستی دست بکشی و مسلمان بازی در بیاوری و مردم را حسابی خر بکنی که به نفع ما و شماس! در این صورت تا دنیا، دنیاست، مامیخ طولی‌پشتت خواهیم بود.

حالا تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال!

آلبوقرق دخت ۷۷ سال از عمر شریفش می‌گذشت و مراحل یانسی را به سرعت می‌پیمود و در این اواخر هر چه دوا و درمان کرده و دست به دامن توپ شده بود، دیگر از این امامزاده معجزه‌ای ندیده بود. به توپ و حتی به ملت هرزگی پرستش و مهاراجه کاپوت والا و دنیا و مافیا پیسی میست شد. گمان کرد که خدای مسلمانان غضبش کرده است. با خود گفت: آنقدر دنیا خر تو خر است که می‌ترسم حرف آن‌ها راست از آب در بیاید و آن دنیا هم باشد، ولیکن دنیای بدون توپ، برای دم توپ خوب است! پس چه جور کلاه سر خداشان بگذارم؟! لذا در اثر انقلابات روحی و محرومیت‌های جنسی و بدجنسی به دین حنیف تمایل حاصل نمود، تا اقلا در دنیای دیگر شکمی از عزا در آورده، با جماعت آخوند و طلبه پای حوض کوثر غسل و شراب بخورد و با غلمانان بندازهای ابدی بنماید! این شد که در حضور حجت‌الحق و الاسلام شیخ پشم‌الدین تفتازانی و مالک هشدن توبه‌ی نصوح کرد و شهادتین را به دین مبارک جاری ساخت و از روی اخلاص به عنعنات دین مبین پرداخت و اسم جدید الاسلام خوشقدم باجی روی خودش گذاشت و ترك شرك و ملت مضموم هرزگی پرستان گرفت. در همان روزی قریب صد هزار شرمگاه پرست متمرّد، مومن دو آتشه و موحد گردیدند و از ظلمت ضلالت و عبادت اوئان نجات یافته و به صحت عقیدت فایز شده، کلمه‌ی توحید را بر زبان راندند. جماعت جدید الاسلام جراحات سفلیس را که بر اندام و جوارح و پایین تنه‌ی خوشقدم باجی ظاهر شده بود، معجزه پنداشته، چون مهر نبوت آنقدر بوسیدند و لیسیدند، تا به آن مقام رسیدند که رسیدند!

از برکت قبول شریعت غرا نه تنها فروغ ایمان بر سراچه‌ی دل خوشقدم باجی یافت، بلکه صورت و اندامش که در اثر کفر و الحاد سیاه شده بود، در اثر لبسیدن پیروان پاکدلش بیس شده و گوشت نو آورده و مانند خورشید درخشیدن گرفت. هم چنین بدنش که چون نی‌قلبان نحیف و چون ماهی ضعیف بود، در اثر ابتلای داءالفیل به هیکل کرگدن درآمد. خوشقدم باجی به پاس این معجزه‌ی بی‌قیاس آهنگ زیارت عتبات عالیات و تربت خامس آل عباس ع را کرد. لذا تمارض به مرض *Kleptomanie* نمود و دکترهای کمیسیون ارز از وزارت دارایی، مرض او را تصدیق کردند و مشارالیه هم فوراً از انواع لالی و در و مرجان و جواهر و اوانی زر و سیم و نقود سرخ و سفید و لوح طلای تخت جمشید، خزانه‌ی مهاراجه کاپوت والا را که از وزن سبک و از قیمت سنگین بود، دستبردی ماهرانه زد و با خود برگرفت.

شرحش نیاید در قلم

وضعش نگنجد در بیان

و به عزیمت گذراندن حج اسلام و طواف تربت جنت رتبت حضرت خیرالانام علیه الصلوات والسلام از دارالسلطنه‌ی گوا در حرکت آمد. جمعی کثیر از فحول علماء و اعیان و رجال مانند خواجه‌ی نره خر جوز علی و شیخ پشم‌الدین و مالک هشدر در ملازمت بی‌بی زبیده و ام کلثوم و ننه نادعلی و خاله کوکومه و میمنت خانم و ننه ام‌البنی به جانب حجاز روان گشتند و به شرف طواف و رکن و مقام زیارت مرقد عطرسای پیغمبر علیه الصلوات والسلام مشرف شده و در مراجعت، مدتی در کربلای معلّا رحل اقامت افکندند و مجاور شدند. هر چند خوشقدم باجی تمام دارایی خود را از کف داد و به روز سیاه نشست، حتی در شهرنو آن بلاد هم مدتی به نام "عجمی" اطفاء شهوت بی‌مروت نمود، ولیکن از بخش امراض زهروی و سفلیس درجه ۳ در میان اعراب خوش مصالح ذره‌ای غفلت نورزید و دست رد به سینه‌ی کسی نگذاشت. اما در عوض خود را مرتب به ضریح مقدس می‌مالید و گناهانش مثل برگ درخت، خود به خود فرو می‌ریخت، تا آن که بازارش سخت کساد شد و قصد بازگشت به میهن عزیز کرد. مقدار هنگفتی تربت اصل و کفن مقدس و واجبی بسیار اعلا و مهر و تسبیح و چند مشک دوغ عرب و مقداری موش و سوسمار خشک شده و چند بغچه روبنده و پیچه و چادر و چاقچور و چارقد قالبی و عبا و کفیه‌ی عقال و شلیقه‌ی دندان موشی و چندین روضه خوان و دعانویس و جن‌گیر و از گداهای سامره به همراه خود آورد، تا مردم خوشقدم آباد را به دین حنیف راهنمایی بکند!

حاجیه خانم به روز عید اضحی وارد شهر گوا شد و قتل عامی حسابی از گاو و گوسفند جلو قدم مبارکش کردند، تا طلعت روح‌افزا به مردم نمود و تخت خانی و سریر کامرانی را به خانخانی وجود میکرب آلود خود که موش بود، به نفرس و غمبار و کرم کدو و شاش‌بند و آتشک و ابنه سواره و بودبود پیاده و آکله‌ی شتری و شنکر و تریونم و استافیلوکوک و گونوکوکسه، زیب و زینت در افزود و فرمانی صادر نمود که تمامی هرزگی‌پرستان مسلمان شده، به اظهار شرع شریف پردازند و آداب و عنعنات صدر اسلام را پیرایه‌ی خویش سازند و هر کس از انقیاد ارکان دین قویم سر پیچید، سرش را به ضرب

عمود نابود سازند، مگر آن که به موجب آیین و قوانین شریعت جزیه بپردازد و کسی که جزیه دهد، می‌تواند در امن و امان بیشتری زیسته، بر سر سبیل اسلام نقاره بنوازد؛ هر چند این ضعیفه‌ی جدیدالاسلام خواست نطق غرابی در مدح تغییر مسلک و روش خود بکند، اما به علت سفلیس صدایش کر و کیپ گرفته بود، لذا فقط توانست پای فرمان ملوکانه را که مالک هشر برایش نوشته بود، به صحه‌ی ملوکانه موشح فرماید!

همین که به راهنمایی غلام سفارت کارش گرفت، جمعی دم بریده و پاچه ورمالیده دورش را گرفتند و مشغول رجز خوانی شدند و دمش را در پیشقاب گذاشتند. ضعیفه هم از گناهان سابق خود غفران طلبید و مخالف سرسخت الفبای لاتینی شد و فرمود لاتینات را در خوشقدم آباد از بیخ و بن براندازند و رسالات مربوط به آداب مبال رفتن و فقه و اصول را به الفبای عربی بگردانند. (در این صورت ما هم بی‌اندازه متأسفیم که در این تاریخچه چند لغت خارجی به طور غلط انداز استعمال کردیم و از صمیم قلب استغفار می‌کنیم!) و به جای ویس و رامین و الفیه شلفیه و کاماسوترا، کتاب سیره‌ی عنبر و سرود "چو خوشقدم باجی نباشد، تن من میاد!" و شرعیات و فقهیات به اطفال نابالغ در دبستان‌ها بیاموزند. هم چنین دستور داد در همه‌ی دانستینگ‌ها را بستند، پرده‌های نقاشی را جبر دادند، مجسمه‌ها را شکستند، آلات موسیقی و باغ‌های عمومی و میکده و دانشکده و آتشکده و معابد هرزگی پرستی و کلیساهایی را که جزیه نمی‌دادند، با خاک یکسان کردند و به جایش مسجد و تکیه و امام زاده و حسینی و منار و قاپوق و پاتوغ شیرمکشخانه و واجبی کشخانه ساختند. متخصصین اذان و مناجات و آخوندهای گردن کلفت، خواب و خوراک را به مردم حرام کردند و یک ریز در رادیو با عروتیز و چسناهی عربی و روضه، مردم را دعوت به مرده پرستی و روزه و گذشت از دنیا و گریه و غسل در آب روان می‌کردند و از فشار قبر و روز پنجاه هزار سال می‌ترسانیدند و به شهوت‌رانی و شکم‌چرانی‌های بهشت وعده و عید می‌دادند. ضمناً باید متذکر شد که خوشقدم باجی خیرات و میرات زیادی هم کرد. از جمله داد سر راه امامزاده‌ها بیت‌الخلاء و آب انبار و کاروانسرا ساختند و جوی‌هایی برای رفع حاجت به عنوان کنار آب در اطراف آن‌ها تعبیه کردند و مخارجش را از بلیط سازمان اشتباهی خوشقدم آباد تامین نمودند. ملاباشی‌ها در مکتب‌خانه‌ها سنگول و منگول مسائل مهمی راجع به شک میان دو و سه و استحاضه‌ی کبیره و متوسطه و قلیله و ریزه کاری‌های زیان دنازاک عربی مطرح می‌کردند و به هندوها حقنه می‌نمودند و در منافع تعدد زوجات و تقیه و محلل و خواص تربت اصل داد سخن می‌دادند. شیخ پشم‌الدین کتابی در نجاسات تالیف کرد که حاوی هزار و پانصد مساله در باب آداب خلا رفتن و کون‌شویی بود.

خوشقدم باجی که دید زمینه برای خر کردن مردم فراهم است، دست از قنذاق درآورد و دستور داد که به جای مامیران و زعفران و ترنجبین و گزانگبین و شیرخشت و فلوس و هل و فوفل و انقوزه، سرتاسر ممالک خوشقدم آباد را تریاک ناب کاشتند و به دستور غلام سفارت تریاک‌های زرین عالی و مواد مخدر را میان پیروان خود به رایگان پخش کردند و برای تبلیغ آن حتی دستور داد که در ماه مبارک رمضان، موقع اذان سحر به مردم توصیه می‌کردند که: "آب است و تریاک!" مردم ساده لوح هم گمان می‌کردند که اگر در موقع سحر تریاک بخورند، از زجر گرسنگی آن‌ها کاسته خواهد شد. مالک هشر هم ساقی

مخصوص خوشقدم باجی شده بود و بست‌های عالی می‌چسبانیید و به دهنش می‌گذاشت. خلاصه بازار دغانویس و جن گیر و شاخ حسینی و جیگرکی و محلل رونقی به سزا گرفت. متخصصین روضه و گریه تمام لذت‌های این دنیا را حواله به دنیای دیگر می‌کردند و مردم را وادار به زوزه و روزه و گریه و چس‌ناله می‌نمودند و خودشان دائما در عیش و نوش و مشغول اندوختن مال و منال بودند و می‌خواندند: گریه بر هر درد بی درمان دواست!

مردم به اندازه‌ای گریه رو شده بودند که اشکشان دم مشکشان بود، حتی مومنین دو آتشی هم شیشه‌ای اشک دان داشتند و اشکی که در مجالس روضه خوانی برای اولاد علی ص ع می‌ریختند، در آن جمع می‌کردند و بعد از مرگ این شیشه‌ها را توی قبرشان می‌گذاشتند، تا در روز پنجاه هزار سال کار عمل و اگره‌ی آن دنیا را آسان کنند و ثابت بنمایند که روی زمین برای اولاد علی ص ع دلشان سوخته و چشمشان حیض شده است. بعد هم به خونخواهی سگ دوست مردالینوس که پای این قطیفه را گرفته بود، سگ‌ها را به باد کتک گرفتند و خونشان را مباح کردند. تنها جانور عزیزدردانه شپش شد که به او لقب "منبجه خانم" داده بودند و هر کس نداشت، او را مسلمان نمی‌دانستند و در روز عید قربان در خانه‌ی خدا به خون‌بهای هر شپش يك گوسفند قربانی می‌کردند. توپ از چشم خوشقدم باجی افتاد. به همین جهت موقوفاتش را ضبط کردند و برای "عزاب عرب" اختصاص دادند. روز جشن کشف توپ و جشن نصب توپ در هرمز و چهارشنبه سوری و جشن ناقوس بستن به گردن توپ قدغن شد و مبدل به روز عزا برای شهادت آلبوقرق سوم و روز آوردن لاشه‌اش به گوا گردید. هم چنین تعزیه‌اش را توی میدان‌ها درمی‌آوردند و همه‌ی مومنین مجبور بودند که به زیارت مزارش بروند!

از آن جا که خراهی دولت صرف زیارت اماکن مقدسه و سهم امام و پر کردن بیت‌المال مسلمین شده بود، فکر بکری به خاطر خوشقدم باجی خطور کرد. نقشه‌ی اقتصادی وسیعی کشید و با ممالك اسلامی همجوار روابط اقتصادی مهمی برقرار کرد، به طوری که هر سال صدها خروار چس‌فیل و پشگل ماچه الاغ به ملك یمن صادر می‌کرد و به جایش تربت اصل و پشگل شتر وارد می‌نمود. هم چنین برای افتتاح باب تجارت و تقویت بیضه‌ی اسلام، قانون گذرانی که هر کس هفت دختر دارد، باید یکی از آن‌ها را مفت و مجانی به يك سید عرب تقدیم کند و دختران هندی و عراقی را به عنوان صادرات به بلاد عربستان می‌فرستاد، تا به وسیله‌ی ازدیاد نفوس مانع تجاوز کفار شوند.

خلاصه آنقدر عنعنات اسلامی کردند که خوشقدم آباد صحرای کربلا شد. چنان گریه و شیوه و شاخ حسینی و روضه خوانی و سینه زنی و قربانی و عزاداری و زوزه در گرفت که عرش و فرش به لرزه درآمد و گند و کثافت از سر و روی مردم بالا می‌رفت. تمام هستی مردم دستخوش پابین‌تنه‌ی يك جوال تخم و ترکه‌ی آلبوقرق سوم و يك مشت آخوند گردن کلفت شده بود. از این رو اختلال تمام به احوال ملك و مال راه یافت و جمعی کثیر از رعیت‌های او با پرداخت خراج دوباره به مذهب لینگم گرویدند و پناه به توپ بردند.

چون این خبر به سمع شریف صاحبقران گیتی گشای حضرت مهاراجه کاپوت والا رسید، ظلم و بیدادی که بر اهل هرزگی پرستان رفته بود، بر خاطرش گران آمد و رای عالم آراء بر این قرار گرفت که قتنه‌ی حاجیه خانم خوشقدم باجی را بخواباند، چون خوشقدم باجی

يك دنده كم داشت، هوا برش داشت. دلاک زبر دستی نزد مهاراجه گسیل داشت که به موجب آیهی شریفه: "وان نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم و طعنوا فی دینکم، فقاتلوا انمه الفکر!" (توبه آیهی ۱۲) او را ابتدا دعوت به اسلام کند و بعد ختنه نماید. مهاراجه از علاقه‌ای که به هرزگی خود داشت، وحشت کرد و فوراً علم طغیان برداشت و اولتیماتومی برای خوشقدم باجی فرستاد که هر گاه در عرض ۲۴ ساعت دست از کثافتکاری‌های خود برندارد، با لشگری جرار دمار از روزگارش درخواهد آورد. خوشقدم باجی به موجب آیهی کریمه: "قاتلواهم یعذبهم الله بایديکم و یخزهم!" اعلان جهاد داد. دو لشکر به یک دیگر آویختند و لوازم کشتن و خون ریزی به جای آوردند. حاجیه خانم که دید هوا پس است و عنقریب لشکر کفر بر اسلام غلبه خواهد کرد، اگر چه صبر آمد، اما هفت قل هواش خواند و به اطراف فوت کرد و سپس دستور داد که جزوه‌های کتاب ویس و رامین و الفیه شلفیه و کاماسوترا را بر سر نیزه کردند. قشون مهاراجه ترسید که کفر به کمبزه بشود و خللی به ارکان هرزگی پرستی وارد بیاید، لذا دست از جنگ کشید. مهاراجه که حیل‌ای این ضعیفی فاجره‌ی متجاسره را دریافت، روی به سپاه خود نمود و گفت: هیچ نترسید، زیرا خداوند در کتاب آسمانی خود فرموده: "الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله والذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت، فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا!" وانگهی خودم عمه جزو ناطقم، تا حضرت توپ ارواحنا فداء به کمک ما نیامده، بزنید و پدرشان را در بیاورید! قشون مهاراجه هم به قلب سپاه دشمن زد و بالاخره خوشقدم باجی اسیر گردید. مهاراجه کاپوت والا فوراً تاج کیانی را به سر گذاشت و بر مسند ایالت تکیه زد و مراسم جشن باشکوهی فراهم ساخت. مخصوصاً تمبر جدیدی به مناسبت تاجگذاری خود انتشار داد که اکنون به مثابه سیمرغ و کیمیاست و هدیه‌اش را به صدهزار درهم تخمین زده‌اند.

خوشقدم باجی در غایت ندامت، زبان معذرت بگشاد. مهاراجه هم از ترس عصیان مسلمانان رقم عفو بر جریده‌ی اعمالش کشید و او را زندانی کرد، اما همین که دید که مسلمانان، بی عرضه و قضا/قدری و وافوری و پزوایی و تقیه چی هستند، و خودشان جاسوسند و مذهب بی پیر چنان سوقانشان را کشیده که دیگر سر جمع آدم حساب نمی‌شوند، برای سیاست خوشقدم باجی مراجعه به افکار عمومی کرد. هرزگی پرستان در آغاز بدگویی کردند که:

او را چرا زنده کردی رها چه نیکی طمع داری از اژدها؟

مهاراجه هم دستور داد که به خونخواهی مرحوم آذر جسنف بن بیور الاغ ضعیفه را در میدان ارگ، گردن‌های خنجر به چهار میخ کشیند، تا به جوار مغفرت الهی وصل شد و بعد از شهادتش اسم بانگ نماز و قامت و اقامت نماز جمعه و جماعت از آن دیار برافتاد و ملت هرزگی پرست از شر نماز و روزه و گریه و چس‌ناله و مرده پرستی و تقیه و محلل نجات یافت.

آلبوقرق دخت سابق و خوشقدم باجی لاحق که صبیبه‌ی صلیبه‌ی آلبوقرق سوم بود و فروغ عفت و طهارت از وجناتش می‌درخشید، به اتفاق مورخان شیرزنی کامکار بلند

مقدار بود. هرچه باطن قطامه و ناماه و دمامه بود، ولیکن به مزید شجاعت و درایت و شهامت و همت (در لغت اخیر به علت استعمال هیچ گونه تغییری رخ نداده و به همان شکل ماقبل تاریخی خود باقی مانده است، هر چند علمای واژه شناس مدعی اند که لغت نامبرده در کتاب اوستا که تفسیر زند است و زند صحف حضرت ابراهیم می باشد، به صورت هومت با های مضموم ثبت شده و برخی گویند که لغتی است مجوس و مربوط به عنعنات آن قوم می باشد. والله اعلم فی حقایق الامور!) از تمامی امثال و اقران ممتاز و مستثنی می فرمود. در ایام اعتبار نخست به حسب ظاهر در باب ترویج شریعت هرزه پرستی سعی بلیغ می نمود، تا آخر الامر به کمال دولت و اقبال و غایت عظمت و استقلال مغرور گشت و نخوت و جبروت و ابهت و باد و بروت او از حد عدد بگذشت، علم مخالفت برافراخت و با کارگزاران شریعت سید ابرار صلی الله علیه و آله الطهار ساخت و مدتی به آبادی و عمران ممالک محروسه ی خوشقدم آباد پرداخت. هر چند ابتدا تمام کاخ و بساطین آن دیار را با خاک یکسان نمود، ولیکن بناهایی از جمله واجبی کشخانه و حسینی و یاقاپوق و پاتوق و امامزاده و مسجد و تکیه و شیره کشخانه هایی به طرز جدید احداث کرد که موجب عبرت جهانیان می باشد. عاقبت در کارزاری که با مهاراجه کاپوت والا دست نشانده ی خود کرد، به عالم آخرت شتافت. ولیکن به عقیده ی جمعی از مورخان، شهریاری بود به غایت سفک و بیباک و هتاک و به قساوت قلب موصوف و به شدت شهوت کلب معروف. از اختراعات زمان وی، این که علماء معجونی ساختند از جف و همکشک و پوست انار که پایین تنه ی مانند غاز را چنان گردانیدی که به ضرب چکش در آن موی نخلیدی و ترکیبی از ماهی سقنقور و کانتاریدین و شفاقل ترتیب دادند که مردان سترون را چنان سخت کمر و ستبر ذکر کردی که چوب مازندرانی را به یک ضربت سوراخ نمودی. ولیکن اختراع گاز خفه کننده در ازمنه ی بعد قدم به عرصه ی ظهور گذاشت، چنان که به جایگاه خویش گفته آید، انشاء الله تعالی!

اما از آن جا بشنوید که توپ هم در گردنه ی خیبر بیکار ننشست و بدون فوت وقت مشغول معجزه و بخت گشایی بود. دسته دسته مردان سترون از کار افتاده و پیرزن های بد بایسه و دختران حشری می آمدند و با آن راز و نیاز می کردند و از سر و کولش با ناز و کرشمه بالا می رفتند و یا از زیر لوله اش رد می شدند و زیارت نامه خوان های مخصوص برایشان زیارتنامه ی "لندستیر" و ابیات ویس و رامین و آیات الفیه سلفیه و کاماسوترا را از بر می خوانند. توپ هم بی درواری کارشان را صورت می داد و مفت و مجانی بدون میانجی کارگشایی می کرد. به طوری که سبب رقابت متولیان معابد هرزگی پرستی لینگم شد و پیر مغان دیر مقام دستگاه تبلیغاتی خود را بر ضد توپ به کار انداخت و مشغول کارشکنی و جادو و جنبل و خرابکاری و اخلال شد، تا توپ را از چشم مردم بیاندازد و در جرنالات هوچی، مقالات آتشین آنتی توپ به زبان فصیح سانسکریت منتشر کرد. ولیکن اقدامات مشارالیه به علت این که در زبان سانسکریت فحش به اندازه ی کافی یافت نمی شد، عقیم ماند و نتیجه نبخشید. او هم از پای ننشست. فوراً تلگرافید و از کشور دوست و همجوار خود ایران، چند عدد صاحب منصب قزاق و درشکه چی و سورچی و روزنامه چی متخصص برای تعلیم فحش های آبکشیده با فوق العاده ی بدی آب و هوا و خرج سفر و صعوبت معیشت و سود ویژه و کرایه ی درشکه و کسر صندوق بازنشستگی و سایر مزایا استخدام

کرد و حرف‌های آن‌ها را مانند سحر حلال هر روز در جرابید به خورد اهالی محترم داد. اما باز هم به حکم:

بیچاره اگر مسجد آدینه بسازد یا سقف فرود آید و یا قبله کج آید

کارش سکه نکرد و عبث عرض خود می‌برد و زحمتی به مخالفین نمی‌داد. توضیح آن که آوازی شهرت این توپ چنان در خاور و باختر پیچیده بود که از کشورهای ختا و ختن و چین و ماچین و مهاجین و ایران و توران و جزایر قناری و خالدا و ممالک محروسه‌ی نمسه و فرانسه و سایر بلاد ماوراء اردن و بحار، هم زنان و هم دوشیزگان گروه گروه و فوج فوج و دسته دسته می‌آمدند و دست به دامن این توپ می‌شدند، تا این که زد و خیرالنساء خانم، زن یانسه‌ی مهاراجه کاپوت والا نذر کرد که اگر بچه‌اش زنده ماند، سر تا پای توپ را مروارید بگیرد. فراموش نشود که غلام سفارت برای این که قاپ مهاراجه را بدزد، به او نشان فتق بند و لقب سیر Sir داده بود و بی‌زر فراوانی لای پالانش می‌گذاشت و عنوانش را روی پاکت His Highness می‌نوشت. اما باید متذکر شد که این مهاراجه زیر تاثیر شوم اربابان خود نرفت و برای اصلاح هفت پرکنه‌ی هند هر چند معنی‌اش را نمی‌دانست، اما طرفدار دو آتشی لغت "تحول" شده بود و به تقلید جد مهدی جمال‌اش شعاری به سبک کردستانی سروده بود که این يك بيت از آن گنجینه به دست ما آمد:

تهوع ز پایین، تَعوط ز بالا چنین است رسم جهان‌داری ما

این جهان‌گشای عالی‌مقام در اثر سوء استعمال "ابریشمی" بود که بچه‌اش پا نمی‌گرفت.

دست بر قضا خیرالنساء خانم که از مدت‌ها پیش با يك فیلبان گجراتی روابط جنسی و بوجنسی مشروع داشت، دست به تنبان او شد و اتفاقاً این سفر زد و بچه‌اش پاگرفت. مشارالیه فوراً دستور داد سر تا پای توپ را مرواری بندان کردند، آن هم از شده‌های مروارید ژاپونی که در آن زمان این کشور را جغرافیون عرب زببانگو می‌نامیدند. اما چون تا آن وقت مروارید بدلی اختراع نشده بود، همه‌ی مردم آن‌ها را به جای اصل می‌گرفتند. باری از آن زمان توپ ملقب به "توپ مرواری" شد. اما از شما چه پنهان که این توپ از حالت نظامی و جنگی و اخلاقی کاتولیکی دیگر خارج شده بود و حالتی ابقوری و هیکی هرزه و پررو و تخمی به خودش گرفته بود و يك ریز معجزه صادر می‌کرد و تمام این نواحی را گندانیده بود، از بچه‌های حلال‌زاده و حرام‌زاده و کو و کچل و مفینه!

* * *

چه در دسرتان بدهم، سال‌ها گذشت و ستاره‌ی اقبال علی‌شاه‌ها افول کرد و تحولات عظیمی در تاریخ ممالك محروسه رخ داد که شرح آن از موضوع ما خارج است، تا این که

دوران سلطنت به نظر قلی رسید. این نادره‌ی دوران و اعجوبه‌ی زمان، بعد از آن که دشمنان میهنش را از مشرق و مغرب و شمال و جنوب توپوزی زد و لت و پار کرد و زمام امور را به دست گرفت، بکوه هوا برش داشت. آن هم به علت این که کتاب‌های اسکندرنامه و رموز حمزه و حسین کرد را برایش به ترکی جغتایی ترجمه کرده بودند و بی‌میل نبود که او هم در این دو روزه‌ی دنیای دون، وظیفه‌ی مهم اجتماعی بازی کند و هنرنمایی بنماید، تا نام نامی‌اش در کله‌ی موجودات میروک، تخم و ترکیه‌ی حضرت بابا آدم جاویدان بماند! اگر چه چشده خور شده بود، اما نمی‌دانست چه بهانه‌ای بگیرد و از کجا شروع بکند، تا این که زد و سه تا از متعلقانش رقیه سلطان و جیران خانم و ممه آغا که هر چه جادو و جنبل و دوا و درمان از دستشان برمی‌آمد، کردند و بچه‌شان نشده بود، بالاخره عقلشان را روی هم ریختند و دست به دامن رمال و فالگیر شدند. آن‌ها هم که از اداره‌ی تبلیغات متولی توپ مرواری بودجه‌ی سری دریافت می‌کردند. متفق‌الرای توصیه نمودند که برای آبیستن شدن فقط يك علاج قطعی وجود دارد و آن این است که بروند گردنه‌ی خیبر و به راهنمایی فیلبان گجراتی روی لوله‌ی توپ مرواری سوار بشوند، تا مرادشان برآورده شود! مخدرات هم ناچار زیر جلد نظر قلی افتادند و هی نق زدند که: "مگر تو از حسین کرد و اسکندر رومی و مهتر نسیم عیار بی‌قابلیت کمتری؟ پاشو گورت را گم کن، برو اگر راست می‌گویی هفت پرکنه‌ی هند را بگیر! آن جا پر از پول و پرتقال و جواهرآلات است؛ وانگهی اگر توپ مرواری را از چنگ هندی‌ها درآوری، نانت تو روغن است. علاوه بر هفت پرکنه‌ی هند، تمام دنیا را فتح الفتوح خواهی کرد!"

نظر قلی میرزا اول استخاره کرد و بعد شیر یا خط انداخت. دست بر قضا هر دو خوب آمد. با خودش گفت:

گنه این ضعیفه‌ها که بیر دنده دها کم داری، ایاقمین گاباغنا یول گری دیلر. منیم موطهر اجدادیم از آلاه قلی، رحمت قلی، امامقلی (در متن دوباره لغت قلی تکرار شده بود)، ما یکی از آن‌ها را حنف کردیم. گویا مقصود از قلی دوم Coolie حمال‌های معروف چینی است که بار روی کولشان می‌گیرند و به این مناسبت به لفظ عجم کولی نامیده می‌شوند که همان قلی باشد؛ ولیکن این لغت نباید با کولی قرشمال اشتباه شود. والله اعلم بحقیقه الاحوال والامور!) دان هبوط آدام نن گاباخ ایمروز شاه بوده، تو سر مرده زده، باج سببیل گریفته، سقل خراجی اخذی کرده، پی! پس من چیرا هفت پرکنه‌ی هندی نگین آلتیما درنیوردی، تا منیم خزانة پور و پیمان شوده و منیم نامین شوهرتی عالمگیر بو شود و تاریخ دا ثبت بو شود؟ شاعر داچیاخچی و چخ گوزی فرموده: نادر اودی گاباخ داد ورسون غذولی، شوهرتی باسسین بوردان اسلامبولی. من داچخ می‌خوام برابیم تقیل ساخته، افسانه پرداخته و آلاه مقامی منیم ایچون درست کرده و منیم زندگانی مینزین موضحك وقعه لرین بیر بیوک اخلاقی نتایج بیگیرد دا! اگر تپ مرواری نی بچنگ آورده، کی منیم چور کیم یاغلی دور. اوننان سورا آدم

و عالم حسابی پاك دور. این دی گده، بیله بیر برق آسا جنگ بوکونم کی خلق الله ها موسی انگوشتی در کانون تمکزی بگذاری و موتحیر بمانی!^۳
 چون آدم بقور خشنی بود و از حق‌بازی‌ها و موش مردگی‌ها و چاپلوسی‌های سیاستمداران چیزی سرش نمی‌شد، به مهاراجه کاپوت والا خیلی بی‌روبروایی پیامی به این مضمون فرستاد:

عجب! بیزده! باخچی موقع رسیده. ایندی کی سنین مملکتین سگ خور شوده، همسایا لیخ دا حق خودتو ادا کون. بلیکه بیور موشام: یا گت با نظر بیعت ایله، یا گل اردبیله زراعت ایله. بیزده واروخ حقیقتی بو دور کی بوگوزار بیردغه ده برای جنگ بیدوز باهانه گرفته بوشد. الاها آنداولسون غیر از این اسمی جنگی خودم را اسلام یولندا جهاد گویه رم!^۴

اما در انتظار جواب ننشست. فوراً فرمان بسیج عمومی صادر کرد و هر چه امیر نوبان و امیر تومان و ده باشی و مین باشی و یوزباشی و باشماچی و تورچی و یورتچی و چورکچی و قوشچی و ایشک آقاسی بود، با گرز و دگنک و سیخک و قمه و قمچی و تخماق و چماق و قداره و نیزه و شمشیر و گزلیک و دشنه تجهیز کرد و سان دید. اما چون اداری سررشته‌داری در سازمان ارتش وجود نداشت و نمی‌خواست از مرور عساکر منصور دیار

()

” :

!“

!

!

!

!

اسلام ویران شود، و این معنی موجب شماتت اصحاب کفر و ظلام گردد، بای جلوگیری از اجحاف لشکر به مال و منال و محصول و پول و حتی بچه‌های مول خلائق، مخصوصاً به افراد توصیه فرمود که در چکمه‌ی خودشان دانه‌ی جوی بیاندازند، تا از رطوبت پای آنان جوانه بزنند و بارور گردد. ضمناً در صورت ضیق خواروبار آن‌وقت سر خود باشند و از محصول آن سدجوع کنند!

روز قبل از حرکت يك دانه جو در چمکه‌اش انداخت و گفت:

سن اولاً سن! تا هفت پرکنه‌ی هندی منیم نگین عنبر نشین آلتین داگتیر مه، هر چند کی من عمری بوده، اما به حضرت عباس آندواولسون کی بوچکمه نی از پا در نیاورده!^۵ توضیح آن که چندی بعد میرزا کوچک خان هم گفت: “به قبله‌ی حاجات قسم که ریشم را تا موقعی که ایران را تمشیت ندهم، نخواهم تراشید!” و هیتلر هم روزی گفت: “بر سر مبارک وطان Wotan ص ع قسم، سیل هایم را توی خون تر کرده‌ام که تا دنیا را نکنم، این یکتا پیراهن را از تنم نخواهم کند!”

ولی این دو تا به علل انشعاب ایدئولوژیک کارشان به جایی نرسید و نظرقلی ما تنها کسی بود که به قول خود وفا کرد. باز هم توضیح آن که چون به راه افتاد، قشونش مثل مور و ملخ، همه‌ی شهرها و آبادی‌های سر راه را می‌چاپید و می‌گشت. به همین مناسبت صحرای قهستان که آن زمان از غایت معموری رشگ نگارخانه‌ی چین، بلکه حیرت افزای بهشت برین بود، به حالت امروز افتاد که افتاد!

بالاخره پس از هفت هفته‌ی آزارگار وارد گردنه‌ی خیبر شد. دم گردنه‌ی خیبر اگر چه قشون نظرقلی پشت ساقه‌های جو که از چکمه‌شان بیرون زده بود، قایم باشک بازی درآورده بودند که به زبان فنی استتار یا Camouflage می‌نامند، ولیکن دیده بانان هندو متوجهی آن‌ها شدند و برای سرلشگران خود خبرچینی میهن پرستانه کردند و به دریافت هفت روپیه مزد جاسوسی سرافراز گردیدند. لذا دو اردوی خصم، بوق و کرنا زدند و حسابی مصاف دادند. هندوها که از همه جا بی‌خبر نشسته بودند، دستپاچه شدند و برخلاف بیانیه‌ی بیت لحم به “تو بمیر، من بمیرم!” توپ مرواری را دو شبیه از متولی مخصوصش کرایه کردند و جلو قشون ظفرنمون نظرقلی آوردند. (اگرچه ما قضایا را کاملاً بیطرفانه و مطابق اصول فلسفی و علمی جدید تحلیل و توضیح می‌کنیم، اما این جا دیگر عرق میهن پرستی ما گل کرد و عنان اختیار از کف رها کردیم و دل به دریا زدیم و این صفت شایسته و بایسته را از لحاظ قلقلک سجع و قافیه روی قشون نظرقلی گذاشتیم. خوانندگان محترم به سر شاهدند که ما چنین احساسات رقیقی را در مقابل قشون کشی پرتغالی‌ها که فاصله‌ی آن‌ها تا جزیره‌ی هرمز خیلی بیشتر بود، از خود بروز ندادیم!) توضیح آن که توپ مرواری دیگر آن توپ مرواری قدیم نبود که هر کس می‌دید، مو به تنش سیخ می‌شد و زهره می‌ترکانید و

!

افلا نریش می‌ریخت. آنقدر خشتک روئه اطلس و شلوار دبیت حاجی علی اکبری و شلیته‌ی دندان موشی به آن ساییده بودند و آنقدر جواهرات گران‌بها به لب و لوچه‌اش آویزان بود که يك پا بوژوا از آب درآمده بود و بیشتر به درد "موزه‌ی مردمشناسی" می‌خورد. وانگهی خود این توپ از خاله شلخته‌ها و غشه رشه‌ها بیشتر خوشش می‌آمد، تا از سربازان بیلیمز سبیل از بناگوش دررفته‌ی خشن و غبارآلود و بوگندو که هی "الدورم و بلدورم" می‌کردند. چون در اثر تبلیغات زهرآلود دموکراسی، این توپ طبعاً صلح جو و دموکرات و طرفدار منشور بحر عمان و بیانیه‌ی بیت لحم شده بود. باری هندوها هر چه قربان صدقه‌اش رفتند، به جایی نرسید و عاقبت در نرفت. حتی وقتی که فتیله‌اش را آتش زدند، گلوله‌ی آن هفت متر خارج شد و دوباره توی لوله‌اش برگشت.

اما قشون ظفرنمون که از بالای گردنه‌ی خیبر این منظره‌ی محیرالعقول را می‌نگریست، خودش را باخت و با وجود دلغشه و سستی زانو فرارینی گرفت که آن سرش ناپیدا بود. نظرقلی که دید قافیه را باخته و خودش هم از هیبت توپ چیزی نمانده است که قالب تهی بکند، فرمان داد چکمه‌اش را به زحمت از پایش درآوردند. دانه‌ی جوی را که در چکمه‌اش انداخته بود، از کود پای این نابغهی عظیم‌الشان، سبز و شاداب سر به عرش کشیده بود. خوشه‌های جو را کند و در دهان خود انداخت و رویش هم يك مشت آب خورد. بعد چکمه را برداشت، سه بار دور سر مبارکش گردانید و با تمام قوا به جانب سپاه مهاراجه کاپوت والا پرتاب کرد که يك مرتبه زمین شد شش و آسمان گشت هشت. به قدرتی خدا، چنان بوی گندی از چکمه‌اش در فضا پیچید که سپاه مهاراجه تاب مقاومت نیاورد و همه بیهوش و بی‌گوش نقش زمین شدند. بیت:

سپاهان هند از بیسار و یمین فتادند چون کره خر بر زمین

(از آن وقت به بعد گاز خفه کننده عرض اندام نمود.) نظرقلی هم نامردی نکرد، به قلب سپاه زد و از کشته پشته ساخت. اول از همه توپ مرواری را اسیر و خلع جواهر کرد، بعد هم به همچشمی سلطان محمود، قصد سومنات را نمود. داد خیمه و خرگاه زدند و بعد از آن که گزلیک‌ها و چاقوها و دشنه‌ها و شمشیرهای زنگ زده‌ی قشونش را حسابی تیز کرد و زهر آب داد، به کرنال که رسید فرمان تاراج و قتل عام اهالی را صادر فرمود و کشتاری کرد که خون می‌آمد و لش می‌برد. فقط يك کلمه ورد زبانش بود و به ترکی سره می‌گفت: "پول ایستیرم، پول ایستیرم!" ولیکن چون نظرقلی بیسواد بود، از غارت و چپاولی که در هند به دست آورد، به مضمون آیه‌ی کریمه‌ی "و اذا عنکتم من شیئی فان الله خمسہ و للرسول و لذی القربی و الیتامی و امساکین، الخ." رفتار نکرد. یعنی سهم خدا و رسول خدا و خویشاوندان و یتیمان و فقراء را بالا کشید و به روی مبارک خود نیاورد. آن گاه پادشاه عالیجاه به تعاقب مهاراجه کاپوت والا شتافت و چند نوبت با گبران بی‌ایمان مقابله نمود و بسیاری از ایشان را به آتش دوزخ فرستاد و به هر دیار که می‌گذشت، مراسم چپاول و غارت را به جای می‌آورد. تمام دارایی مهاراجه کاپوت والا را چپو کرد و خودش به خونخواهی خوشقدم باجی و به جرم بابیگری داد شقه‌اش کردند و خیرالنساء خانم، زن

مهاراجه را به موجب شرع شریف صیغهی بیست و چهار ساعتهی خود نمود و دستور داد توپ مرواری را به سرپرستی فیلبان گجراتی برای حرمش تحت الحفظ بفرستند - ولیکن اشکالی که عرض وجود کرد، این بود که لولهی این توپ را بار هر چارپایی حتی قاطر هم می‌کردند، فوراً بارور می‌شد و چون چارپایان آن زمان از لحاظ شیکی نمی‌خواستند شکمشان بلق بزند و از بچه باد بکند و میان سر و همسر پیر و بدنما جلوه بکنند، از حمل توپ شانه خالی کردند. به همین مناسبت عوام معتقدند که این توپ به پای خود راهش را کشید و نمی‌دانم چرا از بوشهر به تهران آمده است؟!

باری توپ مرواری را برای حرم شاه به پایتخت که درست معلوم نیست مشهد و یا تهران بوده، آوردند. نظر قلی که از هندوستان برگشت، دید از دولت سر فیلبان گجراتی و نفس مجربش همهی متعلقاتش آبستن شده‌اند، غرق در شادی شد. فیلبان گجراتی را به خلعت شاهانه مفتخر گردانید، سپس شکر حضرت باری را به جای آورد و مذهب سنی را فی‌المجلس طلاق داد و به مذهب شیعهی اثنی عشری خودمان درآمد و داد شهر را هفت قلم آرایش کردند و هفت شبان و هفت روز آذین بستند و طاق نصرت بستند و چراغانی مفصلی برپا کردند و برای توپ مرواری به پاس خدماتش میدان "ارگ" را بنا نمودند. ولیکن چون جلو قنداق بچه‌اش مهره‌ی "ببین و بترک" آویزان بود، همین که خود بافت قلی را دید و چشمش به مهره‌ی "ببین و بترک" افتاد، فوراً این نابغه‌ی جهانگشا در قی ترکیب و اهالی محترم میهنش را غرق دریای غم و اندوه ساخت، اما بعدها این توپ مورد احتیاج کافه‌ی انام و جمهور ناس قرار گرفت و جمعیت پایتخت به طرز لایشعری زیاد شد، به طوری که آنوقه‌ی ممالک محروسه کفاف اهالی را نداد و سال قحطی هشتاد و هشت پیش آمد. فوراً قانونی به قید سه فوریت از مجلس شورای ریش سفیدان گذشت که این توپ حق دارد فقط سالی یک بار یعنی چهار شنبه سوری آخر سال هنرنمایی کند و مراد زن‌ها را بدهد!

این بود تاریخچه‌ی توپ مرواری

والسلام، نامه تمام

ایام به کام!

* * *

حالا شما گمان می‌کنید که فعالیت توپ مرواری به همین جا تمام شد، زهی اشتباه لپی! اگر چه حالا توی قیدش گذاشته‌اند، ولی باز هم کمافی‌السابق دست از معجزه‌ی خودش برنداشته، گیرم منحصر به فیلدمارشال‌ها و ژنرال‌های زاپاس باشگاه شده است. به این طریق که پیوسته بخت آن‌ها را باز می‌کند و شکمشان آبستن می‌شود، ولیکن این بدمروت صاحب‌ها نه می‌زایند و نه سر ز می‌روند!!

